



شیخون تاتارها

فریدون گیلانی

چاپ دوم ۱۳۹۰

شیخون تاتارها

(سفری به شرق دوزخ)

فریدون گیلانی

چاپ دوم ۱۳۹۰

(با ویراستاری جدید)

شبیخون تاتارها

فریدون گیلانی

چاپ اول: ۱۹۹۱ (۱۳۷۰)

چاپ دوم: ۲۰۱۱ (۱۳۹۰) (با ویراستاری جدید)

طرح روی جلد: رویا بخشی

تایپ و صفحه آرائی: مریم کمالی

چاپ و صحافی: آباکو

Abaco Druck / Gopy

Tel: 040 – 41 91 02 21

www.abaco-copy.de

به آنان که بر سر پیمان خویش مانده اند
و به آنان که بر سر پیمان خویش جان باختند

مقدمه چاپ اول

نوشتن این کتاب ده سال به درازا نکشید، کتاب گم شده بود؛ زیر قالی خانه پدرم، در گنج خانه خواهرم، و لای کتاب‌های برادرم، بی آن که خود بدانند و در وحشت از جوخه‌ی اعدام حزب الله، بترسند و بسوزانندش.

روز دهم اردیبهشت ماه ۱۳۵۹، هشت روز پس از مصادره‌ی دانشگاه‌های ایران و آغاز قتل عام دانشجویان، کارم به مرکز تحقیقات سرطان ایران کشید، از بیمارستان تهران کلینیک تشخیص آن دل درد مودی سرطان بود. من مرده بودم. کسانم چنین به من می‌نگریستند. ده شبانه روز، پی در پی، و به زور مسکن و تزریق آنتی بیوتیک، تا شده و پیچیده در آن درد بی‌امان، در اتاق خانه‌ی پدرم قدم زدم و گفتم و خواهرم سائنا نوشت. شتابزده و سردستی می‌گفتم و او می‌نوشت. از لحظه‌ها، تنها تصویری می‌دادم. طاقت کشتی گرفتن با کلمات را نداشتم. حالا هم ندارم که شرایط هولناک تر شده است و من متنفر از هر گونه آرامش جعلی.

بعد که معلوم شد سرطان نبوده و عنقریب است که با همان درد جانکاه به چنگ دادستانی انقلاب اسلامی بیفتم؛ که افتادم و ماه‌ها به همان حال شب و روز شکنجه‌ام کردند، دستنویس شیخون تاتارها و نسخه‌های اصلی دو نوار کاست سرودهای آتش و شعرهای مقاومت را که همان روزها ضبط و تکثیر و پخش کرده بودیم، در خانه‌ی این و آن مخفی کردم، بی آن که به خود آنان بگویم که در آن شرایط هولناک، زیر بار مخفی کردن آثار ممنوع نمی‌رفتند.

شیخون تاتارها، سال پیش به دستم رسید، تکه تکه و تصویر در تصویر. باید می‌پرداختمش. ده سال از آن روزها گذشته بود و حسایی شب شده بود و تلخی‌های بیشتری را چشیده بودیم. آواره شده بودیم. حالا دیگر نه تنها حکومت اسلامی، که مدعیان دیگر

هم سایه‌مان را با تیر می‌زدند که چرا بر بوق ایشان نمی‌دمیم. نشستیم و این کتاب را از آن دست‌نویس پاره پاره در آوردم، و از این روزگار پاره پاره تر. نه از شمشیر تیز کرده این می‌ترسم، نه از تهدید به اعدام آن. و نه کارمند کسی هستم که بخواهد اخراجم کند. من وظیفه‌ام را در برابر جامعه و تاریخم انجام داده‌ام. نه هیچ گونه تحدیدی را پذیرفته‌ام، و نه از تهدید هراسیده‌ام. بر ما همین رفته است که می‌خوانید.

فریدون گیلانی

در تبعید ۱۳۷۰

یادداشتی بر چاپ دوم

از سپیده دم سه شنبه دوم اردیبهشت ماه ۱۳۵۹، و از آن پیشتر، از بهمن ماه ۱۳۵۷ تا کنون که شبیخون تاتارها پس از بیست سال تجدید چاپ می‌شود، صدای رگبار مسلسل و فریاد امر و نهی در کشوری که بنا به برنامه‌ای مشخص به چنگ اسلامیت‌ها افتاده، لحظه‌ای قطع نشده است.

بسیاری بر آن بوده اند که تغییرات تدریجی صورت خواهد پذیرفت و در تراکم خود، به تغییر ناگهانی منجر خواهد شد. این انتظار، البته از قوانین دیالکتیک است که از تناقض درونی هر پدیده‌ای ناشی می‌شود. اما پس از ۳۳ سال شلیک بی امان اسلامیت‌ها به سینه‌ی مردم ایران، هنوز کشمکش تضادهای درونی و برخورد این کشمکش با اضداد بیرونی، کار را به مرحله‌ی تغییر ناگهانی نکشانده است. بنابراین، ثابت شده است که موضوع تغییر تدریجی در مساله ایران کارساز نیست و توده نمی‌تواند به انتظار بهبود خواهی موهوم بنشیند.

در پیکاری که از سال‌های ۱۳۵۸ و ۵۹ و ۶۰ میان توده‌های آگاه و «پاره‌ی فاسد جامعه» درگرفته، اگر چه سیر وقایع نشان می‌دهد که حاکمیت اسلامی در حال تبدیل شدن به ضد خویش است، اما ظاهر قضیه گویای آن است که تناقض‌های موجود در درون این پدیده، هنوز به حد اشباع نرسیده تا تعبیر ناگهانی را فوراً میسر کند. ضمناً، حاکمیتی که آشکارا غرق در تناقض‌های درونی است و مراحل سریع تبدیل شدن به ضد خود را می‌گذراند، با توان سرنیزه و سرکوبی و خدعه‌های سیاسی، سعی کرده است تضاد اصلی را که مردم باشند مهار کند تا مرگ طبیعی، یا دیالکتیکی خود را عقب بیندازد. اما، بنا بر همین قوانین، و با وجودی که اسلامیت‌ها می‌کوشند تا با مرعوب کردن بخش‌هایی از مردم و فریفتن بخش‌های دیگر، تکامل را متوقف کنند، واقعیت این است که در موقعیت سه دهه‌ی پیش باقی نمانده و از درون دچار عوارض ناشی از فساد درونی

شده است.

حکومت اسلامی، برای عقب انداختن مرگ طبیعی خود، میزان فشار بر جامعه را از مبدأ ۲۹ فروردین ماه ۱۳۵۹ تا کنون، با سرعت سرسام آوری افزایش داده است، اما نقطه‌ی مقابل آن هم که جنبش‌های اجتماعی و کارگری باشد، با هویت یابی سیاسی، مقاومت آگاهانه و مبارزات پی‌گیر، اجازه نداده است که این پدیده‌ی رو به زوال، سیر تکامل را که به مرگ آن خواهد انجامید، متوقف کند.

تجربه‌ی جنبش‌های اجتماعی و کارگری در سه دهه‌ی گذشته، نشان داده است که در حاکمیت اسلامیست‌ها و سلطه‌ی آشکار و نهان نظام‌های اطلاعاتی سرمایه‌داری جهانی در ایران، هیچ گونه احتمالی برای ایجاد اصلاحات وجود ندارد و راهی جز اقدام برای تغییر ناگهانی که انقلاب علیه نظام موجود باشد، برای مردم ایران باقی نمانده است. در حالی که پس از ۳۳ سال، مطالبه‌ی مردم ایران به خلاف انتظار توطئه‌گران حکومتی در « شعارهای ساختارشکن » جلوه می‌کند، دوستانی از من خواسته اند تا شبیخون تاتارها را که لحظه‌های مبدا و آغاز تهاجم به آزادی‌های مردم را ثبت کرده است، دوباره چاپ کنم تا این توهم جا نیفتد که جنبش اعتراضی و انقلابی مردم را می‌شود با رنگ و لعاب اصلاح طلبی، از مطالبه‌ای که سرنگونی بی‌اما و اگر و بی‌چون و چرای حاکمیت اسلامی ست، پرت انداخت و نرم تنان حکومتی را به موازات نرم تنانی از به اصطلاح اپوزیسیون، به جای خواسته‌های مردمی نشانند که می‌گویند « سرنگونی تام و تمام حکومت اسلامی، نه یک کلمه بیشتر، نه یک کلمه کمتر! »

ویراستاری چاپ دوم شبیخون تاتارها، در لحن و تکنیک و نثر و رفع پاره‌ای خطاهای چاپی و لفظی بوده است، نه در انعکاس وقایع سال‌های ۵۸ و ۵۹ و ۶۰، که البته در محور چهار روز - از جمعه ۲۹ فروردین ماه ۱۳۵۹، تا سه شنبه دوم اردیبهشت ماه ۱۳۵۹ - تنظیم شده است.

اگر چه حکومت اسلامی هنوز بر اریکه قدرت نشسته است، اما واقعیت نشان می‌دهد که در جریان ناگزیر حرکت و تغییر، اکنون قدرتمندان در موضع ضعف قرار گرفته‌اند و آزادیخواهان، با همه تلفاتی که داده‌اند، در موضع قدرت.

فریدون گیلانی / تیرماه ۱۳۹۰

من قطاری دیدم

فقه می برد و چه سنگین می رفت

من قطاری دیدم / که سیاست می برد

و چه خالی می رفت

سهراب سپهری

شروع شب

نفسی در کرانه‌های خاک

نه روی هوا ابری بود، نه پشت هوا. این طرف هوا که پروازی نبود، آن طرف هوا اگر پروازی بود، نمی‌دانم. می‌دانم که خورشید ترک برداشته بود. خط مایلی که چرک بود و پنجه‌های کشیده داشت، خورشید را از وسط نصف کرده بود. چیز مرموزی نبود. خط مایل، دست بود، پنجه‌های دستی بود که از میچ بریده بود. سر و روی خورشید اما، هنوز رنگ و روئی داشت. اگر چه هوا کدر بود و کدورت داشت و به غلظتی سراسیمه می زد، شاخه‌هایش در هم پیچیده و ساقه‌هایش از دیوارهای کوتاه آبادی ها و دیوارهای پلاسیده‌ی شهرها، آویخته بود. گیسوانش پریشان نبود و هر برگش، ریشخندی بود به گردن نسیمی سرگردان، که از بسیار ماندگی داغ کرده بود. هر قدمی که بر می داشت، انتظاری مه آلود را، از روده‌های خراشیده اش پس می فرستاد و نامی را به زبان می راند که موهوم بود و سخت در دهان می چرخید. هر بار که آن نام را صدا می زد، همه بر می گشتند و «بله» می گفتند. نه خطبه ای در کار بود و نه عاقد و دف و چنگی. با هر «بله» ای، آدمی را، به جای بره سر می بریدند و شهری را به حریق می دوختند.

هوا پر از حرف‌های بی سرو ته بود. پر از الفبای وارونه. پر از چشم‌های دریده‌ای که تو گوئی نقاشی دیوانه کشیده بودندشان. هر دودی، از هر لوله و هر نفسی، به هوا می ریخت.

هوا سنگین بود. هوا خسته بود. خورشید از وسط نصف شده بود.

۲

تا چشم کار می‌کرد، جاده‌ی دود گرفته پر از گل بود. گل‌ها را از ساقه زده بودند و از ریشه کنده بودند و روی جاده ریخته بودند. به علف‌های بد قیافه لباس گل پوشانده بودند و علف‌های گل شده را، در کناره‌های جاده می‌رقصاندند.

هر خرابه‌ای که از جاده جدا شده بود، پهلویی داشت و هر پهلویی، مغاک بود هولناک که زنان و مردانش جذام داشتند و مغزشان را در دست گرفته بودند و از روشنائی می‌گریختند. میانه‌ی هر مغزی خطی داشت که به رنگی شور انگیز و با شیبی شتابان، به اسافل اعضا کشیده شده بود. زنان و مردان هر مغاک، ابتدای خط را گل گرفته بودند و از انتهای خط حرف می‌زدند.

راه نبود. انگاری که سطح جاده را، پر کرده باشند از ماشین‌های اسباب بازی، ماشین‌های کوکی، ماشین‌های دودی؛ که به هم تنه می‌زدند و از روی هم می‌پریدند.

به هر باغی که می‌رسیدیم، سرش بریده بود و خورش ریخته بود.

درخت‌ها را، بر بلندای خطی از نور کمرنگ، به صلیب کشیده بودند. درخت‌های مرده به جلجتای مسیح می‌خندیدند. قیافه‌های نورانی عکس‌هایی که نقاشان قهوه خانه‌ای از قدیسان کشیده بودند، به حال و روز هاله‌های ورم کرده‌ی چهره‌شان، مشکوک شده بودند. قدیسان، پی‌درپی توبه نامه می‌نوشتند و نقاشان را نفرین می‌کردند.

اصلا نمی‌شد راند. راهنمای جاده گاو سر بود و به جای راه دادن، دمش را تکان می‌داد. سر و روی چراغ‌های راهنما را، تپاله برداشته بود.

پلیس راه، در پستوی قهوه خانه‌ای، داشت تریاک می‌کشید. جلو هر قهوه خانه‌ای، جماعتی ایستاده بودند و شعار می‌دادند. سر و روی جماعت، یا پر از جای پنجه بود، یا پر از شپش‌های قلدری که با هر شعاری، چندتاشان می‌ریختند و قاطی‌ی علف‌هائی می‌شدند که به هیئت گل در آمده بودند.

۳

دالانی از آدم، در ابتدا و در انتهای بیابان، نقش بسته بود. میانه‌ی میدان، هوا باد کرده بود. آدم‌ها دراز به دراز افتاده بودند. به سینه‌ی هر آدمی سنگی نشسته بود و به هر سنگی نوشته بود: شکارچی که از در در آمد، آهوان تشنه قالب تهی کردند.

خاک غالب بود و آدمی زاده مغلوب.

در این روی خاک که میهمانی ذرات آلوده بود، آن روی خاک را نمی‌دانم. هرگوشه پرچمی کاشته بود. پرچم شکسته بود. تکه‌های سبز پرچم را، باد خورده بود. تکه‌های سرخ را، گردبادی که از خاک و از هوا در آمده بود، از این خطه به آن خطه شلیک می‌کرد. تکه‌های سفید، گاه به زمین در می‌غلتیدند و گاه، به توهمی شاید، سر بلند و برافراشته، کلاه‌های حصیری‌شان را برای همدیگر بر می‌داشتند و در لحظه‌های به تنگ آمده از حرارت آلوده، به تازه واردان سلام می‌دادند.

دالان آدم که به خاک افتاده بود، گاه نیمه خیز می‌شد که بر خیزد و خودش را از خیابان‌ها و کوچه‌ها و دیوارها پس بگیرد، اما، سراسر نکرده، به ضربه‌ی تیز پای گاوسری، چرخ می‌زد و فریادی می‌کشید و در می‌غلتید.

تبر تاریکی

قدمی در قلمرو شب

۴

ساعت ده صبح روز جمعه، بیست و نهم فروردین ماه است. فروردین ماه سال ۱۳۵۹، که علی القاعده باید سالی باشد در انکسار تصویر گرگ در آینه‌ای که باران سنگ را به جان خریده است و تا شلیک، یکسره کاپشن‌های سبز را، در انعکاشش، حائل سنگ و سر می‌کند. و بیمارستان‌ها پر از آینه است و حریق‌های هولناک، کتاب‌ها را تا عمق خانه‌ها، تهدید می‌کند.

زندان در آماده باش کامل است. کابل برق در حال معنی گرفتن. سلول‌های دوران شاه را، ترمیم کرده‌اند. زندان‌ها را دارند بزرگتر می‌کنند. بسیج زندان سازی راه افتاده است و بازجوی تازه نفس، در حال تمرین نهایی است و لغت «تعزیر» در تلاش که با ردا و قبای اسلامی، از فرهنگ لغت به در آید و جای «شکنجه»ی بازجویان پیشین بنشیند.

این جا بهشت زهراست؛ گورستان مجلل تهران. پر از گرد و خاک و اشک و آه و فریادهای جانگذار. پر از زنان چادری و مردان یخه بسته‌ای که خاک بر سر می‌ریزند و ضجه می‌زنند. تا چشم کار می‌کند، علم و کتل است و عکس‌هایی که در قاب‌ها نمی‌گنجند. گوش تا گوش آدم خوابیده است.

هوای سرزمین مردگان هم، درست مثل هوای سرزمین زندگان، پر از بوی مرده است. پر از میت شب مانده و آب آلوده‌ی غسالخانه و بوی خاک تفتی‌ی آب خورده. هوایش پر از تصویر آدمیان‌یست که اندازه‌ی اندام‌شان؛ هر اندام‌شان، سه اندازه‌ی ماست و نگاه طلبکار و پشیمان‌شان، سه چند نگاه ما. تصویر و ضجه است که می‌خورد به سر و صورت آدم. هنوز این گوش را نگرفته‌ای که آن گوش سوت

می‌کشد و سرخ می‌شود و دست آدم را تاوهی داغ می‌پندارد و میل به بریان شدن می‌کند. چه کشیده‌های تکان دهنده‌ای.

چهره‌هامان یخ است، بی حال است، افتاده است، در هم شکسته است، اما به سرخی می‌زند. هنوز خون دارد. تا طلبکاری و پشیمانی و انشعاب از زمین و زمان، بر افروخته خواهیم ماند. تا تصویری شویم در هوای گورستان مجلل.

روزی که این گورستان را می‌ساختند، چه سر و صدائی راه انداختند که: بهشتی ساخته‌ایم برای آدمیان چشم از جهان فرو بسته و رخت از این دنیای دون بر بسته و مَهر زهرا را هم زده‌ایم رویش که میانه‌مان با ائمه‌ی اطهار مدفون در عراق بهم نخورد. اقلاً نگفتند به پاس آن که حضرت معصومه بنده نوازی کرده و در قم غنوده است، و برای آن که به این بانوی بزرگوار آواره بر نخورد، اسمش را بگذارند بهشت معصومه‌ی شماره دو، و پشت بندش یک بهشت رضای شماره دو هم علم کنند که میانه‌ی خواهر، با ولیعهد مسموم مامون؛ خلیفه‌ی دورگه‌ی عرب بهم نخورد. به همین ترتیب؛ می‌شد شماره‌ها را افزایش داد و رقابت فشرده‌ی میان ائمه‌ی اطهار مقیم ایران و مقیم عراق را، به سود مردم حل کرد. با آن همه عقب ماندگی و تعزیه و روضه خوانی که اعلیحضرت هم در کاخ گلستان پایش سینه می‌زد، و با آن دست غیبی و پر جلالی که در راه امامزاده داود، و هنگام سقوط اعلیحضرت از اسب، میان زمین و آسمان ایشان را گرفت و بر خانه‌ی زین نشاند، باید پیش بینی می‌شد که امامی چاق و چله در راه است و این امام خوش سیما، نمی‌تواند رقابت میان ائمه اطهار را به این آسانی حل کند و بالاخره جا و مکان می‌خواهد. مردم بی چاره را که نمی‌شود توی خیابان چال کرد. و چه بر بوق تبلیغات دمیده بودند که اینجا پراز گل و گیاه است و مجلل است و برای اهل ریال، شبستان‌های جداگانه دارد و خیال مرده‌ها از این پس آسوده باشد که دیگر به گورستان عقب مانده و خرابه‌ی مسگرآباد که بوی لاش مرده می‌دهد نخواهند رفت و شب‌ها علیه شاهنشاه آریامهر معرکه نخواهند گرفت که: این هم عاقبتی

که از ما به خیر شد!

همان وقت‌ها، بهشت زهرا برای خودش وزارتخانه‌ای شد. مدیر کلی به هم زود و معاون مدیرکلی و دفتر و دستکی و تا دلتان بخواهد کارمند و امکان لغت و لیس از صاحب مرده‌ها، و تا دلتان بخواهد ماشین‌های سیاه مدل جدید و سالن‌های مدرن ترحیم و چندین و چند دوجین قاری؛ که بعضی شان رسمی بودند و بعضی سیاه. صاحب مرده‌هایی که پول داشتند، می‌رفتند سراغ قاری‌های رسمی که از دفتر معرفی شان می‌کردند و در صد می‌گرفتند، صاحب مرده‌هایی که مثل بنده بی‌پول، یا مثل شما کم پول بودند، می‌رفتند سراغ قاری‌های سیاهی که گاهی قرآن را به سبک گلپری جان می‌خواندند و در آن حال عزاداری، نیش آدم را به خنده باز می‌کردند و این ظن قوی وجود داشت که صاحب مرده را تبدیل به سوسک کنند.

اولش قرار بود مرده‌های هر قطعه‌ای، دست کم دو سه متر با هم فاصله داشته باشند که از بوی عرق تن همدیگر پریشان نشوند. هر چه در این دنیا و در جوادیه و راه آهن و وصف نار و کشتارگاه و میدان شوش و مولوی و نصف بیشتر تهران، چندتائی در یک اتاق خوابیده‌اند و از بوی گند پای هم رنج برده‌اند و آنقدر از خواب پریده‌اند تا بیهوش شده‌اند، کافیهست. این جا دیگر باید دست و پای راحتی دراز کنند و از خُر و پف و انواع صداها میمون و نا میمون و توی خواب راه رفتن‌ها و حرف زدن‌های بچه‌های ریز و درشت و عموزاده‌هایی که از ولایت آمده‌اند، در عذاب نباشند. اما، حالا که امام آمده است و دارد بهشت زهرا را آباد می‌کند، بغل در بغل چال شده‌اند و قبرها سه طبقه شده است و اصلاً مساله‌ی محرم و نا محرم بودن و زنانه مردانه زیستن هم، انگاری کشک است. فاصله‌شان از هم، گاهی از سی سانتیمتر هم کمتر است. نیم متر فاصله‌ای هم که امام اعلام کرده است، صوت است. اصلاً جوری شده است که صاحب مرده‌ها، تربت مرده‌شان را عوضی می‌گیرند و شب‌های جمعه که می‌شود و نوبت به فاتحه‌ی اهل قبور می‌رسد،

صاحب مرده‌های بیچاره آنقدر تنگ هم می‌ایستند که هیچ معلوم نیست کی دارد برای کی گریه می‌کند و کدام قاری، برای کدام مرده تلاوت آیات می‌کند. انگاری که کلمات مقدس را به هم گره می‌زنند و نصفه نیمه به باد هوا می‌سپرند. خیلی وقت‌ها هم می‌شود که به خاطر همین درهم چپیدگی زنده‌ها و مرده‌ها و کلمات مقدس، آدم دو ساعت خاک بر سر خودش می‌ریزد و به سینه و پا و پیشانی می‌زند و زار می‌زند و اشکی می‌ریزد به کدورت آن هوای خاک آلوده و سیاه، تازه می‌فهمد که مرده را عوضی گرفته است. یا متوجه می‌شود که خود او دارد سر قبر مرده‌ی خودش زار می‌زند و قاری دارد سر قبر مرده‌ای دیگر تلاوت آیات می‌کند.

۵

حضرت امام چاق و چله که از اتحاد و در هم چپیدگی مردگان مسرور بود و مسرورتر از این که پادشاه مسلمین، آنقدرها گاو و گوسفند از کارخانه‌ی تمدن بزرگش پس داده است که با عشق وافر به تفنگ و تازیانه و قداره، راه بند مردم شوند و ایشان را، راه به راه گردن بزنند و در خیابان‌ها آویزان‌شان کنند و سنگسارشان کنند و زنده زنده و نیمه جان و دسته جمعی چال‌شان کنند، از خوشحالی در پوست کلفت خود نمی‌گنجید که اعلیحضرت قدر قدرت، بهشت زهرا را آفرید و کار سر و سامان گرفت اخروی مسلمین و نیم چه مسلمین و غیر مسلمین را؛ که در «جبهات حق علیه باطل» و «غزوات اسلامی» به فیض شهادت می‌رسند، یا، به خاطر داشتن عقاید التقاطی و بلشویکی و منافق بازی و از این جور شیطنت‌های ناگوار، برای ایشان مزاحمت ایجاد می‌کنند و لاجرم به دست گاو و گوسفندها، زودتر از قید این حیات مسموم خلاص می‌شوند که بار گناه کمتری را با خود به آن دنیا ببرند و در آتش ملائیم تری بسوزند، برای حضرت

امام آسان کرده‌اند.

در خبر است که امام چاق و چله‌ی مسلمین، که البته این ادعای پیروان اوست و گردن بنده از مو هم نازکتر، شب‌های جمعه، یواشکی و حتی دور از چشم حجج اسلام، برای روح پر فتوح پادشاه معزول و مرحوم مسلمین، ختم اسلامی می‌گرفته و به شیوه‌ی دراویش قونیه، دل به دریای ذکر و الحمد می‌زده و آن بزرگوار را دعا می‌کرده است.

۶

ساعت ده صبح روز جمعه، بیست و نهم فروردین سال پنجاه و نه است. در قطعه‌ی ۳۳ بهشت زهرا، جمعیت موج می‌زند. جمعیت در اهتزاز است. درفش چند لایه و به هم بافته‌ای را می‌ماند که صورت به باد داده است و به این سو و آن سو خم می‌شود. سنگ قبر پهلوانان را، با آب شسته‌اند و با گل فرش کرده‌اند؛ سرخ و سفید و تازه از ساقه جدا شده؛ عین خودشان:

بیژن جزنی - حسن ضیاء ظریفی - مشعوف کلانتری - عباس سورکی - محمد چوپانزاده - احمد جلیل افشار - عزیز سرمدی - کاظم ذوالانوار و مصطفی جوان خوشدل.

فردا، سالروز کشتار این پیشاهنگان سازمان چریک‌های فدائی خلق و سازمان مجاهدین خلق ایران، به دست سازمان امنیت رژیم پهلوی ست که بر دروازه‌های تمدن بزرگش، با یورش مردم به تنگ آمده از فشار و سرکوبی و چپاول و فساد، حلق آویز شده است.

روزنامه‌های عصر سی و یکم فروردین ماه ۱۳۵۴، زیر فشار همیشگی وزارت

اطلاعات و اداره مطبوعات ساواک، خبر فرمایشی اداره مطبوعات را، عینا به حروفچینی دادند:

« نه تن از سران متعلق به گروه‌های خرابکار، که در حال انتقال از زندان اوین به زندانی دیگر، مایوسانه قصد فرار داشتند، کشته شدند»

با این تیتر چهار ستونی، در گوشه‌ی سمت راست صفحه اول:

« ۹ خرابکار کشته شدند »

جز موجب بگیریان ساواک و وزارت اطلاعات و خبرگزاری پارس، و جز خبریاری که از حوزه‌های خبری خود تا خرخره تغذیه می‌شدند و مال و منال و حال را چسبیده بودند، بقیه وا رفتند.

واحد حروفچینی روزنامه کیهان، خبر را؛ پیش از آن که به قسمت تصحیح برود، لوداده بود. خبر، از طبقه‌ی اول: قسمت حروفچینی، تصحیح و ماشین خانه و توزیع، مثل برق به طبقه‌ی دوم؛ تحریریه کیهان، درز کرده بود.

بچه‌هایی که جز با حقوق ناچیز ماهیانه‌شان تغذیه نمی‌شدند و سرشان به نشان می‌ارزید، چنان کلافه در خود فرو رفته بودند که کار سرویس‌های خبری، مختل شده بود. درست مثل روزی که خبر تیرباران کرامت‌الله دانشیان و خسرو گل‌سرخ‌ی آمده بود.

سه شب بعد، « شاهنشاه آریامهر» در ضیافت « شاهپورغلامرضا» که در کاخ شهری « شازده » برگزار شده بود، با صدای انریکوماسیاس و به آهنگ پل رودخانه‌ی کوای، دست سیمین بران درباری را گرفته بود و رقص میدانی می‌کرد.

همه سعی می‌کنند یک جوری از فشار جمعیت عبور کنند و خودشان را به قبرها برسانند. نقل فاتحه خواندن نیست؛ که این جمعیت اصلا اهل فاتحه نیست. سنگ قبرها را شکسته‌اند. سنگ قبرها را خرد کرده‌اند. بچه‌های فدائی و مجاهد، این سنگ قبرها را، پس از حلق آویز شدن پهلوی‌ها برپا کرده‌اند. و بارها ساخته‌اند و پیروان خمینی شکسته‌اند. پیروان خمینی، یعنی همان گاو و گوسفندهائی

که در کتاب‌های درسی و دوره‌ی اول نظری، نوشته‌اند: خنده و شادی در شان انسان نیست. آدمیزاد باید همیشه لباس سیاه بپوشد و سگرمه‌هایش را در هم بکشد و اشک بریزد، یا دست کم قیافه اش مثل سید احمد خمینی حالت گریستن و ملال داشته باشد. پیروان خمینی، یعنی عمامه داران و دزدان شبرو کمیته‌های انقلاب اسلامی و سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، که متاع را بی‌دغدغه مال خود کرده‌اند و رسیده و نرسیده، برق شمشیر را نشان داده‌اند و تا از پناهگاه‌های اسلامی؛ مسجدها، زده‌اند بیرون، سرهائی را که شاه هم جرئت نکرد بردار کند، بر نیزه‌ها کرده‌اند و در کوی و برزن می‌چرخانند. و همین جماعت ریشوی چرکین جامه‌ی خونین فکر، یکسره کمین کرده‌اند که تا خلوت شد، با پتک و تیر و کلنک، بیفتند به جان سنگ قبر این پهلوانان. حالا هم که ما برویم، خشمگین و دیوانه به جان گل‌ها و سنگ‌ها می‌افتند. این جماعت، از زنده و مرده‌ی اهل فکر و فرهنگ و جرئت می‌ترسند.

همین‌ها، سال دیگر که سعید سلطانپور را تیرباران کنند، شبانه سعی می‌کنند جنازه‌اش را از خاک به در کشند و به در برند. همین‌ها، سال دیگر که موسی خیابانی را با گلوله‌های وارداتی غربال می‌کنند، جنازه اش را به زندان اوین می‌برند و زندانیان مجاهد را، با کابل و میله‌های آهنی، می‌زنند و می‌گویند که باید به رویش تف کنند.

هر نگاهی، به تلخی لابه‌لای شیارهای پیچ در پیچ سنگ‌های درهم شکسته پخش می‌شود و لوله می‌شود و بر می‌گردد و بغض می‌شود.

چشم‌هائی را می‌بینم که تو گوئی نگاه‌شان را گم کرده‌اند. خیلی پیش آمده است که من نگاهم را گم کرده‌ام و به چشم‌هایم بدهکار شده‌ام.

بعضی چشم‌ها که از سنگ قبر بر می‌گردند و در چشمی دیگر فرود می‌آیند، کاسه‌ای را می‌مانند خالی و ملول. نگاه، روی سنگ قبر جا مانده است. تنها

پرسشی کوتاه و عقب گردی ملال آور: «سینه‌ها را برای این داده بودیم جلو گلوله‌های سربازان گارد شاهنشاهی؟!»

شور و هیجانی که در سلول‌های جمعیت می‌چرخد، می‌زند به سینه‌ی حیرت که مهارش کند. نمی‌تواند. گورستان مجلل، پراز پرسش است. با وجود وقایعی که در آن پانزده ماه اتفاق افتاده است، هنوز باور نمی‌کنند که شمشیر عدل اسلامی از نیام در آمده است. حالا شما بگوئید این اسلامی نیست و ارتجاعی ست و عقب مانده است و به نام اسلام دارد عمل می‌کند. من می‌گویم به هر حال و با هر محملی که شما بتراشید، لباس این حضرات اسلامی است و آیه‌های مقدس را هم از همه غلیظ تر می‌خوانند و «قتلو فی سبیل الله» و «بسم الله القاسم الجبارین» را هم خوب بلدند. گیرم که «لا اکره فی الدین» را یاد نگرفته باشند. یک غلط در درس قرآن شرعیات دارند، نوزده.

عده ای که بد جووری شور کلام دارند و اکثراً شهوت عجیبی برای چانه زدن و تفسیر غلظت هوا و غم و غصه‌ی مرده‌ها، هر کدام چند تائی را دور خودشان جمع کرده‌اند و داد سخن می‌دهند. پیداست که هر کدام چند جلد کتاب خوانده‌اند، یا، دست کم، اسم و رسم کتاب‌ها را شنیده‌اند و به فهرستی که به عنوان «شیوه مطالعه» زده بودند به تابلو بی‌گناه، نگاهی کرده‌اند. چپ و راست، «فاکت» است که از لنین و مارکس و انگلس و فویرباخ، قاطی ذرات هوا می‌شود و مثل بمب می‌خورد به سنگ قبرهای شکسته و از درد به خود می‌پیچد. ترکیب «آموزگاران پرولتاریا» و جمله‌های از این «آموزگاران» بی‌تقصیر، قطعه ۳۳ بهشت زهرا را، به کتابخانه‌ای پریشان، اما عجیب و غریب و هیجان انگیز تبدیل کرده است.

با ورود هر صدای مخالف، یا پرسش دو پهلوی و نیشداری به بحث، صدای سخنان بالاتر می‌رود و رگ‌هایش برجسته‌تر می‌شود. گاهی چنان بلند و برجسته که آدم فکر می‌کند تنها به حرمت سنگ‌های شکسته است که با همدیگر دست به یخه نمی‌شوند.

هر کسی نظری می‌دهد. خوب که شلوغ می‌شود، یکی بانی جمع و جور کردن بحث می‌شود و «جمع بندی» می‌کند، آرامش را به جمع بر می‌گرداند و میدان را می‌دهد به یکی دیگر. این «جمع بندی» ترکیبی ست بر آمده از ادبیات سیاسی این روزها، که هم «رفقا» استخدامش کرده‌اند، هم «برادران»ی مثل آیت‌الله بهشتی و ابوالحسن بنی‌صدر و صادق قطب زاده. خود خمینی اما، ادبیات احمقانه خودش را دارد و تن به این ترکیب‌ها در نمی‌دهد. حضرت امام، کلمات و ترکیب‌های وارفته و خام را ترجیح می‌دهد به کلمات و ترکیب‌های شق و رق. امام که این روزها «حضرت» را هم به عوانش افزوده اند، عصا را جور دیگری قورت داده است.

قدیمی‌ترها که تجربه و خاطره‌ی زنده‌ای دارند و شیوه‌ی «بحث اقناعی» را می‌شناسند، صداهای موثرتر، متین‌تر و پربارتری هستند که جماعت بیشتری را هم دور خودشان جمع می‌کنند و رفته رفته گورستان مجلل را، تبدیل به تالارسخنرانی می‌کنند. قدیمی‌ترها خبره‌ترند، مباحث را تیز و تند تئوریزه می‌کنند و با چاشنی کردن خاطراتی از واقعیت کشتار ۳۰ فروردین ۱۳۵۴ و اوضاع احوال زندان‌های بیرونی و درونی زمان شاه و بگیر و ببندهای ساواک، جماعت را به تحسین وادار می‌دارند.

گذشت بیست و نه روز از بهار، هنوز نیش زمستان را از عضلات هوا خارج نکرده است. هر از گاهی، سوزی از اعماق زمستان سربر می‌دارد و تن و بدن بهار را می‌نوازد، اما چندان کارگر نمی‌افتد. حرارت بحث‌ها و حریق برخاسته از سنگ‌های شکسته‌ی قطعه‌ی ۳۳، تن جماعت را چنان داغ کرده است که قلب زمستان هم اگر به این خطه پا بکشد، از تپیدن باز می‌ماند.

من و محمد هم، گوشه‌ای ایستاده‌ایم و هی می‌چپیم لابه‌لای جماعت که حرف‌های سخنران را دنبال کنیم. رگبار نقل قول‌ها، محمد بیچاره را حیران کرده

است. هی نگاهم می‌کند که معنائی بگیرد و من فقط سرتکان می‌دهم. طفلکی محمدکارگر است، هشت کلاس بیشتر نتوانسته درس بخواند و از حرف‌ها و نقل قول‌های آن رفیق، سر در نمی‌آورد. پدر محمد هم کارگر بوده. محمد‌ها، همه جا هستند و بسیارند. سخنرانان هم. من بی‌تقصیرم.

آن جماعت، هر کدام هوادار یکی از گروه‌ها و سازمان‌ها بودند، برای همین هم بود که بعضی وقت‌ها، رفیقانه دعواشان می‌شد و اکثراً چنان به هم می‌پیچیدند که تشخیص صداها و حرف‌هاشان، به کلی مقدورمان نبود. زور می‌زدیم و نمی‌شنیدیم. یا می‌شنیدیم و حالی نمی‌شدیم. رگبار «پروسه» و «قیام» و «انقلاب» و «منافع زحمتکشان» و «حقوق کارگران» و «انقلاب اکتبر» و «اپورتونیسم» و «رویزیونیسم» و «سه جهانی» و عنوان‌ها و اسم‌های دیگر بود که می‌خورد به سر و مغزمان. من و محمد هم، داغ بودیم از «منافع زحمتکشان» و «لزوم به میدان آمدن کارگران» و نگاهمان دوخته بود به «پرچم سوسیالیزم» که هنوز به دست کارگر نیفتاده، تبدیل شده بود به جگر زلیخا.

ما هم، مثل خیلی از بچه‌های آن روز، کاپشن سبز و شلوار جین برمان بود و کفش کتانی پوشیده بودیم: کاپشن آمریکائی، شلوار جین کویتی - اکثر دوخت کارخانه‌های هنگ کنگ، به سفارش شرکت‌های انگلیسی - ، و کفش کتانی‌ی ساخت کره. انگلستان، آمریکا، یا همین کفش ملی خودشان! الگوی پوشش مردانه برای مخالفان حکومت عدل اسلامی، همین بود.

زنان هم، در شلوار جین و کفش کتانی، با مردان مشترک بودند. بعضی‌شان اما، کاپشن جین می‌پوشیدند، یا پیراهن هائی بیشتر به رنگ آبی ملایم، زیتونی تند، سبز، سرخ کمرنگ، یا سبز چمنی و زرد ملایم. زنان و دختران مجاهد، یا هواداران مجاهدین، یک روسری نسبت به بقیه اضافه داشتند؛ اغلب به رنگ‌های آبی و زرد ملایم که چه از نظر رنگ و حتی در نوع و جنس و طرز روی سر گذاشتن، نسبت به روسری زنان و دختران حزب‌اللهی، تفاوت آشکاری داشت. با

این حال، ما طرفداران طبقه کارگر بودیم و قرار هم این بود که تا ته قضیه برویم و یک وقت نگوئیم که ما دیگر سوسیال دمکرات شده‌ایم. اما آن‌ها خرده بورژوازی را نمایندگی می‌کردند و ما با ایشان مرزبندی تاریخی داشتیم و باید خودمان را آماده می‌کردیم که هر چه زودتر با آن‌ها دست به یخه شویم و به قعر تاریخ پرتاب شان کنیم. هر چه بود، آن‌ها مذهبی بودند و این ما بودیم که باید پرچم طبقه کارگر را، به نمایندگی تام و تمام و محضری از جانب این طبقه، در بلندای البزر به دست بادهای سراسیمه می‌سپردیم و خودمان، عندالزوم « تغییرموضع » می‌دادیم. و می‌گفتیم: « پاسداران را به سلاح سنگین مجهز کنید! »

این الگوی پوشش که به « لباس چریکی » معروف بود، بچه‌ها را چنان تابلو کرده بود که در موج دستگیری‌ها و شناسائی‌های بعدی، کارگرمه‌های حزب‌الله را آسانتر کرد و قربانیان عدل اسلامی را بیشتر. این لباس چریکی، البته دو حسن هم داشت. در تظاهراتی که اغلب از طرف سازمان‌های مجاهدین و چریک‌های فدائی - به مناسبت‌های مختلف - در تهران برگزار می‌شد، امت همیشه احمق حزب‌الله که تشکیل شده است از عقب مانده ترین حشرات الارض اسلامی، اعم از قالپاق دزدها، قاچاقچی‌ها، چاقوکش‌های اسم و رسم! دار و دزدهای سابقه‌داری که در آستانه قیام سال ۱۳۵۷، اکثراً حتی زودتر از زندانیان سیاسی از زندان قصر و زندان‌های دیگر آزاد شده بودند، یا، بخشی از روستائیان مهاجر و غیر مهاجر و کارگرانی که در تاثیر تعصب مذهبی، دنبال نان و توهم، به خدمت روضه خوان‌ها در آمده بودند، در کنار تظاهرکنندگان، که اغلب از دانشجویان و دانش آموزان و تحصیلکرده‌ها بودند، با شور حسینی! مانور می‌کردند و پس از مدتی که شعارهای رکیک و فحش‌های چارواکاری سر می‌دادند و عربده‌های شورانگیز می‌کشیدند، باران سنگ‌های قله‌ای و کلوخ‌های درشت و پاره آجرهای اسلامی را بر سر کوچک و بزرگ و زن و مرد فرو می‌باریدند.

در این گونه تظاهرات، که ناگزیر در مجاورت حشرات الارض برگزار می‌شد،

همیشه امداد پزشکی سازمان برگزار کننده، پیش از همه چادرش را علم می‌کرد و تا پایان تظاهرات، یکسره مشغول پانسما و باندپیچی سر و کله‌ی شکسته‌ی مردم بود و هنوز یک ساعت از شروع تظاهرات نمی‌گذشت که صدای آژیر آمبولانس‌ها، محوطه‌ی برگزاری تظاهرات و خیابان‌های تهران را، به مقصد بیمارستان‌های گوشه و کنار شهر، بر می‌داشت.

یک حسن آن گونه کاپشن‌ها، این بود که به محض بارش سنگ و آجر، از تن در می‌آمد و بالای سر مردم، سپر می‌شد. فایده دوش این بود که سبک بود و می‌شد از دم چک حزب‌اللهی‌ها، چالاک تر گریخت.

۷

یکی از روزهایی که در میدان آزادی تظاهرات بود، ما آمدم سنگ اندازان را، از بستر شمالی میدان، رو به سوی خانه‌های اکباتان بگریزانیم، اما خودمان مجبور به گریز شدیم و به یکی از چهره‌های مقدس فرماندهی پرتاب قلوه سنگ برخوردیم که نمونه اش را می‌آورم تا فکر نکنید خدای نکرده من با برادران سپاه و کمیته غرض و مرضی دارم و از روی کینه است که می‌گویم سنگ اندازان و فرماندهانشان، ترکیبی بودند از دزدان و قاچاقچیان و باج بگیرهای سابق روسپی خانه‌های زمان اعلیحضرت. بعد هم مدرکی تقدیم می‌کنم به حضورتان تا بدانید که این « برگزیدگان امام » چگونه از پلکان « ترقیات جمهوری اسلامی » بالا رفته‌اند و شب خوابیده‌اند و صبح برخاسته‌اند و دیده‌اند به مقام دریاداری و دریاسالاری و فرماندهی کل نیروی دریائی ایران، یا، فرماندهی کل گروه ضربت کمیته مرکز و « فرماندهی محترم » کمیته‌های انقلاب اسلامی باختران و جاهای دیگر رسیده‌اند و باید که در نهایت قهر و وظیفه شناسی اسلامی، تسمه از گرده‌ی

پرسنل نیروی دریائی و زنان بدحجاب بکشند و با فساد مبارزه کنند.

آن روز، ما هنوز دویست متر ندویده بودیم و از بچه‌ها، سر در پی حزب‌اللهی‌ها، دور نشده بودیم که ناگهان از دور گرد و خاکی به هوا برخاست و جیب سبکی پیچید و چابک تر از قهرمانان فیلم‌های پلیسی، یکی از بچه‌ها را، که چند متری دورتر از ما دنبال حزب‌اللهی‌ها می‌دوید، انداخت بالا و رفت مانور کند و بگریزد که ما؛ من و دوتای دیگر، رسیدیم و درگیر شدیم. آخرش، تا بچه‌های دیگر برسند، ما را هم حریف شدند و چپاندند توی جیب.

ماموران کمیته مرکز بودند. تا می‌خوردیم زدندمان. آتش و لاش مان را انداختند جلو «برادرگرامی، آقای محبی» که فرمانده کل گروه ضربت کمیته مرکز بود. منتقل‌مان کردند به پایگاه سوم و چه بلائی سرمان آوردند تا پس از یک هفته مرخص‌مان کردند. بماند. موضوع ما، «برادرگرامی، آقای محبی» است. در آن یک هفته، آنقدر آمد سر وقت ما و میهمان نوازی کرد که محال است چهره کریهش را فراموش کنم.

چندی بعد، یکی از کارگردانان معروف سینما و یکی از شاعران کاسب، که چون هر دو در ایران هستند از ایشان نام نمی‌برم مبادا رزق و روزی شان قطع شود، برایم تعریف کردند که «محبی» فرمانده کل گروه ضربت کمیته‌ی مرکز، برای یکی از کارگران سابق ماشین خانه کیهان، که نام او را هم به همین دلیل نمی‌برم، کیلوکیلو تریاک می‌فرستد. آن بوزینه هم که با نویسندگان و شاعران و هنرمندان بسیاری آشناست، ماموریت پیدا کرده است که در خانه‌ی امنش، دام اعتیاد بگسترده و حضرات را سرگرم کند. بازهم بگوئید حکومت اسلامی به فکر آفرینندگان نیست و چوب لای چرخ شان می‌گذارد.

گروه ضربت کمیته‌ی مرکز، به فرماندهی محبی، برای کشف مواد مخدر، تا عمق سیستان و بلوچستان هم می‌تاخت و دستش همیشه پر بود و جیبش سرسبز. هم می‌فروخت و هم دار می‌زد و هم به اعتیاد مردم دامن می‌زد. این را

داشته باشید تا سری به « پل رومی » بزنیم که ظاهراً در حکومت اسلامی مرکز مبارزه با مواد مخدر است.

هفته ها و ماه های پی در پی بود که بچه های تهران پارس و نظام آباد و مفت آباد (خیابان صفا و شهرستانی و پرواز و ترقی، که محله قدیمی من بود) از تله ی مرکز مبارزه با مواد مخدر و « حاج آقا زرگر » مسئول این مرکز، برایم تعریف کرده بودند. بچه ها می گفتند ماموران پل رومی، جوانان معتادی را که به دلیل اعتیاد و احتیاج، تن به آخرین رده ی عامل بودن در داده اند و در حد تامین اعتیاد خود هروئین پخش می کنند، به عنوان خرده پاترین پخش کنندگان دستگیر می کنند و تسمه از گرده شان می کشند. می گفتند « برادران پاسدار » این بچه ها را می برند پل رومی، می گذارندشان توی اتاقی و آنقدر سراغ شان نمی روند تا از شدت خماری به « سیم کشی » بیفتند و عاجزانه گریه و زاری کنند. آن وقت می روند سراغ شان، یک بسته هروئین ده سانتی، یا بیست سانتی، از جیب شان در می آورند و نشان قربانی می دهند. جوان معتاد، که مثل هر معتادی در حال درد و رنج ناشی از خماری، حاضر است دست به هر کاری بزند و هر امتیازی را به حریف - چه قاچاقچی و چه مامور قاچاقچی - بدهد، با درماندگی می پرد و دست و پای مامور « حاج آقا زرگر » را غرق بوسه می کند و به التماس می افتد. مامور حاج آقا زرگر، از قربانی قول همکاری می گیرد، بسته ی هروئین را به او می دهد و بیرون در منتظر می ماند تا قربانی خودش را « بسازد ». این شیوه ها را، از ماموران اداره ی آگاهی و مبارزه با مواد مخدر زمان شاه، که اکثراً خود معتاد بودند و مواد مخدر پخش می کردند، یاد گرفته اند؛ مثل کابل زدن به کف پا و انواع شکنجه ها و شیوه هایی که میراث تمدن بزرگ پهلوی هاست.

پاسدار پل رومی، پس از ساختن جوان معتاد، او را با خود می برد تا به عنوان طعمه ازش استفاده کند و جوانان دیگر را، در رده های بالاتر اعتیاد و توزیع مواد مخدر، به دام اندازد. با این شیوه، مرکز مبارزه با مواد مخدر حضرت امام به اعتیاد

دامن می‌زند تا به سرنخ آن باند برسد. با سرنخ هم، به آسانی معامله می‌کند و درصد می‌گیرد و به ادامه کارش، تامین اجرائی و قضائی می‌دهد. در واقع، مرکز مبارزه با مواد مخدر امام، با قاچاقچیان بزرگ شریک می‌شود و به تعداد قربانیان مواد مخدر و توزیع کنندگان خرده پا، می‌افزاید. آن کارگر سابق کیهان هم که در شبکه گروه ضربت کمیته‌ی مرکزی انقلاب اسلامی قرار گرفته، در کمند همین شبکه است که تغییر ماهیت داده است.

این گذشت تا من شش ماه پیش از فرارم از ایران، رفتم بندر عباس که برادرم فریبرز را ببینم. گره‌ای در کارش افتاده بود که ظاهراً به دست من باز می‌شد، یا مرا هم به خود گره می‌زد.

واحد عقیدتی - سیاسی پایگاه یکم نیروی دریائی جنوب، که تشکیل شده است از افسران و درجه داران ریشوی مامور بر نظارت تزریق و تحمیل ایدئولوژی خمینی، فریبرز را برده بودند زیر اخیه که برادرت چرا زندان بوده و حالا کجاست؟ خود فریبرز، از واقعه‌ی صیادان انزلی، که در همین کتاب ماجرایش را خواهم نوشت، علیه رژیم ملایان ساز و نوای محسوسی داشت. اما دُم به تله نمی‌داد. من رفته بودم که این بار خودم را تسلیم واحد عقیدتی - سیاسی نیروی دریائی کنم، شاید فریبرز خلاص شود. رفتم و هر چه کردم، نگذاشت. بالاخره هم، پس از من، از ایران زد بیرون، به مبارزه مسلحانه مجاهدین پیوست و عاقبت در عملیات آفتاب که علیه لشکر ۷۷ خراسان انجام شد، کشته شد.

در بندرعباس سراغ دوستی را گرفتم که قبلاً سرپرست کیهان در هرمزگان بود و آن زمان که شاه در بوق و کرنای جشن‌های شاهنشاهی دمیده بود، در فراهم آوردن گزارش‌هایی از زندگی فلاکت بار مردم میناب و قشم و هرمز و بُشاگرد و بوشهر و بندرعباس، بسیار کمکم کرده بود که به قول خودش، در آن دهن کجی‌هایی که البته با سانسوری بی رحمانه چاپ شد؛ اما شد، شریک باشد.

مخصوصا همیشه ازش ممنون بودم که در بلند کردن گزارش برنامه‌های عمرانی از کشو میز « منوچهر پیروز » استاندار وقت هرمزگان، دست مرا گرفته بود. این گزارش نشان می‌داد که روی کاغذ، همه‌ی برنامه‌های پیش بینی شده‌ی سازمان برنامه و بودجه، « به نحو احسن » انجام گرفته، اما در عمل، آب از آب تکان نخورده، مگر هزینه‌های مربوط به اجرای طرح‌ها، که صادقانه به حساب بانکی حضرات واریز شده است. البته روح اعلیحضرت از این دزدی‌ها خبر نداشت، شاه خوب بود، اطرافیانش دزد بودند!

گفتند آن رفیقم دکانی باز کرده است و لوازم خانگی می‌فروشد. باز جای شکرش باقی بود که دکان وطن فروشی و عقیده فروشی باز نکرده بود. عجیب است که هر چه به مغزم فشار می‌آورم، اسمش را به یاد نمی‌آورم. اگر تحقیقات «توماس هریس» درست باشد که مغز آدم دوازده میلیارد سلول دارد، حتما باید مال من چند میلیاردش، در این همه حادثه‌ی هولناک دوازده سیزده ساله، آسیب دیده باشد. شما هم بد نیست کند و کاوی در این مورد بفرمائید.

پیدایش کردم، اسمش را نه، دکانش را. دو سه روز از این در و آن در حرف زدیم، تا رسیدیم به ترکیب حکومت آخوندها، از پائین تا بالا. من قضیه‌ی « برادر گرمی، آقای محبی » را که آن روزها هنوز فرماندهی کل گروه ضربت کمیته انقلاب اسلامی مرکز بود، برایش تعریف کردم. آن دوست قدیمی، سراسیمه گفت: همین جا نگهدار تا من عده‌ای از قدیمی‌های بندر را که این برادر گرمی را می‌شناسند، خبر کنم. و خبرکرد. آمدند. بیست تائی می‌شدند. همه بالای چهل سال. آفتاب سوخته و استخوانی و ریز نقش، با اخم‌های درهم بندری. خوشحال از این که نویسنده‌ای پیدا کرده‌اند برای درد دل؛ اگرچه قلمش را غلاف کرده باشند. طولش ندهم، همه شان نشانی می‌دادند که « برادر گرمی، آقای محبی » باج بگیر «شغو» بوده. شغو، فاحشه خانه‌ی بندر عباس بود.

تازگی‌ها هم، نواری به دستم رسیده است ضبط شده از تلویزیون باختران که

از قهرمانانش، یکی همین «برادر گرامی، آقای محبی» است:

اول برنامه، خبرگزار تلویزیون دولتی حکومت اسلامی، پوشیده در کفنی سیاه، با چشم‌هائی زنده و صدائی تیز و ریز؛ که این همه‌الگوی «خواهران زینب» است، با میکروفونی که دسته‌اش را با گوشه‌ی چادر گرفته است، در خیابان‌های کرمانشاه می‌رود سراغ زنان و دخترانی که اغلب چادر سیاه و روسری و مقنعه دارند و بعضی شان مانتو و روسری.

محال است از روی تصویر، حتی لحظه‌ای که دوربین درشت نمائی می‌کند، تشخیص بدهید که چند تار موی خانم مصاحبه‌شونده، از زیر روسری، یا مقنعه، بیرون افتاده است، اما چشم‌های خواهر حزب‌اللهی تیز تر از این حرف‌هاست. به جای مصاحبه کردن، زنان و دختران را در خیابان محاکمه می‌کند که: اگر شما به پوشش اسلامی اعتقاد دارید، که آن خانم قبلاً گفته است دارد، و می‌پذیرید که رعایت حجاب اسلامی مانع بروز شخصیت اجتماعی زن نیست، که آن خانم قبلاً گفته است نیست، و هر ادعائی خلاف این از غرب فاسد در آمده است، که آن خانم قبلاً تأیید کرده است، چرا خودتان حجاب اسلامی را رعایت نکرده اید؟!

من که هر چه به تصویر آن خانم مصاحبه‌شونده خیره می‌شوم و نوار را می‌برم به جلو و دوباره و سه باره خیره می‌شوم، جز چشم و گونه‌هایش، همه‌جا را سیاه می‌بینم. آن خانم هم که حتماً قبلاً خودش را در آینه برانداز کرده و بیرون آمده است، مثل من؛ اگر چادر سرم می‌کردم، به «خواهر زینب» جواب می‌دهد: من که هم چادر سرم کرده‌ام، هم مقنعه گذاشته‌ام. چه جوری دیگر حجاب اسلامی را رعایت کنم؟! مصاحبه‌کننده پوزخندی حاکم شرعانه می‌زند که: نه دیگر! رعایت نکرده‌اید خواهر! رنگ لب هاتان که طبیعی نیست! چند تار موهم که از زیر مقنعه افتاده است بیرون! مثلاً دیگر چه جوری می‌خواستید حجاب اسلامی را رعایت نکنید و حرمت آن همه شهیدی را که در جنگ با صدام کافر داده‌ایم، داشته باشید؟!

پس از مصاحبه‌های خیابانی، ضبط داخلی شروع می‌شود. محال است هیچ کارگردانی بتواند به این گویائی - و نه زیبایی البته -، میزانسن بدهد: دوربین در مدیوم شات است. دو آخوند که بیننده را به یاد بدپوزترین نوع بول‌داگ می‌اندازند، در وسط و کنار هم نشسته‌اند. درست بول‌داگی را تصور کنید که حتماً ریش هم داشته باشد. و تصور کنید که این بد هیبت ترین و خطرناک ترین نژاد سگ، حتی شما را از صفحه‌ی تلویزیون تهدید به حمله برق آسا کند. در هر دو سمت این جانوران هم، دو آخوند مکلا نشسته‌اند، با چشم‌هائی که برق شیطانی می‌زند و نگاهی که شرر می‌بارد. یکی از آن دو، که در سمت راست نشسته است و یخه‌ی تاخرخره بسته و ریش همگانی‌ی امت حزب‌الله را دارد، مدیر رادیو تلویزیون باختران است که پس از قرائت آیه‌ی و نثار درود به روان سرگردان امام، چهار ماموت دیگر را، به ترتیب، پس از خودش معرفی می‌کند که نفر اول بعد از او، می‌شود شماره‌ی دو:

۲- حاج آقا نکوئی، استاندار محترم استان باختران (با ته ریش و چهره‌ی ابلهانه‌ی حزب‌اللهی‌های اداری که همیشه احساس می‌کنی کم مانده است بزند زیر گریه).

۳- حاج آقا قربانی (لابد حجت الاسلام)، ریاست محترم دادگستری استان (با چهره‌ی تلخ و سگرمه‌هائی در هم کشیده که ژوکر هزاربار برخورده‌ی یک دست پاسور کهنه را به یاد می‌آورد).

۴- حاج آقا مجاهد (حجت الاسلام)، حاکم شرع محترم دادگاه انقلاب اسلامی (دقیقا قیافه‌ی امامزاده‌ای را دارد که از دم تیغ در رفته و خودش را به یکی از آبادی‌های ایران رسانده است، اما، به جای برخورداری از مقبره‌ی متبرکه‌ی مطلا، زلف‌هایش را از زیر عمامه‌ی سفیدش ریخته بیرون، عمامه را کج گذاشته و با لبخند آخوندهای مزلف، اما مزور، سعی می‌کند تصویری پیامبرگونه و معصوم از خود به بینندگان القا کند).

۵- برادر عزیزمان جناب آقای کاظمی، دادستان محترم انقلاب اسلامی (عین) بر ج زهرمار، سی ساله، ریزه، طاس، و با چشم‌هایی که عین حکم اعدام، از حقه در آمده است).

و (قهرمان ما) :

۶- برادر گرامی، آقای محبی، فرمانده محترم کمیته انقلاب اسلامی باختران (عین گوریلی که تازه بادش کرده باشند، چنان در حالت تهاجمی نشسته است که بیننده منتظرست هر آن به حجج اسلام و استاندار محترم و دادستان محترم و مدیر صدا و سیما دولتی حمله ور شود. ریشی انبوه دارد که آدم را به یاد نوعی گوسفند استرالیائی می‌اندازد که سال هاست پشمش را نزده‌اند، با چشم‌هایی تابیده از فرمان حمله و کلماتی که آدم ساده‌ای مثل مراهم، به یادش و لوش‌های تیر دوقلو و صابون پزخانه قدیمی تهران می‌اندازد.

و این برادر گرامی، آقای محبی، همان باج بگیر فاحشه خان‌های بندرعباس است که لابد به دلیل غلظت بار ایدئولوژیک، در سلسله «ارتقائات فی سبیل الله»، به «ترقیات اسلامی» نائل آمده است و حالا دارد به نمایندگی از جانب اسلام‌ست‌هایی که شتر را با بارش بالا کشیده‌اند، با توپ و تشر، خطاب به زنان و دختران ایران می‌گوید:

«روح اسلام، با مفاسد اجتماعی منافات دارد(!). ما، حجت را با خواهران تمام کرده‌ایم و از این پس، در مورد حجاب اسلامی که رعایت خون و حرمت شهدای ماست، کمترین اغماضی نخواهیم کرد.»

تعزیه شمر را اگر دیده باشید؛ که نمایش شیعه‌های فناتیک علیه سنی‌هاست، می‌توانید قیافه‌ی این برادر گرامی را، هنگامی که دارد از صفحه‌ی تلویزیون می‌زند بیرون، به تصور در آورید.

به هر حال، چون اسلام امام عزیز «غمض عین!» هم سرش می‌شود، لابد بخش رشادت‌های برادر گرامی در بندر عباس را، لای سبیلی در کرده‌اند. برای

حکومت اسلامی، مهم فقط اینست که در خدمتش، با چه شدتی خون مردم را بریزند.

سنگ قبرها را، همین برادران گرامی شکسته‌اند. تظاهرات مردم را، همین برادران به رگبار قلوه سنگ بسته‌اند. دانشجویان و دانش آموزان و تحصیل کرده‌های ایران را، همین برادران گرامی به زندان افکنده‌اند و شکنجه کرده‌اند و به رگبار بسته‌اند. نیروهای سیاسی مخالف استبداد و استثمار و ارتجاع را هم، همین برادران گرامی قلع و قمع کرده‌اند و از کشته هاشان پشته ساخته‌اند.

دودی در هوا پیچیده بود که بوی علف می داد. علف های کنار جاده، علف های هرس شده، علف های باریکه راه مرداب. و مرداب، به چشم آدمیان ریخته بود.

دود شب مانده، تنه اش را به زمین تکیه داده بود و به شیارهای هوا می پیچید.

چشم های مسافر را، دود گرفته بود.

ناخدایان هراسیده از هوای آلوده، کشتی های دست نخورده را، در پناهگاه های دریا، پنهان کرده بودند. ملوانان، همه بر ناخدایان شوریده بودند، اما راهی به خشکی نداشتند. پای هیچ ملوانی، تا آن زمان به ساحل نرسیده بود.

چشم های مسافر را، دود گرفته بود. شهرهای در آمده از حریق مشکوک مسافر، در شیارهای بسیار در بسیار هوای دود آلود، دچار ندامت شده بودند. هر روستائی، در پیش پای مسافر، خراب می شد و هر جنگلی، سرآسیمه از برابرش می گریخت.

سرزمین مه آلود گرگ و میش، مسافران را؛ یک به یک،
می‌بلعیدو از آن سمت زمین که ما نمی‌دیدیم، قطاری فرسوده پس
می‌داد.

در کرانه‌ی هر پارچه زراعت حاصل خیزی، مُحَاقی بود. در هر
مُحَاقی، ماهی پنهان بود که تاریکی را در مشت می‌فشرد و به
تلخی می‌گریست.

موسیقی آرامی که روزگاری بلند به تخیل آدمیان دلخوش بود،
به ضربه‌هائی سهمگین بدل شده بود. طنین هولناک طبل،
شهرهای خفته را، به پریشانی از خواب پرانده بود.

عابران، همه در پوششی از خیال، به زمین دود آلود چشم
دوخته بودند، مگر که تصویر آسمان را ببینند.

۸

تربیونی راه، غربانه در شمال قطعه‌ی سی و سه‌ی گورستان مجلل برپا کرده‌اند. صدای گوینده‌ای که نام پیشتازان شهید را می‌برد، دایره‌ها را به هم می‌ریزد. سکوها را جمع می‌کنند، سخنرانی‌ها به هم می‌ریزد و تالار به تنگ آمده‌ی گورستان، نفسی می‌کشد و پنجه در هوا می‌افکند. همه از بلندی هائی که در حلقه‌های بحث برآن ایستاده بودند، فرود می‌آیند و به هم فشار می‌آورند که تا نزدیک‌ترین نقطه‌ی تربیون، عبور کنند. چهره‌ها، دوباره گرفته می‌شود. هر نامی؛ که به تانی و با طنین ادا می‌شود، پتکی را مانده است فرود آمده برسرهای داغ. جوشش و حرارت درونی جمعیت، بیشتر می‌شود.

برگزار کننده‌ی مراسم، سازمان چریک‌های فدائی خلق است که تا این زمان - فروردین ۵۹- تنها یک پاره اش جدا شده است؛ اشرف دهقانی، و هنوز انشعاب دوم؛ به اکثریت و اقلیت، پیش نیامده است و بیش از دوازده انشعاب بعدی در راه است. بوی تندش در کمیته‌ی مرکزی پیچیده است. اشرف دهقانی معتقد بود که حکومت اسلامی، از نظر ماهیت طبقاتی، تداوم همان نظام پیشین است، جلو رشد مبارزه طبقاتی را می‌گیرد و لاجرم، دست به سرکوبی خلق می‌زند. به همین دلیل، دادن «برنامه حداقل» به دولت مهندس مهدی بازرگان که بورژوازی و ارتجاع را یکجا نمایندگی می‌کند، منطبق با روح استراتژیک سازمان نبوده است.

اشرف دهقانی به ادامه‌ی مبارزه مسلحانه با رژیم فاتح نظر داشت و رفت به کردستانی که کانون شلیک علیه رژیم بود، تا با نام «چریک‌های فدائی خلق» و نه «سازمان چریک‌های فدائی خلق»، به تداوم و ابعاد مبارزه با حکومت اسلامی، دامن بزند. خبر من، تا امروز - اواخر سال ۱۳۶۹ - این است که گویا شکل مبارزه

اشرف دهقانی تغییر کرده باشد. مبارزه اشکال مختلف دارد که رهبران جنبش بنا به شرایط مادی حاکم بر دوران، یکی از آن شکل ها را به شکل های دیگر ترجیح می دهند، یا، مثل وحدت فیلپین، دو شکل مسلحانه و پارلمانتاریستی را با هم پیش می برند. در این لحظه، گروه اشرف که معروف به چریک های فدائی خلق است، احتمالاً مبارزه مسلحانه چریکی را باید متوقف کرده باشد، اما در شکل مبارزه سیاسی، هنوز و همچنان حضوری جدی دارد. به هر حال، مدال من به خاطر آن همه سال مبارزه قهرمانانه و شکنجه و زندان، هماره از آن او باد.

مادرِ توماج، می رود پشت میکروفون؛ جسور و برافروخته و بی باک. صدای رسائی دارد. طنینی چون گردباد و عزمی به توان توفان. مشت هایش را چنان به هم می فشرد که تو گوئی بر گردن ملایان و پاسداران پنجه انداخته است. فریادش چنان است که گوئی ارتعاش تاریخ را به نظم در کشیده و در شیار در شیار سنگ های شکسته ی قبر می دواند.

همه میخکوب شده اند. مادر توماج، با صداقتی که رگه هایش را به بند بند فضای تهاجم تزریق می کند، عزمی عجیب را، در سلول های جمعیت می نشاند. کشتار پهلوانان فدائی و مجاهد خلق را، به کشتار توماج و مختوم و واحدی و جرجانی، که یکی را آن رژیم در سال های آخر عمرش مرتکب شده است و یکی را آخوندها هنوز از گرد راه نرسیده، گره می زند. این هر دو گروه، از دانشگاه دیده های ایران بودند و گروه اول، که شاه به مسلخ برد، از رهبران و پیشتازان جنبش دانشجویی ایران در دهه های ۳۰ و ۴۰؛ پس از کودتای بیست و هشت مرداد سال ۱۳۳۲ علیه دکتر محمد مصدق، و در پی شانزده آذر همین سال بودند که ماموران شاه، دانشگاه تهران را به خون کشیده بودند که این زمان، سرفصل جنبش دانشجویی و مبارزات رهائی بخش روشنفکران ایران شد.

گاهی مکث می کند. پیداست که دارد بغضش را فرو می دهد. نفسی تازه

می‌کند و باز می‌غرد. آهی می‌کشد و باز می‌گوید. بغض فرو خورده‌اش، در گلوی جمعیت می‌پیچد. فضا چنان شورانگیز است که گویی سنگ‌های شکسته به هم در آمده‌اند و داغ پتک‌ها را شسته‌اند.

واقعیت جز آن بود که روزنامه‌های عصر سی و یکم فروردین ماه سال ۵۴ نوشته بودند. سازمان امنیت شاه، بنا به اعتراف مسئول «عملیات» کشتار، طبق معمول، دروغ گفته بود. در ماهیت سرویس‌های امنیتی حکومت‌های پلیسی؛ هر حکومتی، ابراز واقعیت وجود ندارد.

هر حکومت، و هرگونه تفکری، که به نظام اطلاعاتی، جاسوس بازی، خبرچینی، تشویق جامعه به تخلیه اطلاعات، و گزارش نویسی از حرکات اجتماعی و شخص مردم متکی باشد، از آن جا که خود می‌داند سرانجام ترک بر می‌دارد، مدام تسمه‌های اطلاعاتی، امنیتی و تشویق به خبر چینی را، بر گردن توده‌ها سفت تر می‌کند و به اقتضای عملش، مثل ریگ دروغ می‌گوید.

حتی جریان هائی هم که هنوز، در هر جای جهان و در هر مقطع تاریخی، به حکومت نرسیده‌اند، اگر این گونه مناسبات متکی بر هول و هراس را دامن بزنند و بقای خود را در میزان تراشی و کلیشه سازی برای آزادی انسان جست و جو کنند، سرانجام، جائی در این چهار چوب خفقان آور، می‌پوسند و فرو می‌ریزند.

جامعه‌ای هم که به اخلاق فاسد دخالت در زندگی دیگران در غلتیده باشد، به خود حق بدهد که برای شخصی ترین حریم زندگی این و آن میزان و کلیشه بسازد، و از مضمون چاق کردن برای دیگران و فضولی کردن در امور شخصی و خانوادگی مردم تغذیه کند، از آن جا که همپای جریان‌های حاکم، به تخریب آزادی‌های اجتماعی و پیش بردن فرهنگ جاسوس بازی و خبرچینی و محدود کردن آزادی‌های شخصی دیگران می‌پردازد، به همین سرنوشت دچار می‌شود. اگر کسی به این نتیجه‌گیری معتقد نباشد، باید در اولین فرصت کفشش را بتکاند.

این گونه حکومت‌ها و نظام‌های فکری، زمانی که به ورطه‌های هولناک در غلتند و سرو کارشان به حساب پس دادن بکشد، به چشم می بینند که بالائی‌ها فرار می‌کنند و ماموران اجرای خط سرکوبی و مسئولان نظام اطلاعاتی و امنیتی، زودتر از بقیه وا می‌دهند و به التماس و اعتراف می‌افتند.

بهمن تهرانی - اگر اسم کوچکش را اشتباه نکرده باشم - چند ماه پس از قیام بهمن ماه ۱۳۵۷، در دادگاه «بسم‌الله القاسم الجبارین» محاکمه شد. تهرانی از سرکردگان و سربازجویان ساواک شاه بود که مستقیماً با پرویز ثابتی و عضدی، دو جلاد سرشناس و رده بالای سازمان اطلاعات و امنیت کشور، کار می‌کرد.

اگر چه ظاهراً تیمسار نصیری رئیس ساواک بود، ابتکار عمل و طراحی «عملیات ضد خرابکاری» با پرویز ثابتی بود. از آن جا که این جلاد گاهی هم در تلویزیون ظاهر می‌شد و ساعت‌ها از «طرح‌های خرابکاری» و فتوحات ساواک و لزوم «حفظ امنیت کشور» سخن می‌گفت، مردم ایران از برنامه‌هایش با عنوان «ساواک شو» و از خود او، که از طرف گوینده‌ی تلویزیون «یک مقام امنیتی» معرفی می‌شد، با نام «شومن ساواک» یاد می‌کردند.

مشاورانی که پرویز ثابتی و شاه از میان روشنفکران سرشناس در اختیار داشتند؛ مثل دکتر احسان نراقی رئیس دانشکده علوم اجتماعی، دکتر هوشنگ نهاوندی رئیس دانشگاه تهران، امیرطاهری (روزنامه نگار)، هوشنگ اسدی (روزنامه نگار و عضو حزب توده)، بهروز صرافیل (روزنامه نگار)، رسول پرویزی (قصه نویس)، مجید دوامی (روزنامه نگار) دکتر مهدی سمسار (روزنامه نگار)، داریوش همایون (روزنامه نگار)، و بسیاری دیگر از استادان و دانشجویان و روشنفکرانی که به مزدوری تن در داده بودند، حالی‌ی اعلیحضرت و دستگاه سرکوبش کرده بودند که منطقه‌ی خطر دانشگاه است و تهدید جنبش روشنفکری را، باید بسیار جدی گرفت. تنها تضاد این روشنفکران، ازجمله احسان نراقی که در مصاحبه‌هایش از

تخفیف سانسور و لزوم فروش کتاب‌های متنوع فلسفی سخن می‌گفت، با اربابان شان این بود که «کتاب را آزاد کنید تا بهانه‌ی روشنفکران از میان برداشته شود و منجر به تهدید حکومت نشود».

در سال ۱۳۵۳ هم که ۳۲ روزنامه نگار را، بنا به دستور خود شاه، ممنوع القلم کردند، در واقع خط پیشنهادی همین مشاوران روشنفکر را پیش بردند تا پل ارتباطی را بشکنند. روشنفکران مزدور، بهتر از نقل‌علی‌های ساواک می‌دانستند که روشنفکر از کجا و چگونه می‌زند.

کشتار سران جنبش روشنفکری ایران، سرکوبی دانشگاه‌ها، گماردن گارد ویژه در دانشگاه تهران، آتشی بود که از قبر همین‌ها بر می‌خاست. روشنفکران «توده ای» که پس از شکست قیام سال ۳۲، و داشتن سهمی در خور در این شکست، به همکاری مستقیم و غیر مستقیم و «نفوذی!» با رژیم پهلوی در غلتیده بودند، در شعله ور نگهداشتن آتش سرکوبی جنبش دانشجویی و قلع و قمع سران جنبش روشنفکری ایران، نقش «تاریخی!» موثری داشتند. در نهایت خوش بینی، برغم ایشان، جنبشی که وابسته به مسکو نباشد و از کرملین دستور نگیرد، اصالت تاریخی و طبقاتی! ندارد. بنابراین، شرکت در تضعیف و سرکوبی چنین جنبشی، «واجب کفائی!» ست: یا باید با حزب توده و شوروی باشید، یا نباید باشید.

آخوندهای تاریک فکر هم که جنبش روشنفکری ایران را، نه تنها به زیان حکومت شاه، که در تضاد بنیادی با اندیشه‌های ارتجاعی خود می‌دیدند، گله گله به جرگه‌ی همکاران رژیم می‌پیوستند. علاوه بر آن که عده‌ای از دم کلفت‌های این طایفه، اعلیحضرت را مدام تر و خشک می‌کردند و در گوشش دعای سفر می‌خواندند، بسیاری شان، مستقیم و غیر مستقیم، موجب بگیر ساواک شاه شده بودند.

در اوائل قیام بهمن ماه سال ۱۳۵۷، آخوند مهدی کربوبی اسم‌ها و عکس‌های بیش از پنج هزار آخوند ساواکی را در اختیار داشت که لابد بنا به مصالح

«روحانیت مبارز» و پرهیز از «به خطر انداختن اسلام»، از انتشارش سرباز زد.

روزنامه‌های عصر سی و یکم فروردین ۱۳۵۴، دروغ سازمان امنیت شاه را، بی هیچ مقاومتی، چاپ کرده بودند. و این زمانی بود که سی و دو روزنامه نگار «چموش» ممنوع القلم شده بودند که البته در میان شان ناخالص هم کم نبود که محض انحراف ذهن جامعه در آن سیاهه وارد شده بودند.

خبر، با حروف ۴۸، تیترا دوم روزنامه‌های کیهان و اطلاعات بود که به دلیل کثرت انتشار خبرهای مشابه فرمایشی، مردم هر دو را یکی می دانستند و اسمش را گذاشته بودند «کاطلاعات».

تهرانی، در دادگاهی که با حضور محمد حیاتی و در سال ۱۳۵۸ تشکیل شده بود، واقعیت را اعتراف کرد. محمد حیاتی، عضو سازمان مجاهدین بود که از کشتارگاه شاه خلاص شده بود و به عنوان شاهد در جلسات این دادگاه حضور داشت. شیوه‌های شکنجه‌ی ساواک را افشا می‌کرد و به زبانی بسیار گویا، و فقط چند ماه پس از قیام، به مردم حالی می‌کرد که جلادی دیگر به تخت بر شده است، مبارزه ادامه دارد و خون‌هاست که بریزد. و چه خون‌هایی که نریخت و چه خون‌هایی که نخواهد ریخت.

تهرانی که از آن قدر قدرتی، به موضع درماندگی در غلتیده بود و در آستانه اعدام هم، مزرانه می‌کوشید تا ذهن جامعه را، نسبت به سازمان چریک‌های فدائی خلق و مجاهدین مخدوش کند، اعتراف کرد که: اعدام کرامت‌الله دانشیان و خسروگل‌سرخی، برای شاه مساله ساز شده بود. افکار عمومی جهان، براین جنایت شوریده بود. فدراسیون ها و کنفدراسیون‌های روزنامه نگاران و اتحادیه‌های نویسندگان جهان. در بیانیه ها و اعلامیه‌های تند و تیزشان، جنایتکاران سلطنتی را محکوم کرده بودند. افکار عمومی مردم ایران هم، واکنش‌های منفی، خطرناک، و تهدید کننده‌ای از خود نشان داده بود. پس از انتشار خبرتیرباران گل‌سرخی و

دانشیان، دانش آموزان و دانشجویان ایرانی، نام آن‌ها را روی تابلو سیاه اکثر کلاس‌ها نوشته بودند. کنفدراسیون دانشجویان ایرانی در اروپا و آمریکا هم که آن روزها بسیار فعال بود، در توان بالا و گستردگی تهدید کننده‌ای، رژیم شاه را رسوا کرده بود. حکومت شاه، به جای رسیدن به هدف تشدید فضای ارعاب و وحشت، و به جای دستیابی به هدف نسق‌گیری از جامعه، به نتیجه‌ی معکوس بر خورده بود و این بازی خونین را، باخته بود. کشتن بهروز دهقانی در شکنجه‌گاه ساواک تبریز هم، که مستقیماً به دستور شاه انجام شده بود. حاصلی جز تبلیغات منفی و رسوائی بیشتر برای قصاب نداشت. جزئی و ظریفی و کلانتری و سورکی و چوپان زاده و افشار و سرمدی و ذوالانوار و خوشدل، که در بالاترین نقطه‌ی جنبش روشنفکری ایستاده بودند و در زندان شاه هم، مزاحم اوقات «بندگان اعلیحضرت» می‌شدند، عین بغضی کشنده گلوی رژیم پهلوی را گرفته بودند. باید از دست‌شان خلاص می‌شدند. آنان از درون به بیرون خط و رهنمود عمل می‌دادند. بیژن جزنی، «تاریخ سی ساله» را در زندان نوشته بود و به بیرون رسانده بود، که دست به دست می‌گشت. حسن ضیاء ظریفی هم «حزب توده و کودتای ۲۸ مرداد ۳۲» را. زنده بودن اعضای برجسته و سرشناس جنبش روشنفکری ایران، عملاً موجودیت حکومت را تهدید می‌کرد. این چند نفر، پایه‌های سلطنت را، از درون زندان، به خطر انداخته بودند. تیرباران رسمی آن‌ها هم، با نتایجی که از اعدام گلسرخی و دانشیان گرفته بودند، به سود شاه تمام نمی‌شد. باید کشته می‌شدند. اما با محمل، نه رسمی.

روزها و هفته‌ها، طرح این کشتار، در اداره‌ی فوق محرمانه‌ی ساواک، و لابد جهنم دره‌ی دیگری، مورد بررسی قرار گرفت. سرانجام، طرح فرار جعلی انتخاب شد. شاه اصرار داشت که هرچه زودتر از شر این دلهره‌جانگه و کابوس عذاب‌آور خلاص شود. قصابان کارکشته اش هم که از خداشان بود. تهرانی و آرش را، که همراه او محاکمه می‌شد، مامور اجرای این طرح کردند؛ یعنی معتمدترین و سر

سپرده ترین عناصر امنیتی را که دوره دیده‌های «موساد» بودند. غروب روز سی ام، یا بیست و نهم فروردین ماه سال ۱۳۵۴، برای انجام کشتار انتخاب شد. رهبران جنبش روشنفکری - دانشجویی ایران را، به این بهانه که می‌خواهند ایشان را به زندان دیگری منتقل کنند، سوار اتومبیل زندان کردند و به تپه‌های اوین بردند. پیاده شان کردند. گفتند همین جا بمانید، ما بر می‌گردیم. بیست قدم یا بیشتر، از آنان دور شدند. پس تهرانی و آرش و ماموران همراهشان، برق آسا برگشتند و ایشان را به رگبار بستند. خون شان را ریختند و آسوده شدند. به بندگان اعلیحضرت هم، بیدرنگ گزارش دادند که خیال مبارک آسوده باشد، کار تمام شد. بعد هم، پیکر پاکان روزگار را، در همان اتومبیل گذاشتند و شبانه به بهشت زهرا بردند.

اما، سنگ قبرهای امروز را ماموران ساواک شاه خرد نکرده‌اند. سنگ قبرها را انقلاب اسلامی خمینی شکسته است. توماج و مختوم و واحدی و جرجانی را هم، تهرانی و تیمسار نصیری و تیمسار مقدم و عضدی و منوچهری و کاوه و کوچصفهانی و آرش نکشته‌اند. این سرکردگان تحصیلکرده، روشنفکر و دبیر جنبش آزادیخواهانه‌ی ترکمن صحرا را، انقلاب اسلامی خمینی به رگبار بسته است. و حالا، مادر شیرزن توماج، قطعه‌ی ۳۳ بهشت زهرا را، به فریادی چنین آکنده است که:

پسرم را پاسداران کشته‌اند مردم!

نه سری در گریبان است و نه چشمی اشک آلود که خشم بر اندام جمعیت دویده است. ساعت یازده و پانزده دقیقه صبح بیست و نهم فروردین ماه سال ۱۳۵۹ است.

نیمی از آسمان را حریق بلعیده بود. نیمه‌ی دیگر، پر از شاخه‌هایی بود به رنگی مشکوک، که هر چه بود سپید نبود.

هر دستی که به آسمان بلند می‌شد، در ضیافت ابرهای خمیده می‌پوسید.

دانه‌های برگ، به جای این سو، به آن سوی آسمان می‌پاشید.

در هر شاخه، پرنده‌ای نشسته بود. هر پرنده لانه‌ای داشت که آجرهایش از پوشال بود و بر پوشالش نوشته بود:
«زمین حرامزاده است.»

در این سمت آسمان که هاله‌ای نبود، در آن سوی آسمان اگر نوری مرموز می‌چرید، نمی‌دانم.

پرنده‌ای که از آسمان افتاده بود، می‌گفت در آن گوشه‌ی آسمان که به چشم نمی‌آید، ابرها را کپه کرده‌اند و کپه‌ها را رنگ کرده‌اند که زمینیان را بترسانند.

شکارچی ناپخته‌ای که در بیمارستان به ملاقات پرنده رفته بود،
از او التزام گرفته بود که بی گناهی کمانش را تائید کند و تیرش را
به منقار ببرد تا شکاف درختانی که بر شاخه هاشان نوشته است:
«خشکسالی»

سطح جاده از مرغان فراری پر بود. در بیابان‌های هر دو سمت
راه، آنقدر ستاره ریخته بود که به گمانم آسمان وارونه شده بود و
بی قواره بر زمین نشسته بود.

زنان و مردانی که ستاره‌ها را، به خیال میوه، می‌چیدند،
خورشید را نمی‌دیدند که دو پاره شده است و از هر پاره اش، زبانی
بیرون زده است به تیزی خنجر. زبانی به تلخی زهر.

خروش جانگذار مادر توماچ، هنوز در پیچ و تاب‌ی توفنده می‌گذرد که به ناگهان سکوت جمعیت به تلاطم تبدیل می‌شود.

زمزمه‌ای پیچیده است که سید علی خامنه‌ای، امام جمعه تهران، قرار است امروز در دانشگاه تهران، که محل برگزاری نماز جمعه است، به منبر برود و ممکن است علیه مراکز و دفاتر دانشجویی، دست به تحریکاتی بزند.

خط حاکم بر جمعیت این است: بچه‌هایی که می‌توانند، برق آسا خودشان را به خیابان شانزده آذر برسانند.

خامنه‌ای در دانشگاه تهران به منبر می‌رود و خیابان شانزده آذر هم که بیخ گوششان است. دفترهای دانشجویان پیشگام و سازمان پیکار و دانشجویان مسلمان (هواداران مجاهدین) هم که تقریباً تنگ هم در این خیابان واقع شده‌اند. چه موشی مودی تر از ملا و چه پنیری بهتر از این! کمترین یورشی به این سه مرکز دانشجویی، مساویست با یورش همه جانبه به سایر مراکز دانشگاهی؛ دانشسرای تربیت معلم، مدرسه عالی پارس، مدرسه عالی بازرگانی، مدرسه عالی ورزش، هنرهای دراماتیک، پلی‌تکنیک، علم و صنعت، دانشگاه صنعتی شریف، موسسه‌ی عالی حسابداری، مدرسه عالی دختران، دانشگاه ملی، موسسه علوم اجتماعی و جاهای دیگر.

من و محمد که انگاری دستمالی برای سردردمان پیدا کرده‌ایم، مثل بقیه بچه‌هایی که هم اتومبیل داشتند و هم سردرد، به سمت پیکان فرد اعلای مدل ۴۸ خیز برداشتیم. هر چه بود، برو بود.

پدال گاز چسبیده بود به سینه جلو و عقربه‌ی کیلومتر شمار، دور و بر صد و پنجاه و صد و شصت، می‌رقصید. گفتم الان است که پیکان بیچاره به سرنوشت اتومبیل فیلم‌های کمدی کلاسیک دچار شود و ما بمانیم و فرمان و شاسی. اما، طفلکی می‌نالید و می‌رفت.

دو ریالی‌ها، کمی دیر البته، اما درست افتاده بود. بوی قتل عام دانشجویان ایران می‌آمد. بوی قتل عام مردم ایران می‌آمد. ساعت دوازده، خامنه‌ای به منبر می‌رفت.

بیست و نه روز پیش، پیام سیزده ماده‌ای خمینی منتشر شده بود. یازدهمین ماده‌ی این پیام اهریمنی، دانشگاه و دانشجویان را نشانه رفته بود:

«... باید از بد آموزی‌های رژیم سابق در دانشگاه‌های سراسر ایران جلوگیری کرد...»

«... اکثر ضربات مهلکی که به این جامعه خورده است، اکثراً از همین گروه روشنفکران دانشگاه رفته است... (یک وقت اشتباه نکنید، این حرف‌ها را خمینی زده است، نه شاه!)

«... دانشجویان عزیز، راه اشتباه روشنفکران غیر متعهد را نروید و خود را از مردم جدا نسازید...»

«... برای روشنفکران دانشگاه رفته، چیزی که مطرح نیست مردمند و تمام چیزی که مطرح است، خود اوست. برای این که بد آموزی‌های دانشگاهی زمان شاه، روشنفکران دانشگاهی را طوری بار می‌آورد که اصولاً ارزشی برای خلق مستضعف قائل نبوده.»

روزنامه‌ی نبرد دانشجو، بی آن که حسابی در بازار داغ سیاست باز کند؛ با احتیاطی کمتر از دیگر نیروهای مخالف رژیم که ملاحظه‌ی بُرد اجتماعی خمینی

را می‌کردند و بر این باور بودند که ایستادگی قاطع و فوری ایشان در برابر خمینی، آنان را عملاً در برابر توده‌های متوهم قرار می‌دهد، با لحنی نسبتاً تند، در مقابل این بی‌حرمتی به ساحت دانشگاه و حیثیت اجتماعی دانشجویان، که مقدمه‌ی بیرون کشیدن شمشیر از نیام بود، می‌ایستد:

«... آیا آنان که در بهشت زهرا برای مردم پیام فرستادند، هیچ می‌دانند که در همان مکانی که روشنفکران دانشگاهی را عامل اکثر ضربات مهلکی که به این اجتماع خورده است دانستند، چه تعدادی دانشجوی رزمنده‌ی شهید به خاک خفته‌اند؟...»

«... چطور در مقابل مردمی که هنوز خاطره‌ی جانبازی دانشجویان قهرمانی را که ۱۶ آذرها، ۵ اسفندها و ۱۸ اسفندها را بر پا داشتند (و ایشان را) با تمام وجود در قلب خود عزیز می‌دارند، می‌ایستید و می‌گوئید برای دانشجویان چیزی که مطرح نیست مردمند و تمام چیزی که مطرح است، خود اوست؟!...»

«... تاریخ خونبار میهن ما، بخصوص پس از حماسه‌ی سیاهکل (بهمن ۱۳۴۹)، سراسر آکنده از حماسه‌ها و جانبازی‌های پرشکوهی ست که توسط فرزندان انقلابی خلق، و از جمله دانشجویان رزمنده‌ی آفریده شده است. (همان) روشنفکرانی که در میدان‌های تیر، در زندان‌ها و شکنجه‌گاه‌ها و در نبردهای مسلحانه خیابانی، همواره با ایمان به پیروزی مردم، تا لحظه شهادت قهرمانانه جنگیده‌اند. ...»

«...بزرگترین قشر را در مبارزات (با رژیم شاه)، دانشجویان بر عهده داشته‌اند و بیشترین شهید را دانشجویان به خلق قهرمان ما تقدیم کرده‌اند...»

«... ما، برخلاف پیام دهندگان که می‌گویند: اگر ما تربیتی اصولی در دانشگاه‌ها داشتیم، هرگز طبقه دانشگاهی‌ای نداشتیم که در بحرانی‌ترین اوضاع ایران، در نزاع و چند دستگی با خودشان باشند و از مردم بریده باشند، این نزاع و چند دستگی را، نتیجه‌ی منطقی آن نزاع و چند دستگی می‌دانیم که اکنون در سراسر جامعه جریان دارد...»

۱۰

جاده‌ی قم، چنان شلوغ است که به ردیف و از سمت راست، نمی‌شود راند. اصلا در هیچ شرایطی به ردیف و از راست راندن، در ایران رسم نیست. از چپ راندن هم، که یکسره به نفاق و برزخ بر می‌خورد. در ایران، راننده‌ای موفق است که حداکثر خلاف را مرتکب شود؛ چه سالم به مقصد برسد، چه تکه پاره به قبرستان.

چند بار که داشتم سبقت‌های دیوانه‌وار مارپیچی می‌گرفتم، چیزی نمانده بود با اتومبیل‌هائی که از رو به رو می‌آمدند، شاخ به شاخ کنم. سرعتم را ناچار کمتر می‌کنم: هشتاد و نود. اگر زده بودم به آن تریلی، همه‌مان، جا به جا و افقی برگشته بودیم به یکی از قطعات آباد بهشت زهرا.

محمد و یکی دیگر از بچه‌هائی که سوار کرده‌ایم، جلو نشسته‌اند و چهار تا هم روی صندلی عقب.

تنام را داده‌ام جلو که به فرمان مسلط باشم. سپر به سپر می‌رانم و گلگیر به گلگیر سبقت می‌گیرم. دیر می‌شود اگر سستی کنم. پشت سرهم، چندین و چند پیکان و ژیان، آرتیست بازی می‌کنند. جلوتر هم، بچه‌هائی هستند که از من تندتر می‌رانند و آسان تر خلاف می‌کنند. از چندتاشان سبقت می‌گیرم و از بقیه جا می‌مانم. جاده قم، پر از بوق‌های عصبی شده است.

رانندگان متفرقه، لابد متوجه شده‌اند با این همه اتومبیل دستپاچه‌ای که از لابه‌لای‌شان عبور می‌کنند، و با آن بوقی که جاده را برداشته است، باید اتفاقی افتاده باشد، یا دارد می‌افتد. خیلی‌هاشان، با ملایمت کنار می‌کشند و راه می‌دهند. این راننده‌ها، همیشه دیده‌اند کاروان‌هائی را که مرده به گورستان می‌برند و آرام

می‌روند، اما ندیده‌اند کاروانی را که می‌رود «مرده» شود، یا مردگانی را که هنوز زنده‌اند، به گورستان ببرد.

محمد هول است. نوار دستپاچه‌ای گذاشته است. گاهی صدای نوارش فریاد است وقتی می‌گوید: «دِ بکش کنار لامصب!» و گاهی ملایم و دوستانه، وقتی می‌گوید: «دمت گرم بابا! به این میگن راننده‌ی چیزفهم.»

محمد راننده است. بیست سال بیشتر ندارد. با گواهینامه پایه‌ی دو، روی بنز خاور ۸۰۸ پدرش کار می‌کند؛ خط تهران - طالقان. مخلص آیت‌الله طالقانی ست و دشمن آیت‌الله خمینی. آنوقت که آقای طالقانی در محل خودش، بالای زیدشتِ طالقان در روستای بزرگ شهرک مخفی بود؛ زمان شاه را می‌گویم، با پدرش که مرد صاف و ساده‌ای بود، به دیدارش می‌رفت و با چه کیفی از آن روزها و ملاقات‌ها حرف می‌زد.

موهای وزوزی، ابروان پهن، بینی کشیده و باریک، چشم‌های سیاه، مثل شب، لهجه‌ی روستائی و لبخند همیشگی، علامت شناسائی محمد است. اما، گاهی که عصبانی شود، بد جووری قاطی می‌کند. و حالا که فهمیده است دانشجویان تهدید به قتل عام می‌شوند، قاطی کرده است.

گاهی سر و کله‌اش را، تا سینه و نیمی از بدن، از پنجره پیکان می‌دهد بیرون و با رگ‌های برجسته و صدای دورگه، نعره می‌کشد؛ «دِ لامصب آخه چرا راه نمیدی؟!» و چپ‌چپ نگاه می‌کند و زیر لب می‌گرد که: «بابا اون بوق لامصب و ول نکه آخه! بزن دِ توام!»

محمد از خانواده‌های مهاجر روستائیت که چون از هفت هشت سالگی مجبور بوده است بغل دست پدرش بنشیند و کارهای کامیون و اتوبوس را انجام بدهد، نتوانسته است درس بخواند. پول کافی و لباس مرتب و خانه‌ی آسوده، از رویاهای محمد هم حذف شده است. همیشه می‌زند که قرض کند و کت و شلوار دست دوم میدان گمرک را، با اندک پولی که درجیب دارد، شکار کند و تا حالا که

بیست ساله است، هرگز طعم تنها خوابیدن در اتاقی کوچک را هم نچشیده است و مثل بسیاری از خانواده‌های فقیر ایران، همیشه در اتاقی خوابیده است که دستش در سر و کله‌ی این بوده، و پایش در سرو گردن آن. عین اتاق‌های زندان اوین. من بارها میهمان شان بوده‌ام و با خانواده‌اش در یک اتاق و زیر یک کرسی خوابیده‌ایم. اگر قوم و خویشی از ده نمی‌آمد، دست کم پای هشت نفر می‌توانست زیر کرسی به هم گره بخورد؛ در اتاقی دو در سه. دست کم هفتاد و پنج در صد تهران چند میلیونی؛ بیش از ۸۰ در صد ایران ۴۵ میلیونی آن روزها و ۵۵ میلیونی امروز، (که حالا، زمان چاپ دوم کتاب سر به ۷۵ میلیون زده است) چنین می‌زیستند و چنین می‌زیند: در آرزوی خوردن یک وعده غذای کامل که دو سیر گوشت را برای هشت نفر بار نگذاشته باشند. در آرزوی این که به نزول خواران بدهکار نباشند، دم بانک کارگشائی صف نکشند، برای چند تومان مدام به این همسایه و آن همسایه رو نیندازند، همیشه تا خرخره به بقال محل بدهکار نباشند، شب و روز دغدغی نفت و نان و گوشت و برنج و قند و شکر را نداشته باشند، شب عید پیش بچه‌ها روسفید باشند، همه‌ی عمر را، با صاحب خانه، یا بانک رهنی و بانک مسکن، دست به یخه نباشند، از سقف مدرسه‌شان آب نچکد، همیشه معلم داشته باشند، نوبتی به مدرسه نروند و کفش و شلوارشان، از فرط وصله، به گریه نیفتد.

فقر مداوم، خانواده‌ی محمد را تهدید می‌کرد. باید می‌زدند تا یک جوری تنگه‌ی زندگی را خرد می‌کردند. روستائانی بودند که زیر فشار زندگی و در پی تامین حداقل معیشت، در آستانه‌ی تمدن بزرگ اعلیحضرت قدر قدرت، به شهرها سرازیر شده بودند، به امید بهبود و فرجی. اما سراب، مثل مردابی متعفن، آن‌ها را در خود کشیده بود و فرو برده بود و در زرق و برق پیچیده و فریبنده‌اش، غرق کرده بود. در عوض، جامعه شناسان و روزنامه نگاران، خوراک پیدا کرده بودند: مهاجرت سرسام آور روستائیان، شهرهای بزرگ را به خطر انداخته است! مفت آباد و نازی آباد و حلبی آباد و حصیر آباد و زور آباد و آن همه «آبادی»

که از آبادی شان، تنها سفره‌ی درباریان رنگین تر شده و « دارائی‌های متمرکز» فزونی گرفته است، داغ ننگ همین روستائیان مهاجر بوده اند بر پیشانی رژیم پهلوی، و حالاحکومت اسلامی. تنها کار اضافه‌ی حکومت اسلامی، این بوده که به دست بسیاری از این مهاجران تفنگ هم داده است.

محمد، خواندن و نوشتن بسیار ابتدائی را هم، زورکی و با توسری مادرش یادگرفته بود. سرنترس و پرشوری داشت. با هر موضوعی، عاطفی و با احساسات سطحی بر خورد می‌کرد. اما فهمیده بود که از کجا خورده است و می‌خواست به همان‌جا بزند. روز بیست و یکم بهمن ماه ۱۳۵۷ که به « دپو »ی تهران حمله کردیم، تفنگش را سر دست گرفته بود و می‌چرخاند و پیشاپیش جمعیت می‌دوید. عین خیالش نبود که ممکن است گلوله‌ای از گوشه‌ای به سینه‌اش کمانه کند و مینی، چیزی در آن میدان گسترده، زیر پایش باشد. دپو، یکی از انبارهای مهمات ارتش شاه بود که سکوی راه آهن داشت و انبارهای بزرگی، پراز تفنگ و فشنگ و تانک‌های اسکورپین. محمد که تازه از خدمت سربازی برگشته بود، برای خودش میدان جولانی پیدا کرده بود، نشسته بود پشت تانک و پز می‌داد. وقت برگشتن هم، تا می‌کشید اسلحه بار خودش کرده بود. بعد هم، تفنگ‌های ژ. س را به سه هزار تومان و کلت‌های کالیبر ۴۵ را به دو هزار تومان فروخته بود و آن همه گلوله را هم، که بار هردومان کرده بود، مجانی داده بود. آنروز، جز یکی دو کامیون که به گمانم مال مجاهدین یا فدائیان بود، بقیه‌ی مردم، همین جوری اسلحه آوردند و همین جوری فروختند که به زخم زندگی‌شان بزنند. خیلی‌هاشان هم، به همین راحتی کشته شدند. برخورد محمد هم، مثل خیلی از آن بقیه، عاطفی بود و از شور و حال و نیاز احساساتی و مادی لحظه بر می‌خواست.

اسم کاملش را نمی‌توانم بنویسم. محمد هنوز در ایران است و اگر اسم کاملش در این کتاب در آید، کارش به دستگیری و اعدام می‌کشد. اما از وضع و حالش خبر دارم.

با قلع و قمع جنبش روشنفکری و تعطیل فعالیت علنی سازمان‌ها و گروه‌های سیاسی در ایران، پس از ده سال خبر شده‌ام که آن جوان هم، مثل دریائی دیگر از جوانائی که آن روزها شور و حال و امید داغی داشتند، معتاد شده است.

چندی پیش، ردم را از تهران پیدا کرده بود و زنگ زده بود که: پس کجائین شما؟! آخه چرا نمیاین؟! ما که پوسیدیم... بابا اسرائیل بیاد ما رو از دست این بی شرفا نجات بده حاضریم والله!! تو کافه‌ها نشستین چرتکه میندازین؟! ما که بخدا پوسیدیم. دِ آخه یه کاری بکنین... این بی پدرا که مچاله مون کردن بابا... پس شما چه غلطی می‌کنین؟! در رفتین حاجی حاجی مکه؟!!

تلفن محمد مرا به یاد حرف‌های اسد انداخت؛ مردی سی و دو سه ساله، از چهره‌های سازمان فدائیان خلق (اکثریت)، و از چریک‌های قدیمی گیلان که در آلمان به خرمی و خوبی، کنار زن و بچه‌اش روزگار می‌گذراند. بنا به ادعای خودش، خوب کتاب می‌خواند، خوب غذا می‌خورد، چند روز پیش از پایان ماه، پول ماهیانه‌اش را از اداره سوسیال (سوسیال آمِت - اداره اجتماعی)، مرتب می‌گیرد، کار سیاه هم می‌کند و لابد اگر شد، جنسی هم به حساب «رئیس جمهور!» ازفروشگاه‌های درندشت بر می‌دارد و در دادگاه آلمان هم گفته است: من در ایران چریک بودم، تامین نداشتم، فرار کرده‌ام، به شما پناهنده شده‌ام و در آلمان هم، علیه «رژیم حاکم بر میهن» فعالم؛ روزنامه می‌خوانم، روزنامه چاپ می‌کنم، میز کتاب می‌گذارم و در ناهار خوری دانشگاه (منزا) چانه‌های صدمن یک غاز می‌زنم و گاهی هم، با گروه‌های دیگر، برخوردهای «فیزیکی» می‌کنم تا تکلیف «میهن» را روشن کنم.

رفیق اسد داشت لابه لای آلمانی‌ها که جشن گرفته بودند، خوش خوشان می‌رفت و قوطی آبجوئی را که دستش بود، یک خط در میان سر می‌کشید. خانمش کنارش بود و بچه‌اش هم شاد و سرحال و شیطان، این طرف و آن طرف می‌دوید و بابا و مامان را غرق لذت می‌کرد.

خوبی اسد این بود که هنوز با ما چریکی دست می‌داد. گفت: «چه خبر؟ چه می‌کنی؟» گفتیم: «خبرها که پیش شماست، ما هم همان کاری را می‌کنیم که می‌کردیم.» از همان نگاه‌های عاقل‌اندر سفیه به ما انداخت و پوزخندی لطیف زد که «وقت را تلف می‌کنی فریدون جان. می‌دانی که من به وقتش کلت به این کمرم می‌بستم و سیانور زیر این لبم می‌گذاشتم. خودت هم که می‌دانی چند عملیات موفق داشته‌ام. (که البته من نمی‌دانستم و برای آن که قال قضیه را بکنم و جا خالی بدهم که به رگبار تحلیل‌های جدید بسته نشوم، سری تکان دادم که: بله). دوره‌ی این حرف‌ها و این کارها، دیگر گذشته است فریدون جان. رژیم تثبیت شده است، چه از نظر سیاسی، چه از نظر اقتصادی. مبارزه هم که شکست خورده است. دیگر از نسل ما و از این سازمان‌ها و گروه‌های سیاسی، کاری ساخته نیست. مگر نسلی دیگر بیاید و راهی دیگر پیدا کند.»

سواران همه صف در صف از میدان گریخته بودند.

سوارانی که در میدان مانده بودند ، از خود صلیب می ساختند،
مگر که تپه های ناگوار را، به لرزه ای فرو ریزند.

بیابان، پر از راهبگانی بود که تقدس آلوده را، به خیال بازگشت
حوریان فراری، نماز می گزاردند.

راهبگان مقدس، با سنگ های زمخت بیابان همبستر می شدند،
شاید که هشت پائی به جهان آورند و به فتح شهرها گسیل دارند.

کوتوالان فریبنده را ، خوابی گران در ربوده بود.
هیچ دیده بانی نبود که با داغی بر پشت و جای پای زهری در
چشم، از خویش دهلیزی نساخته باشد که در آن انتحار کند.

بردهانه ی هر دهلیزی، دیوی هفت سر نشسته بود که به تبلیغ
زندگانی، دلخوش می داشت.

راهبگان فراری، صف بلند مورچگانی بودند که از دهلیز
می گریختند.

تنه‌ی ترک خورده‌ی هر کویری، نفرین ناهموار زمین بود که
براندام سواران گریخته از میدان، می پیچید.

زمین باکره‌ی قلمرو شرقی، بازار مکاره‌ی مارانی بود که از دهلیز
پیچ در پیچ گریخته بودند.

هر پیکره‌ای که بانگی در برهوت سر می داد، تندیس متحیر
روزهای خشک بود.

شهروندان به تنگ آمده از دیوارهای آلوده، به جای نان سنگ
می فروختند و به جای غذا، تندیس می خوردند.

۱۱

محمد یکی از نزدیکان منست، و یکی دیگر از کسانم، تازگی ها از تهران با من تماس گرفته بود و می‌گفت: اگر می‌توانی به داد این محمد برس. روزی چند بار تریاک می‌خورد و پشت کامیون می‌نشیند. آخرش خودش را به کشتن می‌دهد. بیست و چهار ساعت توی جاده‌ها پریشان است. چنان در تار و پود بدهکاری و سختی معیشت و اعتیاد غرق شده است که هر وقت ما را می‌بیند، می‌زند زیر گریه و می‌گوید برایم نماز میت بخوانید.

در زمان شاه، اکثر رانندگان کامیون ها و تریلرها و اتوبوس‌های مسافبری، معتاد بودند. آن زمان عده‌ی معتادان را سه میلیون تخمین می‌زدیم و حالا از نه میلیون حرف می‌زنند. پس این ارثیه، در راننده جماعت هم باید غنی! تر شده باشد.

آن زمان، در جاده‌های ایران، قدم به قدم قهوه خانه بود و هر قهوه خانه‌ای، برای خودش پستوئی داشت که آتشش همیشه به راه بود. کامیون ترمز کرده و نکرده، راننده می‌پرید توی قهوه خانه و می‌چپید توی پستو و می‌نشست پشت منقل و «بست» را می‌چسباند. حالا دیگر اکثرشان «حب» انداز شده‌اند. تریاک می‌خورند.

رانندگان، ساعت کار قانونی و تامین اجتماعی نداشتند. دست کم روزی ۱۲ تا ۱۴ ساعت رانندگی می‌کردند. خسته می‌شدند. برای آن که خوابشان نبرد، به توصیه‌ی قدیمی ترها، چند بست تریاک می‌کشیدند تا خستگی از تنشان بیرون برود و بقیه راه، چرتشان نبرد.

هر روز، صفحه‌ی حوادث روزنامه‌های عصر تهران، پر بود از خبرهای «تصادف هولناک در جاده‌ها». راننده، چنان خسته بود که پشت فرمان خوابش می‌برد و خودش را، با مسافران اتوبوس، یا بارکامیون، به ته دره می‌فرستاد. باریک بودن و مهندسی نبودن جاده‌ها و چرت زدن پلیس راه هم، مزید بر علت بود. هم مقاطعه کاران و «مقامات!» وزارت راه از بودجه‌های جاده سازی و مرمت و تعریض جاده‌ها می‌دزدیدند و هم پلیس راه از کارش. بچاپ بچاپ عجیبی بود. حالا که دیگر هیچی.

محمد هم معتاد شده است. شنیده‌ام ازدواج کرده است و دو فرزند دارد و تا به حال، چند بار هم تصادف بدجور کرده و به زندان افتاده است.

رانندگانی که در ایران معتاد می‌شوند، در مرحله‌ی دوم، «مصرف» شان چنان بالا می‌رود که این بار، از فرط نشئگی به چرت می‌افتند و تصادف می‌کنند. در زندان هم که به روی صغیر و کبیر باز است. تریاک و هروئین و حشیش هم که فراوان. آن وقت، آخوندها زندانیان سیاسی را، به عنوان قاچاقچی و به جای خودشان، در کوچه و خیابان حلق آویز می‌کنند و گردن می‌زنند.

محمد هم انگاری بد جویری معتاد شده است. تریاکش را هم حتماً از کمیته چی‌های چالوس و مرزن آباد می‌خرد که جای قهوه چی‌های توی راه و آن «پستو» ها را گرفته اند.

دوتا از بچه‌هایی که سوارشان کرده بودیم، هوادار فدائیان بودند. یکی شان هوادار سازمان پیکار، یکی هم، مثل من و محمد، سرش درد می‌کرد و دنبال دستمال می‌گشت، یکی دیگر اما دستش را رو نمی‌کرد. به گمانم از بچه‌های گروه

مذهبی، اما تندرو «فرقان» بود که افتاده بود به آخوند کشی و سرکرده‌هاشان را هم می‌زد: مطهری، مفتاح، و حشرات الارض دیگر را.

از بحث منظمی که در آن شلوغی و آرتیست بازی ما در رانندگی پیش می‌بردند، حدس زدم باید یکی دوتاشون «تشکیلاتی» باشند. من و محمد تشکیلاتی نبودیم. من که نه بودم و نه هستم و نه خواهم بود. بلد نیستم به معنی متعارف، «تشکیلاتی» باشم. همانطور که بلد نیستم گره کروات بزنم. یا، عقیده‌ام را، هر روز و هر هفته، مثل لباس زیر عوض کنم.

بحث‌ها سنگین بود. و طبق معمول آن روزها، در دفاع از منافع طبقه کارگر و در اطراف پرچمی که قرار است این طفلکی‌ها به دست بگیرند و حکومتی که قرار است بر پا کنند. کله‌ی ما هم که داغ بود و از شنیدن کلمه کارگر و پرچم طبقه کارگر و حکومت طبقه‌ی کارگر، چنان عشقی می‌کردیم که نگو. تا این کلمه و اصطلاحات مربوط به آن را می‌شنیدیم، قاطی‌اش می‌شدیم و احساس خود لنین بینی به ما دست می‌داد و محکم پرچم سرخ و داس و چکش را می‌چسبیدیم که یک وقت وا نرود.

دیدم دوباره و عین قبرستان، محمد مثل مرغ سرکنده شده است و هی گوش‌هایش را تیز می‌کند و سرش را بر می‌گرداند و به خودش فشار می‌آورد که از «مضمون» بحث سر در آورد. آخرش نگاهی به من کرد و شانه‌هایش را بالا انداخت و وا رفت که: بی‌سوادى هم بد دردیست!

البته که بی‌سوادى بد دردیست، اما، بچه‌هائی هم که از منافع طبقاتی محمد دفاع می‌کردند، باید زبان مرغی را کنار می‌گذاشتند و جویری حرف می‌زدند که حالى حریف مورد دفاع ایشان هم می‌شد. همانطور که پشت فرمان مچاله شده بودم، سری تند چرخاندم طرف «رفقا» که: فتیله را کمی بکشید پائین و مطالب پیچیده و زبان سختی را که در روزنامه‌های ارگان خوانده‌اید، کمی راحت تر بیان کنید که این رفیق ما هم حالى شود. محمد کارگر است، به مکتب هم نرفته است،

اما می‌خواهد اوضاع و احوال و علت‌ها را بشناسد. حق دارد یا نه؟
 نشد که نشد. زبان پیچیده بود و تا خرخره پر از نقل و قول از مارکس و لنین
 و استالین و اصطلاحات سختی که به درد نگار به مکتب نرفته نمی‌خورد. دلیلش
 هم این بود که خود آن طفلکی‌ها هم، زبانی جز آن یاد نگرفته بودند و بیشتر اهل
 تکرار بودند تا اهل ابتکار.

محمد کمی جا به جا شده است و دنبال آن کلمات و مفاهیم شق و رق راه
 افتاده است. اگر هنر به حفظ کردن است، محمد هم می‌خواهد حفظ کند.
 راه بن‌دان عجیبی ست و عقبه‌ی کیلومتر شمار، در مسیر شهر ری- میدان
 شوش، از ده پانزده بر نمی‌گذرد.

۱۳

اگرچه نسیم سردی شیطنت می‌کند، آفتاب تمام تهران را برداشته است.
 آفتابی کدر و بی‌حوصله که لاشه‌اش را از لابه‌لای هوای آلوده، به زمین متحیر
 می‌رساند و اگر خاصیتی دارد، در کمر بند آسمان تهران جا می‌گذارد. کمر بند شهر
 مرحوم ما، همان دود به هم در پیچیده و سیاهی ست که باعث می‌شود آدم یک
 خط در میان نفس بکشد. بر بلندای البرز که می‌ایستی، ضمن برخورد با برادران
 پاسداری که کوه و کمر را هم زیر نظر دارند تا مبادا تو «واک من» همراهت داشته
 باشی، موسیقی حرام گوش کنی و دست دختری را، یا پسری را گرفته باشی و
 اسلام را به خطر انداخته باشی، زیر پا را سیاه می‌بینی. وقتی دست دادن با نامحرم
 حرام باشد و دیدن چند تار موی یک زن، تو و او، هر دو را در آتش جهنم
 بسوزاند و گرفتار تازیانه‌های اسلامی کمیته چی‌ها، و نگاه‌های تلخ شهروندان
 مذهبی کند، حسابش را بکنید که دست دادن با جنس مخالف و گرفتن دست

جنس مخالف، چه عقوبتی دارد و چه بلائی سر اسلام می‌آورد. اگر زن با مرد دست بدهد و روسری نگذارد، اسلام به خطر می‌افتد.

گنجشک‌ها، دنبال روزی به این در و آن در می‌زنند. می‌پرند و می‌نشینند و بور می‌شوند و دوباره می‌پرند. انگاری از آدم‌ها درس عبرت نمی‌گیرند که در تهران ملاها، امید چندانی نباید به پیدا کردن روزی داشته باشند و اگر جیک جیک شان هم به اعتراض در آمد، بند است و تازیانه و جوخه اعدام و برجسب محارب.

کمبود گوشت چنان است که اگر پرنده‌ای در شمال پرواز کند، تیری از جنوب به بالش می‌نشیند و سر از دیزی آبگوشت گنجشک، یا کفتر چاهی در می‌آورد. تیر و کمان و فلاخن و تفنگ ساچمه‌ای، و این روزها تفنگ ژ. س. سایه‌ی پرندگان را هم، تا بیابان‌های جاده ساوه دنبال می‌کند. کفتر چاهی‌ها که عملاً باید زره بپوشند. به دل و جرئت گنجشک‌های گرسنه که ممکن است به جای خوردن، خورده شوند، باید درود فرستاد که در شهر دنبال روزی می‌گردند. در شهر ما، سایه‌های لبخند را هم، در کوچه‌ها و خیابان‌ها، دنبال می‌کردند.

مادر توماچ را گذاشتیم و آمدیم. آن زن ترکمن درشت اندام را که تا بیکرانه از دست‌ها و چشم‌هایش غضب می‌بارید، آن زن به تنگ آمده از جماعتی را که هنوز از گرد راه نرسیده، در برهوت جا خوش کرده‌اند و پسرش را گردن زده‌اند. و این هم گردن ما و هزاران هزار از ما، در دهه‌های شصت و هفتاد و هشتاد، زیر تیغ سرکش دشمن مردم.

هنوز که به جایی نرسیده بودیم. راه هم که بسته است، نفس ما هم که از تنگی هوا گرفته است و سر و کله و دست محمد هم که دیگر بی هیچ کلامی، یکسره بیرون، اما گوشش به سخنوران پرشور که چشمه‌ها را، یکی پس از دیگری در نور دیده‌اند، بی آن که جرعه‌ای آب گوارا نوشیده باشند. تیغ، تازه در هواست و

ما، تازه گردن را تراشیده‌ایم.

پس مادر توماچ و توماچ را چه کردیم؟ نصفه نیمه که نمی‌شود نوشت. اگر نصفه نیمه بشود مبارزه کرد و مدال پشت مدال به سینه زد، من نمی‌دانم. چهره‌ی تکیده و کلمات هول انگیز مادرِ توماچ، نه تصویرست که از زیر دست نقاشی شکمبارہ در آمده باشد، و نه قصه‌ای که نویسنده‌ای در و بی در نوشته باشد.

۱۴

در فروردین ماه سال ۱۳۵۸ که هنوز دو ماه شیرین از قیام نگذشته بود و بوی باروت ننشسته بود، مردم ترکمن صحرا که وهم برشان داشته بود ادعاهای رژیم نوبنیاد با ماهیتش انطباق دارد و برآستی «انقلاب»ی در ایران صورت پذیرفته است که رو به سمت تغییر اساسی محیط و مناسبات اجتماعی در حرکت است، در مطالبه‌ی تقسیم اساسی زمین و شورائی کردن پایه‌های اقتصادی - اجتماعی و تعاونی‌های انقلابی، به اعتراض برخاستند و خود دست به کار شدند و سینه‌شان خورد به گلوله‌ای که پس نشستند، اما دوباره پیش آمدند.

مطالبات سازمان‌های چپ هم، که عملاً نمی‌توانسته است حزب توده را شامل باشد، دور بر همین مسائل می‌چرخید.

بدیهی بود که نیروهای سیاسی مخالف اسلامیت‌ها، میدان عمل و تبلیغ و آموزش را، محدود نکنند، و امیدهایی را که در مردم بوجود آمده بود و ایشان دامن زده بودند، با تئوریزه کردن آرمان‌ها، از مفهوم به عرصه‌ی عمل بکشاند. آن کس که کباده‌ی انقلابی گری و منافع مردم را به دوش می‌کشد، اگر منفی به احکام آرمانی و قضایا نگاه کند، یا به سرنوشت، «رفیق اسد» دچار شود و لحظه‌ای امید انقلابی را عبث تفسیر کند، پیداست که یا در دم یا به مرور، مثل گل بی ملات، از

هم بپاشد.

سازمان‌های سیاسی ایران، جز حزب توده و بعدها سازمان جوانانش «اکثریت»، می‌دانستند که از جریانی به نام حزب الله، بدجوری ركب خورده‌اند. از طرفی، فرصت نکرده بودند زیر آن فشار خودشان را جمع و جور و متمرکز کنند و تشکیلات مطلوب مبارزه‌ای جانانه را پایه‌ریزی کنند، به این دلیل که یا تازه پا گرفته بودند، یا در گذار از دوران مخفی‌زمان شاه به دوران کار علنی، هنوز ظرفیت‌ها و ماهیت‌هاشان را، به طرزی موثر پیدا نکرده بودند. از سوی دیگر، در اختلاف‌نظرها و تضادهای کمرشکنی در شیوه‌های تحلیل غرق شده بودند و بیشتر پوست‌همدیگر را می‌کنند، تا پوست «ارتجاع حاکم» را.

سازمان کارگران انقلابی ایران - راه کارگر -، معتقد بود که آخوندها به طور اتفاقی به «قله‌ی قدرت پرتاب شده‌اند»، یعنی که زمینه‌های تاریخی - اجتماعی قیام، ماهیت دیگری داشت و به دلیل حضور جنبش روشنفکری، باید به سمت دیگری هدایت می‌شد و ملاها، کالا را بین راه دزدیده‌اند. در این نظریه‌ی آخری، مجاهدین و فدائیان هم شریک بودند.

سازمان چریک‌های فدائی خلق، پیش از دومین انشعاب عمده به اکثریت و اقلیت، معتقد بود که خرده بورژوازی و بورژوازی سنتی، عملاً جایگزین سرمایه‌داری وابسته و بورژوازی بزرگ شده و چون بورژوازی صنعتی به هر حال ضربه خورده، پس جا دارد که با تکیه به امتیازات به دست آمده و بیداری توده‌ها، بقیه‌ی مطالبات آرمانی هم دنبال شود.

این سازمان، ضمناً معتقد بود که ترکیبی از خطوط امپریالیستی و ارتجاعی، دارد پایه‌های حکومتی هولناک را می‌ریزد که بعدها - خیلی زود البته - بر سر همین تفسیر، با جناح جدا شده‌ی اکثریت که حکومت خمینی را ضد امپریالیستی ارزیابی می‌کرد و شعار پاسداران را به سلاح سنگین مجهز کنید و تشویق به همکاری با رژیم جمهوری اسلامی را تبلیغ می‌کرد، اختلاف پیدا کرد. جناح دوم؛

اقلیت، که شعار «در کردار به آموزش‌های لنین وفادار بمانیم» را تبلیغ می‌کرد، سرانجام باید بگوید که خود در عمل به این آموزش‌ها وفادار مانده است، یا نه. در حالی که جنگ کردستان را، ارتش بازمانده از زمان شاه، و ارتش حزب‌الله - پاسداران و کمیته چی‌ها - ، مشترکا با نظر و برنامه‌های هماهنگ ابوالحسن بنی‌صدر ریاست جمهوری وقت و روح‌الله خمینی پیش می‌بردند، و در حالی که ارتجاع حاکم، با همدستی لیبرال‌های فرصت طلب، یکسره جوانان پرشور و آزادیخواه را، در کوچه‌ها و خیابان‌های می‌کشتند و برنامه‌ی از پیش تدارک دیده شده‌ی ایجاد شدیدترین تنگناهای سیاسی- اجتماعی را پیش می‌بردند، سازمان چریک‌های فدائی خلق، به صراحت و صرافت، نظر می‌داد که این توطئه‌ها، برای از میان برداشتن دگراندیشی و آزادیخواهی و انقلابی گری، خط مشخص «امپریالیسم آمریکا» ست.

روزنامه کار، ارگان این سازمان، در شماره‌ی ۵۶ خود که روز چهارشنبه دهم اردیبهشت ماه ۱۳۵۹، منتشر شد، نتایج عملی این نظریه را، با عنوان «بیان اقدامات امپریالیسم آمریکا در ایران در دو هفته‌ی اخیر» چنین ارزیابی کرد:

۱- تشدید جنگ در کردستان و کشتار صدها هم میهن ما، در اثر بمباران‌های هوایی و توپخانه.

۲- کشتار بیش از ۴۰ نفر از دانشجویان و مردم (که این رقم، بعدها به ده‌ها هزار دانشجو و دانش آموز و تحصیلکرده و دیگر مردم رسید) در تهاجم وحشیانه وسیع به دانشگاه‌های سراسر کشور.

۳- اعزام ۹۰۰ نفر تفنگدار به ایران و طرح یک کودتای نظامی به همدستی ایادی ایرانی، که با شکست مواجه شد.

۴- برای جلوگیری از کشف اسناد، هلی کوپترهای آمریکائی بمباران (شدند) و پاسداری که اسناد را به دست آورده بود، به شهادت رسید.

۵- بمب گذاری به منظور ایجاد ترس و وحشت در میان مردم و تقویت

روحیه دشمنان شکست خورده مردم (بازماندگان رژیم شاه). «
انتظار این سازمان، از آنچه به نام انقلاب صورت پذیرفته بود، در دست بالائی
از خوشبینی که معمولا نگرشی مقطعی و غیر واقعی تفسیر می‌شد، این بود که
پس از قیام ضد سلطنتی ۲۲ بهمن ماه ۱۳۵۷، شیرازه سرمایه‌داری در ایران در
هم بریزد و دست «امپریالیسم آمریکا» از بیخ و بن کوتاه شود. صورت ظاهری
واقعیه نیز، همین نتایج را نوید می‌داد.

ارزیابی ضد سرمایه‌داری، رهایی بخش و ضد امپریالیستی از این حرکت، در
واقع تعریفی روشن، اما ملانکولیک، از انقلاب بلشویکی بود که براساس تجربه و
تعریف تئوریک، یا به قول بعضی‌ها دگماتیک، معمولا در حضور موثر یک «حزب
طبقه کارگر» و «رهبری طبقه‌ی کارگر» انجام می‌شود که البته حزب توده، با
یک بغل سابقه‌ی ضد کارگری و ایجاد اختلال آشکار در جنبش روشنفکری،
همیشه مدعی این «حضور» بوده و هرگز حاضر نشده است سرش را از زیر برف در
آورد. یا، نگاهی شرافتمندانه به آینه‌های اطرافش بیندازد.

اگر توده‌ها نسبت به حکومت اسلامی دچار توهم شده بودند، میزان توهم در
سازمان‌های سیاسی مخالف رژیم هم که جنبش دانشجویی را به دنبال خود
می‌کشیدند، کم نبود.

اساسا جوهر و ماهیت «حزب الله» و خمینی که به حکومت رسیده بود، هیچ
ربطی به این گونه تعریف از انقلاب نداشت. این تعریف، اما، تا عمق توده‌ها نفوذ
می‌کرد، حق طلبی‌ها و مطالبات را بالا می‌برد و مدارهای تازه‌ای از آگاهی‌های
اجتماعی را پایه‌ریزی می‌کرد. از سوی دیگر هم، براساس قانون عمل و عکس
العمل، رژیمی را که با مانیفست «ولایت فقیه» خمینی و غرق کردن مردم در
امواج فریبنده‌ی توهم به قدرت رسیده بود، بسیار شتابنده به چاره جوئی و برپا
کردن استحکامات امنیتی-ایدئولوژیک، وا می‌داشت. افزایش کمی و کیفی
پاسداران و کمیته‌چی‌ها و سایر لمپن‌های قداره‌کش، که هنگام عرضه‌ی روزنامه و

کتاب و اعلامیه به مردم، با سنگ و پاره آجر و زنجیر و پنجه بکس و تفنگ ژ. س. در کوچه و خیابان و شهر و روستا، به جان هواداران گروه‌های سیاسی مخالف رژیم می‌افتادند، حمله‌های مداوم و بی‌رحمانه و ویرانگر به دفترها و ستادها و مراکز امداد و کانون‌های فرهنگی نیروهای سیاسی مخالف در شهرها، و هجوم‌های وحشیانه به تظاهراتی که ایشان به مناسبت‌های مختلف برپا می‌کردند، حاصل این افزایش و استحکام بود.

تقویت استحکامات دفاعی - تهاجمی، در بخش‌های سیاسی - اجتماعی و نظامی، رژیم حزب‌الله را، روز به روز بیشتر نسبت به دانشجویان، دانش آموزان، تحصیلکرده‌ها و سازمان‌های سیاسی مخالف جری می‌کرد. این حملات متنوع، که بیشتر متوجه هواداران سازمان‌های راه کارگر، پیکار، چریک‌های فدائی خلق، و به مراتب از آنان بیشتر متوجه سازمان مجاهدین خلق بود، از همان روزهای اول قیام، و پیش از آن که عرق مردم خشک شود، هفته ای نبود که خون جوانان دانشجو و دانش آموز ایران را، در کوچه و خیابان نریزد.

به بعضی عنوان ها که در دسترس دارم توجه کنید:

حمله سراسری ارتجاع به مراکز و هواداران مجاهدین خلق»

(شماره ۲۰، سال اول. سه شنبه ۲۰ بهمن ۵۸ - مجاهد)

«دیدار مجروحین قائم شهر در بیمارستان‌های تهران: در هفته‌ای که گذشت، برای دیدار با مجروحینی که در جریان حمله چماق به دستان مسلح به مقر مجاهدین و هواداران سازمان در قائم شهر مورد اصابت گلوله قرار گرفته وبه تهران منتقل شده‌اند، به بیمارستان‌های... رفتیم»

(شماره ۲۶ - سه شنبه ۱۴ اسفند ۵۸ - مجاهد)

«پنجشنبه گذشته، مراسم چهلمین روز در گذشت سعید عقیقی دانشجوی پزشکی دانشگاه رازی کرمانشاه بر پا شد. سعید عقیقی، چهل روز پیش، به طرز کاملاً فجیع و مشکوکی کشته شده بود و جسد او، در حالی که در نقاط مختلف

بدنش، به وسیله‌ی چاقو بریدگی‌های متعددی بوجود آمده بود، در کوه‌های سیاه، واقع در مسیر جاده سراب نیلوفر کرمانشاه، پیداشد» (همان شماره)

«در تاریخ یکشنبه ۵۹/۱/۱۷، حدود ساعت ۸ شب، عده‌ای از عناصر فالانژ، در مقابل کتابفروشی خیابان ولی عصر اجتماع کردند... عناصر فالانژیست، در حدود ساعت هشت و نیم حمله خود را به کتابفروشی آغاز کردند»

شماره ۳۷، سال اول پنجشنبه ۲۱ فروردین ۵۹)

«حمله وحشیانه به هواداران مجاهدین در زنجان»

(شماره ۴۳، سال اول پنجشنبه ۲۸ فروردین ۵۹)

«حقایق پیرامون حمله به مراکز مجاهدین در شیراز»

(همان شماره)

بسیاری نمونه‌ها بود که به دست نیروهای سیاسی هم نرسید، یا رسید و ننوشتند. آرشیو سال ۱۳۵۸ روزنامه‌های کیهان و اطلاعات و آیندگان گواه است، و آرشیو شخص خود من، که حالا به آرشیو خاکستر کتاب‌ها و روزنامه‌ها و مدارک سوزانده شده در زندان اوین پیوسته است، گواه بود که تا پیش از تدارک هجوم رسمی تاتارها به دانشگاه‌ها و قتل عام دانشجویان و دانش‌آموزان ایران، بیش از ۲۸۰ مورد از این «حقایق» و «حملات وحشیانه» و «مراسم چهلیم» و «دیداربا مجروحین» وجود داشته است. که این تازه وقایع گنبد و اندیمشک و بندر انزلی و کردستان را شامل نمی‌شد.

کاملاً معلوم بود چه اتفاقی دارد می‌افتد. از همان اولش معلوم بود. و روشن بود که با چانه زدن و «مبارزات مسالمت آمیز» و من بمیرم و تو بمیری، یا با دست پس زدن و با پا پیش کشیدن، کاری از پیش نمی‌رود. و دیدیم که نرفت و آن همه توان و امکان، بی هیچ حاصلی به هدر رفت. مگر که زندان‌ها را پرکرد و موج اعدام‌ها را برای خمینی میسرتر کرد و بسیاری از نیروهای سیاسی مخالف را، از

هم پاشید، یا تضعیف کرد. و آن مردم ماندند و یوغ سهمگین استبداد مذهبی.

سازمان مجاهدین خلق که از نظر تشکیلات، سازماندهی، تعداد هوادار و تمرکز نیروهای سازمانی، قویترین نیروی سیاسی- نظامی بود و از خیل وسیع دانشجویان و دانش آموزان در جرگه‌ی هوادارانش برخوردار بود و ظاهراً از نظریه‌های ضد استثماری، ضد استعماری و ضد امپریالیستی، و ابراز برنامه‌های مترقی در پیشرفت‌های اجتماعی دفاع می‌کرد، معتقد بود که توده‌ها در چنبره‌ی توهم گرفتار آمده‌اند و چون هیبت مذهبی- عاطفی و ادعاهای اجتماعی خمینی که از او یک «کاریسما»ی خطرناک ساخته، تا عمق توده‌های نا آگاه نفوذ کرده است، هر گونه برخورد قهر آمیز برای براندازی فوری این رژیم، عملاً ایشان را در برابر «توده‌ها» قرار می‌دهد و «احتمالاً» متلاشی‌شان می‌کند. («ظاهراً» را در چاپ دوم کتاب، به این جهت گفتم که پس از تجاوز نظامی ایالات متحده به عراق، سازمان مجاهدین سر از نفی جنگ مسلحانه و روابط نزدیک با واشینگتن در آورد).

این بود که ضمن داشتن نیروی قدرتمند نظامی- چریکی، به جای درگیری تمام عیار نظامی با حکومت اسلامی خمینی، به دادن اخطار و تهدید و گروکشی و انتقادهای آتشین مطبوعاتی، بسنده می‌کرد. دوران رجز خوانی، عملاً فرصت قیام مسلحانه را تلف می‌کرد. تا مجاهدین به سقف مطلوب ایدئولوژیک دست یابند و سقف فدائیان، در جریان انشعاب ترک بردارد، دشمن روز به روز هشیارتر و قوی تر می‌شد. از این سو، یورش برق آسا و اتحاد عمل به چشم نمی‌خورد، اما، از آن سو چرا. درگیری‌ها و تضادهای جناح چپ قیام، چنین ماله کاری نداشت.

به قول منیر شفیق تئوریسین فلسطینی، چون اکثریت ممکن است اشتباه کند، اقلیت آگاه نباید به انتظار بنشیند تا اکثریت از اشتباه در آید. در این عدم تعادل غیر منطقی، حق با اقلیت است، نه اکثریت.

موضوع این بود که اکثریت جانب خمینی را گرفته است، در برخورد نهائی با اقلیت درگیر می‌شود و حاصل کار، فاجعه ای ملی- سیاسی خواهد بود. اما، دیدیم که این فاجعه، از آن هم که تصور می‌کردیم، هولناک تر اتفاق افتاد. بیشتر از این کشته می‌دادیم که تا امروز داده‌ایم؟! بیشتر از این زندانی می‌دادیم که تا امروز داده‌ایم؟! و بیشتر از این سرکوبی و اعدام و ویران می‌شدیم که تا امروز شده‌ایم؟! و همچنان در حال شدنی‌م؟! هدف، اتفاقاً باید در هم شکستن همان توهمی می‌بود که در نطفه آسان تر می‌شد ریشه‌هایش را کند تا بعدها که جا افتاد. این توهم، در سی خرداد ۱۳۵۹، به همان شدتی وجود داشت که در سی خرداد ۱۳۶۰.

تصویرهایی که مجاهدین از واقعیت می‌دادند، تندترین بود، و واقعی‌ترین. یعنی که با وجود شیوهی به نعل و به میخ زدن، حتی چهره‌ی واقعی خمینی را، عریان تر از همه نشان می‌دادند، اما برای این درد، درمان لازم و فوری را به میدان نمی‌آوردند. سهراب مرده بود که نوش داروی سی خرداد از راه رسید. در سی خرداد ۱۳۶۰، مجاهدین دست به اسلحه بردند و فاز نظامی را اعلام کردند. توضیح شان هم این بود که رژیم همه راه‌ها را بسته و مجبورشان کرده است شلیک کنند. این اجبار اما، قبلاً هم، به همان شدت وجود داشت.

اگرچه مجاهدین، نسبت به بعضی گروه‌های سیاسی دیگر که اکثراً به منتها الیه چپ زده بودند و خیلی‌هاشان از منتها الیه راست سر در آوردند، ملایم تر و متعادل تر بود، از آن جا که جوهر مطالبات و برنامه‌هایش، با عناصر تشکیل دهنده‌ی ماهیت و طرز تفکر ارتجاعی نیروی حاکم، تضاد آشتی ناپذیری داشت، خمینی از همان آغاز ضمن صدور فرمان «پاکسازی» محیط اجتماعی از همه نیروهای دگراندیش، بویژه حذف فیزیکی این «پدیده خطرناک» را، بزعم حزب‌الله البته، در اولویت قرار داده بود. منتها، در مرحله‌ی اول، و پیش از آن که همه‌ی شمشیر ارتجاع را از نیام برکشد، مقرر کرده بود که گروه‌هایی از لمپن‌های

حزب‌الله، به عنوان دسته‌هایی از مردم که حضور « مخالفان الحادی » را تحمل نمی‌کنند، همه جا برایشان تاخت آوردند، و در مرحله‌ی بعد که موضوع حضور « حزب‌الله » در صحنه، جا افتاد، نیروهای رسمی سپاه پاسداران و کمیته‌های انقلاب اسلامی وارد عمل شوند.

گروه‌های دیگر که کمونیست بودند و تکلیف « شرعی » ایشان به عنوان « کفار » روشن بود. می‌ماند سازمان مجاهدین که « اسلام راستین » را مطرح می‌کرد و آشکارا خمینی را به مطرح کردن و پیش بردن « اسلام دروغین » و « اسلام ارتجاعی » متهم می‌کرد. و خمینی، بیشتر از این بابت عصبانی بود که می‌دید مدعیان « اسلام راستین »، از طرفی از او با احترام نام می‌برند، عکس‌هایش را در صفحه اول روزنامه هاشان چاپ می‌کنند و امام امام می‌کنند، اما، از سوی دیگر، در همان روزنامه ها، « ارتجاع » را می‌زنند و رسوا می‌کنند که او خود سرکرده و امامش بود.

این بود که به مجاهدین هم، بر اساس یکی از آیات قرآن، انگ « منافقین » را زد و با تبلیغ شعار « منافقین از کفار بدترند »، در حجم متحرک پیروانش، جواز حمله به ایشان را پررنگ‌تر کرد.

آن که خط و ربط و برنامه‌ای را می‌تواند سازماندهی کند که در نتیجه‌اش کشوری را بگیرد و تسمه از گرده‌ی مردمش بکشد، هر چه باشد احمق نیست. خمینی احمق نبود که مضمون بازی به نعل و به میخ مجاهدین را نشناسد. گول این را هم نمی‌خورد که از طرفی بادش کنند تا تضاد بالا و پائین را تشدید کنند، و از طرف دیگر، سیفون را برایش بکشند.

حتی اگر خمینی را احمق هم فرض می‌کردیم، دست مجاهدین و سایر گروه‌های سیاسی مخالف چنان رو بود که تضاد ساده و آشکارش را، هم آن احمق می‌فهمید و هم حزب توده که داشت دندان مرده خوری‌اش را تیز می‌کرد.

مگر می‌شود شما مردی را با « احترامات فائقه» در نوشته‌ها و حرف‌ها تان «آیت‌الله خمینی (چریک‌های فدائی) و «امام ضد امپریالیست» (مجاهدین خلق) بنامید، آنوقت از عناصر «امپریالیستی»، «ارتجاعی» و «ضد خلقی» حکومتش عکسبرداری کنید و در اندازه‌های درشت- اما واقعی - به جامعه نشان بدهید؟! روزنامه مجاهد، در شماره دوشنبه ۱۵ مرداد ماه ۱۳۵۸ خود، شعری چاپ می‌کند که هر ابله‌ی هم در می‌یابد که چه جانوری را نشانه رفته است.

«این درد را با که بگویم؟

وقتی پیامبران دروغین

میراث خون هزاران شهید را

با قصه‌های ناجوانمردانه

بتاراج می‌دهند؟

این درد را با که بگویم

وقتی، بی‌مایگان نو رسیده‌ی تزویر

با ذکر آیه‌های تباهی

سد صفوف خلق را

پاره پاره می‌کنند؟

هنوز هشت ماه به وقایع دانشگاه‌ها و بیست و دو ماه به آغاز مبارزه مسلحانه مانده است، اما پیداست که آن «پیامبر دروغین» و «ناجوانمرد» و «نو رسیده تزویر» موسوی اردبیلی و هاشمی رفسنجانی و سیدعلی خامنه‌ای و دکتر آیت و بهشتی نمی‌توانند باشند. این‌ها که ادعای پیغمبری نمی‌کردند و مدعی «فقاقت» نبودند، اگر چه وقاحت را، عین «ولی فقیه» داشتند و اگر برف می‌دیدند، اسکی پیامبرانه‌ای هم بازی می‌کردند. معلوم است که آن «پیامبر دروغین» خمینی ست و بقیه، پامنبری‌ها و پیروان نان خوری هستند که ملات‌های اطلاعاتی «پیامبر» را تامین می‌کنند و به اجرای «آیه‌های مقدس»

کمر می‌بندند.

همین روزنامه مجاهد، در صفحه‌ی اول شماره دهم (دوشنبه ۲۱ آبان ماه ۱۳۵۸) با حروف درشت می‌نویسد:

«... جریان بازگشت و تثبیت مجدد امپریالیسم، به طور همزمان از دو مجرا می‌گذرد: ۱- کانال ارتجاعی، که بارزترین ممیزه آن، ضدیت با نیروهای انقلابی و ترقی خواه است، تا پشتوانه‌ی مردمی آن‌ها، خنثی و عقیم شود. « (هر یک از نیروهای سیاسی، خود را انقلابی معرفی می‌کنند و نیروهای دیگر را ترقیخواه، یا مبارز) و در صفحه هفت همین شماره، عکس «امام ضد امپریالیست» را، بالای بالا چاپ می‌کند و با انتشار سخنانش در باره «شیطان بزرگ، آمریکا»، بادش می‌کند. خوب، حریفش اگر گوسفند هم باشد، می‌فهمد بادش کرده‌اند تا پوستش را بکنند. بنابراین، شروع می‌کند بع بع کردن و از دهانش گلوله و خمپاره می‌ریزد.

مگر ممکن است «رهبر» حکومتی «ضد امپریالیست» باشد و کاری به کار «نیروهای انقلابی و ترقیخواه» نداشته باشد، آنوقت حکومتش «مجرا»ئی باشد برای «بازگشت و تثبیت مجدد امپریالیسم» و «بارزترین ممیزه» اش هم «ضدیت با نیروهای انقلابی و ترقیخواه» باشد؟!

پدیده‌ای که تا این حد شناخته شده بود و به شمشیر تکیه داشت، معلوم بود که اگر بتواند دست و پایش را جمع کند، تبدیل به هیولا می‌شود. هیولا را دشوارتر می‌شود زد، تا نطفه‌ی ای را که هنوز رشد نا معقول نکرده است.

در هنگامه‌ی حذف و تحکیم که جامعه ظاهر سیاسی بخود گرفته بود، دو سازمان سیاسی عمده - مجاهدین و فدائیان - و سازمان‌های مثل راه کارگر،

پیکار، توفان، کومله، مبارزان، حزب دموکرات کردستان و بقیه‌ی این طرفی‌ها که دست چپی بودند، ضمن اشاره مداوم به « شیوه‌های جدیدی از اختناق » (مجاهد - ۱۹ فروردین ماه ۱۳۵۹) و تحریکات جنگ افروزان‌هی ارتش و سپاه « (کار - سوم اردیبهشت ۱۳۵۹) ، طبقات و قشرهای مختلف مردم را، از تیره استثمار شوندگان البته، به مقاومت در برابر شکل‌گیری ارتجاع حاکم بر ایران، تشویق می‌کردند. دهقانان ایران، از آن جمله بودند که از آغاز قیام، در فصل اول برنامه‌های این نیروهای سیاسی قرار داشتند، همان گونه که کارگران.

نمایش‌نامه‌ی آمریکائی تقسیم اراضی در دوران شاه، غرق کردن دهقانان در مرداب هولناک بانک کشاورزی، اداره اصلاحات ارضی، سلف خرها و نزول خواران عمده‌ای که پول زمین را جا بجا کرده بودند و تومن به تومن از روستائیان نزول می‌گرفتند، تشکیل شرکت‌های بزرگ و آمریکائی کشت و صنعت، مثل شرکت کشت و صنعت هفت تپه، و هزار و یک تمهید و ظاهر سازی دیگر، که از آن جمله بود نمایش‌های تلویزیونی پابوسی دهقانان از « اعلیحضرت » به هنگام دریافت قبale‌ی زمین و تشکیل سپاه دانش که عملا فساد و بی‌دانشی را تبلیغ می‌کرد، دهقانان ایران را در زمان قدر قدرتی شاه، در گردباد فقر و آشفته‌گی لوله کرده بود. شلاق اربابان و مباحران هم که همیشه، و به هر صورت و در هر مرحله‌ای، بر کتف و کول دهقانان می‌نشست.

این همه کینه و نفرت دهقانان را، نسبت به نظام شهری و شهریان که به نظر آنان تبلور مالک و مباشر بودند، عمیق‌تر می‌کرد. به هر صورت، روستائیان همیشه از سوی شهر مورد چپاول و استثمار و تحقیر قرار گرفته بودند و با کمترین فرصتی، به آسانی می‌شد آنان را نسبت به شرایط موجود شوراند. یا، مثل خمینی، ایشان را علیه شهرها مسلح کرد و به آن‌ها شخصیت کاذب داد.

حالا که ظاهراً «انقلاب»ی صورت پذیرفته بود و باید حق به حق دارد می رسید، سازمان‌های سیاسی ایران، ضمن تشویق همه‌ی جامعه به مطالبه حق، روی کارگران و دهقانان تاکید بیشتری داشتند.

سازمان چریک‌های فدائی خلق، چه در برنامه حداقلی که به دولت پایه‌ای مهندس مهدی بازرگان داده بود، و چه در روزنامه‌ی ارگان و محافل و انواع تبلیغات نفوذی، مدام بر محور تعلق زمین به دهقانان، تشکیل شوراهای دهقانی، و بخشودگی همه‌ی بدهی‌های پیشین دهقانان، اصرار می ورزید.

تاکید بر شعارهای حق «داشت» و «کشت» و «برداشت» و «زمین مال کسی است که می‌کارد» مرکز و جوهر اصلی این دعوت به احقاق حق بود.

سازمان مجاهدین خلق هم، با لحنی دیگر، اما مضمونی واحد، همین برنامه را تبلیغ می‌کرد. برنامه حداقل مجاهدین، در رابطه با مقوله‌ی زمین، دهقان و حقوق کشاورزان ایران، مرزهای مشترک جناح چپ قیام را روشن تر می‌کرد:

- دهقانان محروم ایران، به هیچ مرجع دولتی بدهکاری ندارند.
- تامین حداقل تکنولوژی و وام‌های بدون بهره‌ی کشاورزی.
- هیچ پولی از دهقانان ایرانی، بابت مالیات امور زراعی، نباید گرفته شود.
- تمام تحمیلات رژیم شاه به دهقانان که باعث انهدام کشاورزی ملی ایران شده بود، باید جبران شود.
- تشویق و فراهم کردن شرایط لازم برای تشکیل تعاونی‌های خلقی و تقویت روحیه‌ی جمعی و شورائی در کشاورزان.
- قطع هر گونه دخالت و واردات خارجی در امر کشاورزی و دامداری ملی، مگر به منظور کسر تولید داخلی.
- تامین مسکن برای روستا نشینان، از طریق ایجاد شهرک‌های مناسب با خدمات ضروری، به منظور ممانعت هر چه بیشتر از مهاجرت به شهرها.

این همه، « برنامه » و « هدف » و ابراز « آرمان » بود. و درست به این می‌مانست که شما از مشتی چاقو کش و ششلول بند مست که به جان شهری افتاده‌اند به باج خواهی و نسق گیری، محترمانه و ادیبانه بخواهید که « حقوق » شهروندان را محترم بشمارند.

حزب‌الله کار خودش را می‌کرد، بی آن که برای این « برنامه » ها و « هدف » ها تره خرد کند. در عوض، بنا به ماهیت و شیوه‌های مسلکی خود، با توپ و تانک و آرپی جی، افتاد به جان دهقانان ترکمن صحرا.

گناه دهقانان این بود که « زمین » و « حق » خود را می‌خواستند. زمین مال کسی نبود که می‌کارد. « کشت » مال دهقانان، اما « داشت » و « برداشت » نه. قداره کش که « تامین مسکن » و « دهقان محروم » و « تامین حداقل » سرش نمی‌شود. ماهیت قداره کش، تنها در بوق قداره اش قابل تعریف است. مثل هر کسی و هر جریان و گروهی که تنها در عملش تعریف می‌شود، نه در شعارها و زرق و برق حرف‌های فریبنده‌اش.

نخستین جنگ راه، در فروردین ماه سال ۱۳۵۸، به مردم گنبد و دهقانان ترکمن صحرا تحمیل کردند. هنوز یک ماه و چند روز، شیرین از انقلاب! نگذشته بود که ترکمن‌ها رفتند جلو گلوله‌ی خط امام. با این اطمینان که نیروهای سیاسی مخالف رژیم، پیشاپیش آن برنامه‌های زیبا، پشت سرشان ایستاده‌اند. کردها و انزلی‌چی‌ها و دانشجویان هم، همین اطمینان را داشتند.

باور کردنش دشوار بود که هنوز جای پای خمینی در قم پاک نشده، دست به چنین جنایتی بزند. اما واقعیت بود. عیب از ما بود که جنس پدیده را درست نشناخته بودیم، یا در معرفی و برخورد با جنس، کوتاهی کرده بودیم و از خرزهره انتظار داشتیم بوی سمبل بدهد.

در مهر و آبان سال ۱۳۵۷ که بزرگترین گروه زندانیان سیاسی - ۱۱۰۰ تن - زیر فشار جنبش آزاد شدند. هنوز نظام شاهنشاهی حاکم بود، اما حزب الله که هنوز به حکومت نرسیده بود، در موضع حاکم قداره می کشید.

در یکی از روزهای همین دو ماه، که تاریخ دقیقش یادم نیست، شکرالله پاکنژاد؛ مبارز سرشناس که از رهبران جنبش روشنفکری ایران بود، همراه آن ۱۱۰۰ زندانی، آزاد شد و به شهرش دزفول رفت. برای رفتن به دزفول، باید در ایستگاه راه آهن اندیمشک پیاده می شد.

بسیاری از اهالی دزفول، که اکثراً بچه های چپ بودند، با دسته گل و شور و حال به ایستگاه راه آهن اندیمشک رفتند که از قهرمان شان استقبال کنند. محسن رضائی که حالا فرمانده کل سپاه پاسداران است، اگر چه اهل مسجد سلیمان بود، در دزفول پایه های حزب الله را علم کرده بود.

دزفول، شهری است مذهبی که به دلیل ریشه های عمیق « خان های گپ » (بزرگ)، مردم محرومش در حداکثر عقب ماندگی فرهنگی می زیستند. علت تامین نیروهای عقب مانده سپاه و بسیج و کمیته از این شهر و شهرهای مثل نجف آباد و خرم آباد، همین عقب ماندگی فرهنگی بود.

در حالیکه هنوز فرمانداری نظامی شاه حاکم بود، دار و دسته حزب اللهی محسن رضائی که منتسب به « هیئت های موتلفه ی اسلامی » بودند، ریختند به ایستگاه راه آهن اندیمشک تا مانع ورود شکرالله پاکنژاد به دزفول شوند که شش کیلومتر با اندیمشک فاصله دارد. ارتجاعیون مذهبی، دزفول را در تیول خود تلقی می کردند و نمی خواستند پاکنژاد که چپ بود، پا به شهرشان بگذارد و نیروهای مقابل را سازماندهی کند. زد و خورد سنگینی در گرفت، عده ای زخمی شدند، اما از نطفه های حزب الله کاری برنیامد و شکری به دزفول رفت. اما، سه سال بعد، همان عوامل در زندان اوین تهران تیر بارانش کردند.

در روز عاشورای سال ۱۳۵۷، همین نطفه، در تظاهرات تهران راه را بر

روشنفکران بست و قرآن آورد جلوشان که اگر شما طرفدار امام خمینی هستید، بخوانید ببینم قرآن بلدید بخوانید؟ و صف نویسندگان و خبرنگاران مطبوعات را که قرآن را پس زدند و زیر بار تکرار شعارهای «حزب فقط حزب الله ...» و «روح منی خمینی...» رفتند، در هم ریختند. هرکس و هر گروهی، به شرطی حق داشت در «تظاهرات میلیونی» شرکت کند که بلد باشد قرآن بخواند و شعارهای امت حزب الله را سردهد.

بنابراین، ما زیادی از مرحله پرت بودیم که جنگ اول ترکمن صحرا را، دشوار باور کردیم. خمینی کاری جدا از ماهیتش نکرده بود و ماهیتش، نه جدا از آن بود و نه در آینده می توانست باشد.

در جنگ اول، که به نخستین سرکوبی خونین انجامید، مساله زمین و شورا و حقوق دهقانان ترکمن حل نشد و کار کشید به تحمیل جنگ دوم به مردمی که می پنداشتند اتفاقی جدی افتاده است و واقعا قرار است حقوق پامال شده شان را به ایشان باز پس دهند.

چریک های فدائی خلق، در طرف مظلوم واقعه، نقش فعالی داشتند. سازمان مجاهدین که زمان را برای دامن زدن به این گونه در گیری ها مناسب نمی دید، به چریک های فدائی هشدار می داد که مراقب باشند آب به آسیاب دشمن نریزند. یعنی که «ضد انقلاب» و عوامل آمریکائی؛ از این درگیری بهره برداری نکنند. و پیشنهاد متارکه می داد.

آن روزها، منظور از «ضد انقلاب»، بازماندگان حکومت شاه بودند و شبکه های آمریکائی که در ایران جا مانده بودند؛ و همچنان جا مانده اند! بعدها، حکومت خمینی به نیروهای سیاسی مخالف رژیم گفت «ضد انقلاب» و نیروهای سیاسی، به دار و دسته خمینی و گروه ها و آدم های سرشناسی که آب به آسیابش می ریختند، یا، زمینه های بازگشت حکومت پیشین را هموار می کردند، و همچنان

سرشان به آخور این توهم بند است. به همدیگر هم می‌گفتند، به همدیگر هم می‌گویند: اقلیتی به مجاهدین، و مجاهدین به جریان هائی که با ایشان و «شورای ملی مقاومت» مخالفت می‌کنند، الان، خود من هم که دارم این کتاب را می‌نویسم، به تعبیری «ضد انقلاب» م. من هم به کسانی که به من می‌گویند ضد انقلاب، می‌گویم ضد انقلاب. خرج کردن کلمات، اصلا کاری ندارد. مخصوصا برای کسانی که در این بازی ناشی باشند.

در بهمن ماه سال ۱۳۵۸، رژیم جمع و جور تر شده بود، پایه‌های استحکامات امنیتی-ایدئولوژیک را ریخته بود و بازمانده‌ی ارتش شاه را هم، به خدمت گرفته بود. دستش برای قلع و قمع «اشرار» بازتر شده بود.

این بار، با توپ و تانک و خمپاره و آرپی جی، شهر گنبد را، خانه به خانه و کوچه به کوچه و خیابان به خیابان، درهم کوبید و از کشته‌ی دهقانان پشته ساخت.

رژیم شاه، همین سیزده ماه پیش، تانک‌ها را، در اصفهان و تهران و تبریز و مشهد و اهواز، به خیابان‌ها آورده بود، اما جرئت شلیک نداشت که همه شکل و رجز بود. اما «ارتش حزب‌الله»، تانک‌ها را به خیابان‌ها و کوچه‌های گنبد ریخت و تا می‌توانست شلیک کرد.

شهر گنبد را داغان کردند و خون‌های بسیاری ریختند. «ترک محله» ای‌ها هم که گول خمینی را خورده بودند، کمک‌شان کردند. حزب‌الله، از اختلاف قدیمی میان ترکمن‌ها و ترک‌های مهاجر، به سود هدف‌های خونینش، سوء استفاده کرد.

ستاد فرهنگی خلق ترکمن، و ترکمن‌ها، اما، باقی ماندند؛ در معرض سرکوب و اختناق دم افزا، و سرودی برای سازمان چریک‌های فدائی خلق:

خلق ترکمن	خلق ترکمن
ویران می‌کند	دنیای کهن

گندمزاران	موج خون شد
آسمان آبی	گلگون شد
خلق ترکمن	خلق ترکمن
ویران می‌کند دنیای کهن	
...	...
...	...

اما، «دنیای کهن» خلق ترکمن را ویران کرده بود. دنیای کهن، خلق ترکمن را در تهدید مداوم فرو برده بود. و، دنیای کهن نمایندگان خلق ترکمن را، دستگیر کرده بود.

ستاد فرهنگی خلق ترکمن، در واقع محملی بود برای ستاد سیاسی - اجتماعی که ابتکار عملش، دست سازمان چریک‌های فدائی خلق بود. خمینی کسی نبود که فریب نام و محمل را بخورد. حزب‌الله می‌دانست که نمایندگان خلق ترکمن، در این ستاد کار سیاسی می‌کنند. و می‌دانست که «چپ» ها در این کانون نفوذ دارند.

روز ۱۹ بهمن ماه سال ۱۳۵۸، مقارن با وقایع گنبد، حزب‌الله مراسم سالگرد «سیاهکل» را، در دانشگاه تهران، به سنگ و پاره آجر بسته بود، اما زورش نرسیده بود مراسم را به هم بزنند. ازش برنیامده بود.

شیوه‌ی تهاجم بی‌امان به نیروهای سیاسی مخالف رژیم و در هم کوبیدن هرگونه حرکت حق طلبانه و مخالفی، هر روز غلیظ تر از روز پیش، مردم بی‌گناه را در می‌نوردید.

سپاه تازه نفسِ سرکوبی و اختناق، توماج و مختوم و واحدی و جرجانی را، که نمایندگان روشنفکر مردم ترکمن صحرا در ستاد فرهنگی بودند، دستگیر کرد. پس از مدتی که جناح چپ قیام توفید و غرید، خبری منتشر شد که بر اساس آن، نمایندگان ترکمن صحرا را سپاه پاسداران به تهران منتقل کرده است و در

پایتخت ملاها زندانی‌اند.

تا این جای قضیه، دست بالای بدبینی این بود که این چهار روشنفکر انقلابی را هم، به سرنوشت محمد رضا سعادت‌ی دچار کنند.

محمد رضا سعادت‌ی، عضو سازمان مجاهدین بود که در همان یکی دو ماه اول قیام، به اتهام جاسوسی برای شوروی! دستگیر شده بود. خمینی، سعادت‌ی را گرفته بود و این انگ را، به عنوان یکی از «اعضای بالای» مجاهدین به او زده بود تا از همان اول کار، مردم را نسبت به مجاهدین بدبین کند و با خیال راحت تر زیراب اجتماعی این سازمان را بزند که موفق نشد. اما موفق شد محمد رضا سعادت‌ی را، بدون محاکمه علنی و قانونی، تیرباران کند. مسخره‌ام نکنید که کلمه‌ی «قانونی» را به کار بردم، از دستم در رفت. کوشش در تضعیف پایه‌های اجتماعی، در مورد گروه‌های دیگر هم صورت پذیرفت.

پس از مدتی، خبر دیگری پخش شد. خبر واقعی. نوع بازی خبری هم، درست مثل بازی خبری سازمان امنیت شاه در مورد کشتار رهبران جنبش روشنفکری بود:

جنازه‌ی توماج و مختوم و واحدی و جرجانی را، عابری به طور اتفاقی در جاده، یا بیابان پیدا کرده است!

اصغر آشور نویر دوست را هم، همان اول کار، همین طور «مرموز» کشته بودند. که وقتی رسیدیم به وقایع انزلی، که درش حضور داشتم، شرح حالش را می‌نویسم.

مردم خشمگین‌تر شدند، جنبش دانشجویی داغ کرد، سازمان چریک‌های فدائی خلق، عنان حدافل شکیبائی را هم که داشت، از کف داد، مجاهدین خلق که قبلاً توصیه می‌کردند به درگیری‌های گنبد دامن زده نشود، به خشم در آمدند و شرح واقعه را، به تندی نوشتند و زیر و زیر رژیم را گفتند. بقیه‌ی بخش‌های

جناح چپ قیام هم همین طور. همه آتش گرفتند.

نمایندگان روشنفکر خلق ترکمن را، که از تحصیل کرده‌ها و عناصر موثر جنبش روشنفکری ایران بودند، به همان شیوه ای کشتند که عوامل ساواک جزئی و ضیاء ظریفی و مشعوف و سورکی و چوپانزاده و افشار و سرمدی و ذولانوار و مصطفی جوان خوشدل را. منتهی، شکل و قیافه و لباس ساواکی‌ها فرق کرده بود و این بار، اسم شان شده بود «برادران پاسدار».

این‌ها را هم، مثل آن‌ها، به بهانه انتقال از زندانی به زندانی دیگر، سوار اتومبیل کرده بودند و در مسیر دیگری پیاده شان کرده بودند و به رگبار بسته بودند. تنها تفاوت واقعه این بود که ساواکی‌های شاه، جنازه‌ها را برده بودند به گورستان و خاک کرده بودند، اما ساواکی‌های خمینی، جنازه‌ها را در بیابان رها کرده بودند به امید کرکس‌ها و رفته بودند.

روزنامه مجاهد، که اساساً با درگیری گنبد موافق نبود، در شماره ۲۵ خود که به تاریخ سه شنبه ۱۷ اسفند ۱۳۵۸ منتشر کرد، با تیتر درشت «کشتار ناجوانمردانه چهار زندانی سیاسی را محکوم می‌کنیم»، شرح و خط و ربط واقعه را چنین نوشت:

«... با کشتار چهار تن از رهبران خلق ترکمن: - شیر محمد درخشنده توماج - عبدالحکیم مختوم - طواق محمد واحدی و حسین جرجانی، جریان گنبد شکل پیچیده‌تری به خود گرفت...»

«... دستگیری چهار تن از رهبران دفتر کانون فرهنگی سیاسی خلق ترکمن، این گمان را تقویت می‌کند که دست‌های مرموزی در صدد به وجود آوردن این جنگ بودند...»

«... طبق اخبار واصله، شب قبل از راهپیمائی، توماج همراه با سه تن دیگر از رهبران کانون، دستگیر می‌شوند. و روزنامه جمهوری اسلامی، در اخبار روز سه شنبه ۲۳ بهمن (۱۳۵۸ - دوازده ماه پس از قیام ضد سلطنتی) خود، می‌نویسد:

توماج همراه با سه تن دیگر، به تهران اعزام شدند. در این بین، درگیری‌ها همچنان ادامه دارد. عده زیادی از مردم ترکمن، در اثر پرتاب راکت و خرابی‌هایی که در اثر جنگ ایجاد شده، در سرمای زمستان سرگردان شدند...

«... ولی به ناگاه، خبر روزنامه‌های شنبه، دائر بر کشته شدن چهار عضو ستاد خلق ترکمن به ضرب گلوله، همه را در حیرت فرو می‌برد. چرا که اینان، بر طبق گفته خود مقامات و هم چنین روزنامه‌های جمهوری اسلامی، به تهران منتقل شده و در زندان به سر می‌بردند. اما، با کمال تعجب اعلام می‌شود که اجساد این چهار نفر، در ۱۲۵ کیلومتری غرب بجنورد، در زیر پلی توسط رهگذری، کشف شده است...

«... اگر توماج و همراهانش مقصر بوده‌اند، پس چرا محاکمه نشده‌اند؟ آیا آن‌ها را بدون محاکمه در زیر پلی تیرباران کرده‌اند؟ (و جنازه هاشان را، به حکم دادگاه عدل اسلامی، همان جا برای کرسی‌ها گذاشته‌اند) و یا اگر در دادگاهی محاکمه شده‌اند، حکم محکومیت شان کجاست؟ و در آن صورت چه نیازی بود که اجساد آن‌ها را، در نقطه‌ای دور بیندازند؟ به نحوی که رهگذری، به طور اتفاقی، آن‌ها را بیابد؟ اگر این عمل، یعنی کشتن زندانی، بدون محاکمه و خودسرانه صورت گرفته، آیا مقامات مسئول در صدد افشا و محاکمه آن‌ها هستند؟...

«... بدون شک پاسخ به این سئوالات، پرده از توطئه‌ای بر می‌دارد که هر انسان شرافتمندی را متاثر و خشمگین می‌کند و عدم پاسخ منطقی به سئوالات فوق، مسلماً از مشروعیت برخی ارگان‌های اجرائی، بازهم خواهد کاست. چرا که دیگر تشبیه این مساله به جریان ترور ۹ تن از مبارزین (چریک‌های فدائی خلق) و مجاهدین توسط رژیم قبل در تپه‌های اوین. تشبیهی نادرست نخواهد بود. برای دریافت اهمیت موضوع، یادآور می‌شویم که شاه در عرض ۳۷ سال، فقط یک مرتبه و آن هم در دوران زوال و نابودیش به چنین کاری دست زد...

«... به نظر می‌رسد اعدام چند زندانی، بدون محاکمه - آن هم بدین صورت- بیانگر این است که بعد از این دیگر خون کسی حرمت ندارد. و هرکس دیگری هم، ممکن است دستگیر و بدون محاکمه تیرباران شود...»

قضیه همین « به نظر می‌رسد که بعد از این دیگر خون کسی حرمت ندارد » بود و قضیه، درستی و واقعی بودن این اضطراب تاریخی بود. کدام « سؤال » و کدام « توطئه » ای که باید پرده از رویش برداشته می‌شد؟ تمامیت رژیم جمهوری اسلامی، خود مصداق توطئه بود و از همان آغاز قدرت، بسیار هم رو راست و راستا حسینی عمل می‌کرد، نه مرموز و زیر پرده‌ای که باید پس زده می‌شد. و این را هم مجاهدین می‌دانستند، هم فدائیان، هم راه کارگری‌ها، هم پیکاری‌ها و توفانی‌ها و آن همه « ها » ی دیگر. و، کدام « مشروعیت برخی از ارگان‌های اجرائی »؟ مگر شمشیری که بر فرق مردم فرود می‌آید، مشروعیت دارد؟ و تشکلی از عقب مانده‌ترین قشرهای اجتماعی و کمک بازجوهائی لیبرال و فرصت طلبی مثل جریان بنی‌صدر و مهدی بازرگان و دریادار مدنی و آنهمه « دار » و « ندار » دیگر؟ در کجای تاریخ، حکومتی که کشوری را تبدیل به مسجد، یا کلیسا می‌کند و هنوز از گرد راه نرسیده زندیق جعلی می‌سازد و آشکارا گردن می‌زند، می‌تواند مشروعیتی هم داشته باشد؟ جنایتکار جنایتکار است، تازه کار و کهنه کار که ندارد. جا افتاده و جا نیفتاده که ندارد. برخوردار از حداکثر توهم و حداقل توهم که ندارد. این حکومت، فقط سی خرداد ۱۳۶۰ را می‌خواست. اما زودتر، سی خرداد ۱۳۵۹، سی خرداد ۱۳۵۸ را. اگر به هیولای مستبدی که به سلاح مخوف ایدئولوژی ارتجاعی هم مسلط است فرصت بدهید، می‌گزد و بدجوری هم می‌گزد. نظام « ولایت فقیه » برای همین به قدرت رسیده بود که بهانه‌ی « قتلوفی سبیل الله » را پیش ببرد. بکش در راه خدا ! خون ریختن در راه استقرار آرمان ارتجاعی - استثماری، خصلت ایدئولوژیک خمینی بود. خمینی، در عین حال که

داشت پایه‌های امنیتی-ایدئولوژیک نظامش را قرص می‌کرد، در نهایت اعتماد به نفس بر اوضاع مسلط بود. براساس همین تسلط و استحکام شریان‌های پلیسی بود که دیدیم از سال ۱۳۶۰ به این سو، آشکارا- و نه زیر پل و در بیابان‌های بجنورد و رودبار و کرمانشاه - ده‌ها هزار تن از جوانان دانشجو و دانش آموز و تحصیلکرده و رنجبر را، در کوچه و خیابان و عمق خانه‌ها و زندان‌ها، به همین شیوه به مسلخ برد و اسمش را هم، در کمال آسودگی وجدان دفاع از «حقیقت»، گذاشت «حقوق بشر اسلامی»، و تازه مدعی سازمان ملل هم شد که: شما چه می‌فهمید «بشر» و «حقوق بشر» یعنی چه؟! (سید علی خامنه‌ای، جانشین خمینی - آبان ۱۳۶۸)

امپراتوری بریتانیا و آلمان فدرال و ژاپن و فرانسه و ایالات متحده و بعضی مدعیان «پرچمداری سوسیالیزم!» و «سوسیالیست!» ها هم، چندان از وجود این هیولا ناراضی نبودند. سهل است، بعدها چشم‌های کم‌سوی «حقوق بشر» را هم کور کردند و سر کیسه‌ی مروت و «مراوده» را هم برایش شل کردند. به کسی چه مربوط است که برق شمشیر یعنی چه، که خود شمشیر کشان قَدَر دورانند و باید خرمنافع خودشان را از پل بگذرانند. تازه، تحقیر فرهنگی ما را هم باید تشدید کنند و مثل بوزینه‌ها، به ریش‌مای «عقب مانده» و «پناهنده» بخندند و دو سره بار کنند. اگر شما میان جرج بوش و گورباچف و خمینی و میتران و هلموت کهل تفاوتی می‌بینید، تقاضای تجدید نظر مرا بپذیرید.

حقیقت این بود که نیروهای سیاسی ایران، پس از ۲۷ سال زندگی مخفی، کمتر یا بیشتر، مدت کوتاهی بود دست و بالی تکان داده بودند و نفسی، گرفته و سنگین البته، کشیده بودند و زمینه پیدا کرده بودند تا با مردم در ارتباط مستقیم قرار گیرند و خود را تبلیغ کنند. اما، آخوندها، در همه‌ی این ۲۷ سال، و در دهه‌ها و قرن‌های پیش از آن، با اتکاء به مسلمان بودن اکثریت، آزاد بودند که خود را تبلیغ کنند و در درگیری‌های موضعی و مقطعی هم، تنها بخش ناچیزی از ایشان

آسیب می‌دید که به سرعت سلول ترمیم و تکثیر می‌شد. خاصیت باد به پرچم بودن و فرصت طلبی همین است.

نیروهای سیاسی، اعم از مجاهدین یا فدائیان، که سال‌های پس از ۱۳۴۴ را، یکسره در مخفی گاه‌ها، زندان‌ها و پای جوخه‌های اعدام و تهدیدهای امنیتی شاه تجربه کرده بودند، در تجربه اجتماعی جدید که عرصه‌ی برخورد مستقیم با توده‌ها و سازماندهی «علنی» بود، از حداقل فرصت در جهت تثبیت خود محروم مانده بودند، و طبیعی بود که در برابر هیولای قدیمی‌ی تازه به حکومت رسیده؛ پیش از آن که دوباره کارشان به فعالیت مخفی، آسیب‌های شدید، و احتمالاً در بعضی موارد به حذف سیاسی - فیزیکی بکشد، عموماً، چه در مسیر راهپیمایی به سمت منتها الیه چپ، چه در «احتیاط»های مقطعی که در پایان بازی روشن خواهد شد درست بوده است یا نه، شتابزده عمل می‌کردند و این ویژگی، از مختصات جا نیفتادگی و هیجان‌های دورانی بود.

حکومت اسلامی، سدتبلیغاتی - امنیتی قطوری را بالا می‌برد و با همه‌ی توان نیمه نظامی و نظامی، کشش‌های عاطفی جامعه به سمت دو نیروی سیاسی عمده را سرکوب می‌کرد و به خون می‌کشید.

در چنین شرایطی بود که نیروهای سیاسی جامعه، ناگزیر بودند اکثراً مقطعی و موضعی تصمیم بگیرند و ضمن تلاشی پیگیر در پایه ریزی‌های اجتماعی و سازماندهی تشکیلاتی، یکسره در اضطراب تاریخی و چاره اندیشی‌های لحظه‌ای بسر برند.

این نیروها که در برابر به راست کشیدن حکومت اسلامی، الزاما و هر چه بیشتر به چپ می‌کشیدند، عموماً سعی می‌کردند جوهر آرمانی شان را، صادقانه به پیش برانند. ضمن آن که در تصمیم گیری هاشان، به دلیل شرایط موجود، ناگزیر اشتباهات و کاستی هائی هم به چشم می‌خورد. حزب توده، اما، براساس ماهیت و عملکرد مکانیکی خود، مثل همیشه در اوج فرصت طلبی، نعل وارونه اش را می‌زد

و همانقدر خونسرد و آسوده بود که خمینی.

در حکومت اسلامی، توطئه‌ای خارج از موجودیت خود او وجود نداشت که پرده از رویش برداشته شود. خود خمینی، مفهوم و تبلور توطئه بود؛ توطئه‌ای خونسرد و برخوردار از حداکثر اعتماد به نفس.

خمینی می دانست که از ارتجاعی ترین جناح مذهب ریشه گرفته است و توده ها را هم، در حمایت از خویش، با تجربه‌های پیش از قیام و در آستانه‌ی قیام، آزموده بود. واقعیت و آرایش میدان را خوب می‌شناخت، همه‌ی شیوه‌ها و تجربه‌های وعظ و منبر و تزویر طولانی آخوندی را، با اتکاء به مانیفست از پیش تدارک دیده شده‌ی «ولایت فقیه»، یا «حکومت اسلامی»، در جذب عاطفی – مذهبی توده‌ها بکار زده بود، عملاً هیچ دغدغه و اضطرابی نداشت و مطمئن بود که دور اول بازی را از نیروهای رقیب خواهد برد. مناسبات کاریسماتیک، در خطرناکترین شکل، برقرار شده بود.

نیروهای سیاسی در هیجان بودند، مرزهای شکیبائی را که به ندرت در دسترس بود، یکی پس از دیگری در می‌نشتند. دغدغه داشتند، نگران حال خویش و آینده‌ی ایران بودند که به حال و آینده‌ی ایشان مربوط می‌شد. اینان، در حداقل فرصت، می‌زدند که چاره جوئی کنند. اما، آنان؛ پیروان خمینی، آینده را در استقرار اندیشه‌های مسموم خود، بسی هموار می‌دیدند و حال را، خونسردانه به خشونت می‌کشیدند. ارتجاعیون، با محمل آیات قرآن و حفظ اسلام و دستاوردهای انقلاب، حریف را دشمن معرفی می‌کردند و به خود حق می‌دادند که با توسل به هر شیوه‌ای، هدف حذف فیزیکی را پیش ببرند. زیرپل و روی پل و جلو جوخه و اتاق سی سی یو (اتاق شکنجه) و توی بند و زیر بازجوئی و زیر هشت و دانشگاه و مدرسه و خیابان و خانه و اداره و کارخانه نداشت. از تجربه‌ها و شیوه‌های سازمان امنیت شاه هم استفاده می‌کرد تا در «فرصت تکامل!» با

وجدانی آسوده و ظاهری حق بجانب، شیوه‌های تازه‌ی سرکوب و اختناق و شکنجه را کشف کند. اگر شاه از چند شیوه‌ی شکنجه و حذف فیزیکی مخالفان تندرو بهره می‌جست، رژیم حزب‌الله، با اتکا، به اعتماد به نفس و خونسردی «امام»، به سرعت مبتکر بیش از ۶۰ نوع شکنجه‌ی اکثراً جدید شد. بعضی‌ها آنقدر جدید که در مرکز تحقیقات در مورد شکنجه‌ها و توان بخشی شکنجه‌شدگان جهان در دانمارک، شروع کرده‌اند به نوشتن فرهنگ لغتی در مورد آن‌ها. از این مرکز که دقیقاً به «مرکز توان بخشی قربانیان شکنجه» معروف است، چندی پیش سال (۱۳۶۹) نماینده‌ای به دیدن من آمده بود تا در نوشتن «فرهنگ شکنجه در ایران!» کمکش کنم. این هم سهم امام در ارتقای فرهنگ جهانی.

بر این اساس بود که حاکمیت اسلامی، رهبران روشنفکر خلق ترکمن را، رسیده و نرسیده گردن زد تا کشاورزان ایران، اگر حق خود را می‌خواهند، به بسیج و کمیته‌های انقلاب اسلامی و سپاه پاسداران بپیوندند، و در قلع و قمع مردم شرکت کنند و گوشت دم توپ جنگ با عراق شوند، نه آن که دنبال روشنفکران و نیروهای سیاسی مخالف راه بیفتند و به خود جرئت بدهند که با اعتراض و تظاهرات و مخالفت با «اسلام عزیز» دنبال این حق بگردند.

اعتراض‌ها و فشارهای سازمان‌های سیاسی مخالف هم، کمترین گزند به اندام جوان ارتجاع نرساند، سهل است، عضلات این اندام شیطانی را، سفت‌تر کرد.

رو به راه آوردیم و سنگلاخ پهن دشتی غریب را، ناشیانه
بوسیدم.

ایستادیم و جادوگران را سان دیدیم و باز، کولبار دلهره ها را
برداشتیم و راه را به دم پا دادیم .

هر آینه‌ای، تصویر هولناک شبستانی بود که نمازش را
می شکست.

زخم‌های زمین را شیار خواندیم و در شیارهای غماگین پای
خویش، سر از پا نشاخته تاختیم.

می‌راندیم و می‌ماندیم.
می‌تاختیم و پس می‌زدیم.

پیش رو، تپه‌ای بود.
پیش رو کوهساری بود.
پیش رو جبال‌ی بلند بود پیچیده در خرسنگ‌های به هم در
آمده و شاخه‌های به آسمان یله داده.
واپس شدیم.

شباهنگام سراسر زمزمه‌ای بود از باران و باران نبود.

صدای رودخانه می‌آمد خروشان و جوشان. رودخانه‌ای ، اما به چشم در نمی‌نشست.

تصویری از بهار بر دیوار بود و بهار از هفت بند اقلیم خشک گریخته بود. هرچه بود انتظار بود و تصویر بود و خیال بود. آگیری هم اگر بود، خشک آمده بود.

پرندگانی که فریب برکه‌های عبث را خورده بودند، بال‌هاشان را به قصد مهاجرت به هم می‌زدند و در بغض آب‌های گندیده فرو می‌رفتند.

هیچ نانی نبود که به زهری فریبنده آغشته نباشد.

گناه درخت

در آینه‌های ترک خورده‌ی خیال

بدر تمام ماه که در آمد، به جبینش شکنی داد و خون بارید.
 فریب نورهای سرآسیمه‌ی زمین را خورده بود ماه. هر پاره‌ی چهره
 مبهوتش، سنگلاخی بود؛ نشسته بر کمرکش اوهام.

و این همه اتهام را، در کمانه‌ی ابروانش قفل کرده بود.
 نه در چهره‌اش تصویری بود و نه در چشم‌هایش هراسی از
 آیه‌های مشکوک.

می‌گریست و کوهه‌های ابر را به مدد می‌خواست که زمین را؛ نه
 زمین، که منظومه را، به خطا در نشسته است و روزگار یتیم را، به
 خطا بر آمده است.

هر چه بود، قلمرو ماه، زمین مه گرفته‌ی ما نبود که همیشه
 نیمه‌ای تاریک داشت و نیمه‌ای خراب نیش‌های زهرآگین.

تکه‌های آهنگ را؛ هر آهنگ را، در چکاچاک شمشیرهای آلوده،
 به گرو گذاشته بودیم.

هر شعله‌ای که دو سر بود و هر دو یال زمین را می‌سوزاند، البرز
کوه را به ضیافت می‌برد، مگر که راهوار مانده‌های موهوم باشد.

کولیان بیابان گرد، روسپیان پرصلابت شهرها بودند.

هر شهروندی که به انتظار موسیقی آرامی سر می‌کرد، زمزمه‌ی
غریبه‌ی تابوتی بود که هر بامداد، جنازه‌ی لبخندی را بدرقه‌ی بدر
ماه می‌کرد.

۱۶

طلسم راهبندان را می‌شکنیم. چندبار ضربه‌های خفیفی به اتومبیل‌های دیگر می‌زنیم؛ چند گلگیر را تو می‌بریم، چند در را خط می‌اندازیم و به جای ایستادن و تاوان دادن که کلی هم جر و بحث و اکثراً زد و خورد به دنبال دارد؛ بر اساس قراردادهای رانندگی در تهران، دنده‌ای چاق می‌کنیم و می‌گریزیم و فحش‌های ملسی هم می‌خوریم و خودمان را می‌رسانیم به میدان انقلاب که همان ۲۴ اسفند سابق باشد.

انگاری که فتح خیبر کرده باشیم، اتومبیل را؛ براساس همان قانون جنگل، درست زیر تابلو توقف ممنوع پارک می‌کنیم و با آرامشی که توجه «گروه‌های ضربت» حزب‌الله را جلب نکند، خودمان را به خیابان شانزده آذر می‌رسانیم. سیاست دزدیدن نگاه و بی‌اعتنا نشان دادن قیافه و عادی سازی و زیکزاک رفتن از لابه‌لای مردمی که همیشه‌ی خدا در آن میدان و میدان فوزیه و میدان‌ها و خیابان‌های دیگر، روزگارشان را به اتلاف وقت، یا کسب و کار خیابانی می‌گذرانند، کمک مان می‌کند تا سالم به شانزده آذر برسیم.

جماعت چنان ساندویچ و نان و جگری می‌خوردند و چنان با نگاه حریص دختران و زنان را تا فراسوی چادر و مانتو اسلامی تعقیب می‌کنند که انگاری قرار نیست دور و برشان هیچ اتفاقی بیفتد. متلک گفتن به خانم‌ها هم که از وظایف شرعی! مردان است. و گاه چنان زشت که گوش آسمان هم سرخ می‌شود. قدم به قدم دست فروش بساط زده است و میدان پر از فریاد دست فروش‌هایی ست که بازار سیاه را از سینه لوله می‌کنند و بیرون می‌دهند. هر چه در هر فروشگاه‌ی هست، در بساط دست فروش‌ها هم پیدا می‌شود، یا هر چه که در فروشگاه‌ها هم

نیست و کیمیاست؛ از انواع سیگارهای آمریکائی بگیرید، که از ترکیه و شیش نشین‌ها وارد می‌شود، تا انواع پودرهای لباسشویی و لباس و دارو و عطر و صابون و دستمال کاغذی. لابه‌لای دست فروش‌ها، جیب برها و ساقی‌ها هم می‌پلکند؛ حشیش، هروئین، تریاک، شیر، شربت سوخته‌ی تریاک. هر چه بخواهید، در این میدان و میدان‌های دیگر، به سه شماره تقدیم‌تان می‌شود و به سه شماره هم جیب‌تان را می‌زنند. بساطی‌های کتاب هم، یکی در میان، یا زنجیره‌ای، نشسته‌اند. از کتاب‌های جلد سفید بگیرید که ارمغان پس از قیام است، تا انواع رومان‌های ترجمه شده و کتاب‌های بازاری تاریخی و فلسفی، به قیمت ارزان، درست رو به روی کتابفروشی‌ها، بساط شده‌اند.

خیابان انقلاب، آیزنهاور سابق، که می‌خورد به میدان، در تیول دست فروش‌های کتاب است و دست فروش‌های دیگر کمترند. کتابفروش‌های خیابانی، که اکثراً نوار هم می‌فروشدند، بیشترشان؛ مخصوصاً در پیاده رو جلو دانشگاه، «خط سازمانی» دارند و به یکی از سازمان‌های سیاسی وصل اند. بنابراین، پیدا کردن کتاب‌های مارکس و انگلس و لنین و پلیستر و فوئرباخ و استالین و دکتر شریعتی و بیژن جزنی و مسعود احمد زاده و... و انواع سرودهایی که سازمان‌ها بیرون داده اند، فقط بستگی دارد به همت شما که سری به خیابان و میدان انقلاب بزنید. اما باید مواظب باشید. لابه‌لای این بساطی‌ها، حزب‌اللهی‌ها هم بساط زده‌اند و بساط هم که زده باشند، گاهی هجوم می‌آورند و چاقو کشی راه می‌اندازند و مرد و مرکب را به هم می‌دوزند. هروقت که این‌ها شلوغ کنند، دیگر نه از آن دست فروش کتاب اثری می‌ماند، و نه از کتاب‌ها و مشتری‌هایش که شما باشید. بعضی وقت‌ها هم کمیته‌ی محل می‌ریزد و همه را به بهانه حفظ نظم می‌برد: مشتری را به زندان، کتابفروش را به زندان، کتاب را به محل آتش زدن کتاب‌ها و «برادران»ی را که باعث دعوا شده‌اند به خانه‌هاشان. تازه این سال ۱۳۵۸ و ۱۳۵۹ است و اول کار. این قیافه، در این محدوده تا نیمه‌های ۱۳۵۹ بیشتر نپائید.

ده دقیقه از ظهر ۲۹ فروردین سال ۱۳۵۹ گذشته است. صدای سید علی خامنه‌ای، که در صورت و در لحن، معرکه گیران قدیمی را به یاد می‌آورد، دمیده بر بلندگوهای قوی، تا میدان انقلاب و خیابان‌های اصلی و فرعی اطراف را درنوردیده است. صدای دورگه و تیزش، چنان شباهتی به صدای معرکه گیران دارد و طرز ادای کلماتش هم، که تو منتظری هر آن دست‌هایش را به هم بکوبد و بگوید: رستم دستان، سام نریمان، هی بر مرکب زد و به لشکریان دشمن تاخت آورد... جهان پهلوان چنان دماری از فوج دشمن در آورد که سواران پا به فرار گذاشتند...

دسته‌های ده پانزده نفره، که باید از ناب ترین و ایدئولوژیک ترین اوباش امام باشند، در طول خیابان شانزده آذر و خیابان انقلاب، پراکنده‌اند. دور تا دور نرده‌های جنوبی و شرقی دانشگاه را، کیپ تاکپ گرفته‌اند. گوش به خطبه‌ی پیش از نماز امام جمعه دارند و چشم از ما بر نمی‌دارند. مراقبت از خیابان شانزده آذر چنان است و چشم‌های دریده‌ی اوباش چندان تیز و متمرکز که احساس کردم می‌توانند لب خوانی کنند. اسم شان را، آن روز، بچه‌ها «نقشه کش‌های حزب‌الله» می‌گذارند.

در پیاده رو نبش شانزده آذر؛ تقاطع خیابان انقلاب، می‌ایستیم و متشکل می‌شویم. وقتی گروه‌های فشار متوجه تمرکز و دم افزائی ما می‌شوند، می‌بندندمان به رگبار ناسزا و متلک‌های دو نبش حزب‌اللهی :

«چیزی به آخر عمر تو نمونده!»

« فردا پس فرداست که سیلاتونو دود بدیم» (که یک سال بعدش، سبیل‌های خود مرا می‌خواستند رسماً در اوین دود بدهند، یعنی زیرش فندک بگیرند که خدا همه‌ی پدرهایش را بیمارزد یکی شان را که واسطه شد و پیشنهاد کرد بهتر است با دست بکنند که کردند. حزب‌الله شوخی ندارد.)

« دو سه روز دیگه، تو همین شونزده آذر دفن تون می کنیم! »
 « بدازین آقا (یعنی خمینی) فتوا بده، اونوقت می بینین چه جوری خشتک فدائیا رو پائین می کشیم. »
 گروه کُر امام، دو دسته می شوند، دسته ای؛ با کشیدن آخر هر کلمه و ادائی پیروزمندانه، می گویند:
 «فدائیا کوشن؟!»
 و دسته ای دیگر؛ با همان لحن و همان گونه کش و قوس به تن و بدن، جواب می دهند:
 «تو سوراخ موشن!»
 دسته ای می گوید:
 «حزب تون حزب مچل»
 دسته ای دیگر، به قهقهه و تحقیر، جواب می دهند:
 «رهبر تون لنین کچل»
 پوزخند بچه ها، عین پتک می خورد به کله ی پوک مریدان امام و جری ترشان می کند. چنان فحش خواهر و مادری می دهند که جز از آن خاستگاهی که «برادر بزرگوار آقای محبی» از آن در آمده است، بر نمی تواند خاست.
 دانشجویان و مردم طرفدار ایشان، بی درنگ سازماندهی فشرده پیدا می کنند؛ خود به خود و نه از پیش تدارک دیده شده از جانب نیروهای سیاسی مخالف.
 گروه های فشار، فاصله هاشان را، با همدیگر و با نیروهای مخالف، کمتر کرده اند.
 احتمال حمله به مرکز دانشجویان پیشگام و مقر دانشجویان مسلمان می رود.
 درست رو به روی نرده های دانشگاه، و در امتداد نرده های مقابل که دور باشگاه دانشگاه کشیده است، دانشجویان بازوها را به بازوها قفل کرده اند و تا جلو ساختمان مرکز دانشجویان پیشگام، در یک ردیف؛ که به فاصله ی کوتاهی به دو سه ردیف می رسد، خط زنجیر بر پا کرده اند.

محمد که به قول خودش «بچه‌ی جنوب شهر» است و طاقت ندارد «فحش خواهر و مادر بخورد و جواب ندهد»، چند بار براق می‌شود که یا مقابله به مثل کند، یا به اوباش امام حمله‌ور شود که جلوش را می‌گیرم. دیگرانی هم هستند که از کوره در می‌روند. آن‌ها را هم بچه‌های دیگر مانع می‌شوند. ظاهر بچه‌ها خونسرد است، اما همه باروتی را می‌مانند که منتظر کبریت باشد. داغ کرده‌اند. بعضی از بچه‌هایی که گویا هواداران گروه‌های تندروتر باشند، چندبار این کبریت را می‌کشند. بچه‌هایی که زمان را برای درگیری مناسب نمی‌بینند، خاموش می‌کنند. هر بار، بحث‌های کوتاهی در می‌گیرد و فرو می‌کشد.

هم اضطراب داریم، هم به خشم در آمده‌ایم و هم باید خونسرد باشیم. تحمل این تضاد سه جانبه دشوار است. خط حاکم بر زنجیر، اما، خونسردی و شکیباییست. ما هم، گوش مان به خطبه‌ی امام جماعت است و چشم مان به چاقو کش‌های امام.

گروه‌های فشار که می‌بینند نتوانسته‌اند واکنش لازم را برای ایجاد درگیری به وجود بیاورند، جسورتر می‌شوند، جرئت پیدا می‌کنند و میزان وقاحت را بالاتر می‌برند. بازهم از واکنش دلخواه ایشان خبری نیست. خونسردی بچه‌ها بیشتر می‌شود. اکثراً به خود مسلط شده‌اند و به تحویل دادن همان پوزخند، بسنده می‌کنند.

امام جمعه‌ی تهران، یکسره با حرف‌های تحریک آمیزش، نونا داغش را بیشتر می‌کند. حرکات و کلمات اوباش، بازتاب جمله‌های امام جمعه است. خامنه‌ای ماموریت دارد که از آن طرف کبریت را بکشد و حریق را ایجاد کند. هیچ فرقی نمی‌کند که این طرف قضیه خونسرد باشد یا نباشد. این طرف، دارد مجبور به نشان دادن واکنش می‌شود. میزان فشار به حد طاقت فرسایی رسیده است. امام جماعت، ضمن تاکید بر این که دانشجویان سه روز مهلت دارند تا دفترها و اتاق‌های دانشجویی را ببندند و تخلیه کنند، عملاً دارد فرمان حمله‌ی فوری را

صادر می‌کند.

در این زمان، خامنه‌ای عضو شورای موسس حزب جمهوری اسلامی، فرمانده کل سپاه پاسداران، عضو شورای انقلاب و معاون وزارت دفاع ملی امام است. در اجرای نقش قتل عام دانشجویان، سناریوئی را که با شرکت خودش نوشته‌اند، چنان با مهارت بازی می‌کند که یک مدال از استانیسلاوسکی طلبکار می‌شود و چند مدال از شمر تعزیه‌ی دو طفلان مسلم. در عین حال، صحنه را چنان استادانه کارگردانی می‌کند که پیتربروک و یرژی گروتوفسکی هم به گردش نمی‌رسند. تو گوئی که حریف از شکم مادر کارگردان و بازیگر به دنیا آمده و کلاس‌های «ادوارد آلن بی» را هم گذرانده، منتها برای نوعی از تراژدی که باید با چاقو کشی و خونریزی از پرده‌ی اول عبور کند. بی خود نبود که از بچگی توی گوش مان می‌خواندند که آخوند پدر سوخته‌ترین موجود روی زمین است. ورق بازان و برگ زنان حرفه‌ای هم باید روی دست این جماعت آب بریزند.

درست در لحظه‌ای که قداره بندهای حزب‌اللهی، با آن همه دشنام رکیک و آن همه تهدید، به جان دانشجویان افتاده‌اند و در حالی که آن همه لات و لوت، سینه به سینه‌ی دانشجویان ایستاده‌اند، به صورت شان تف می‌کنند، به تخت سینه‌شان می‌زنند و مدام از جیب شان پنجه بوکس و چاقوی ضامن دار و زنجیر در می‌آورند و به تهدید نشان بچه‌های مردم می‌دهند، این کارگردان و بازیگر مسلط، در محوطه‌ی دانشگاه تهران، و در نماز جماعت مسلمین، در کمال آرامش و از بالاترین موضع ابراز واقعیت!، دانشجویان ایران را «قداره بند» و «ششلول کش» به مردم معرفی می‌کند.

«ما نمی‌توانیم بگذاریم که به بهانه‌ی کار سیاسی، عرصه‌ی مقدس دانشگاه جولانگاهی برای قداره بندی و ششلول کشی بشود.»

در فرهنگ اسلامی خامنه‌ای، قداره بندها و لمپنهائی که به خاطر رضای امام

و خدای امام‌شان، برای دانشجویان ایران سفره‌ی خون گسترده‌اند، آدم‌اند، اما دانشجویانی که گردن به ارتجاع نمی‌نهند و زیر بار اختناق و استبداد مذهبی نمی‌روند، «آدم» نیستند. دارد می‌گوید:

«... اگر تا سه روز دیگر دفاترشان را تعطیل نکنند و آدم! نشوند، سرکوب خواهند شد...»

و بی هیچ تعارفی، «سرکوب» را برای «آدم» کردن دانشجویان به کار می‌برد. دلیل ندارد که به نعل و به میخ بزنند. وقتی کلمات «جهاد» و «سرکوبی» و «قهر» و «درهم کوبیدن» را با چنین صراحتی برزبان می‌رانند، و از آتش دسته‌های فشار حریقی پر دامنه می‌سازد، دیگر میان پرده‌ی «سه روز مهلت» هم جلو هجوم آن سیل بی‌شعور را نمی‌تواند بگیرد.

خامنه‌ای می‌دانست که گروه‌های فالانژیست، از همان روز و همان لحظه، تهاجم و تخریب را آغاز خواهند کرد. دقیقاً پیام معکوسی هم که می‌داد، همین مضمون را حالی اوباش امام می‌کرد که: از همین حالا بکوبید و به صغیر و کبیرشان رحم نکنید.

اما ظاهراً دارد می‌گوید:

«... من از شما مردم می‌خواهم سر خود عمل نکنید و بگذارید پس از پایان مهلت سه روزه، نهادها و مقامات مسئول در جهت برچیدن دفاتر دانشجویان اقدام کنند...»

زیر فشار طاقت فرسای مجموعه‌ی زهرآگین حکومتی: خمینی، شورای انقلاب، ریاست جمهوری و انجمن‌های اسلامی دانشگاه‌ها، و با همه‌ی مقاومت‌هایی که دانشجویان از خود نشان داده بودند، فقط سه روز به ایشان فرصت داده بودند تا «دفاتر دانشجویی» را از دانشگاه‌ها برچینند و فاتحه‌ی آموزش عالی و نقطه‌ی تمرکز جنبش روشنفکری ایران را بخوانند. با این حال، خامنه‌ای که این همه را نمایندگی می‌کرد، از آن می‌ترسید که بر زمینه‌ی وقایع بندر انزلی، گنبد، دانشگاه

تبریز، و در گیری‌های جاری کردستان، در این «مهلت سه روزه» اتفاقی بیفتد و رشته‌های اسلام و حکومت اسلامی را پنبه کند. رژیم تهدید به سرنگونی شده بود. به هم پیوستن موج وقایع، در متن شور و التهابی که مردم مخالف رژیم و نیروهای سیاسی مخالف داشتند، عملاً خمینی را تهدید می‌کرد. هراس خامنه‌ای که در این واقعه هم سعی می‌کرد مثل آن‌هائی که از طرف دعوا می‌ترسند، مشت اول را بزند، منعکس کننده وحشت حکومت عدل اسلامی بود.

خامنه‌ای داشت به زبان خلع فهم آخوندی می‌گفت: از همین حالا که نماز جمعه تمام شد، چماق‌های اسلامی را بکشید، پنجه بکس هائی را که از مسجدها تحویل گرفته‌اید، آماده کنید، زنجیرهای تشیع خونریز را دور میچ بپیچید، قمه‌هائی را که از وقایع کوفه به ارث برده‌اید صیقل دهید، دسته دسته به رسم شمر و یزید، راه بیفتید به سمت دانشکده‌های تهران، هرچه را صلاح می‌دانید درهم بکوبید و هر دانشجوی غیر مسلمان، یا مسلمان مخالف امام را که دیدید برابر شمشیر ارتجاع مقاومت می‌کند، بنا بر وظیفه اسلامی که باید کفار را گردن بزنند، از دم تیغ بی دریغ بگذرانید. ذره‌ای هم نگران نهادها و مقام‌های مسئول نباشید، من خود که وقایع صحرای کربلا را نمایندگی می‌کنم، فرمانده کل سپاه پاسداران اسلامی، معاون وزارت جنگ و عضو شورای انقلابم، مثل کوه پشت سرتان ایستاده‌ام و تازه پشت سر هم، خیمه و خرگاه و نیزه و پرچم سبز و سیاه، کران تا کران گسترده است.

با حمله‌ای که سه روز پیش - ۲۶ فروردین ۱۳۵۹ - به دانشگاه تبریز شده بود، و با هشدارهای پی‌درپی نیروهای سیاسی مخالف رژیم، پیدا بود که زمینه‌های به خون کشیدن دانشگاه‌های ایران، مو به مو طراحی شده است.

پس از پیام سیزده ماده‌ای خمینی - اول فروردین ۱۳۵۹ - «بحث آزاد» ابوالحسن بنی‌صدر رئیس جمهوری دست راستی رژیم با «سه مطلع» فدائی در تلویزیون، تصویر دامی را که در حال گستردن بود، در چشم انداز قرار می‌داد. در

این «بحث آزاد»، تاکید بر موضوع «تخلیه‌ی دفاتر دانشجویی»، توطئه برای درهم کوبیدن جنبش دانشجویی را پر رنگ تر از پیش می‌کرد.

خامنه‌ای خط ارتجاعیون شورای انقلاب و حزب جمهوری اسلامی را پیش می‌برد که تبلور هیئت‌های موتلفه‌ی اسلامی و نقطه‌ی شاخص «خط امام» و مانیفست «ولایت فقیه، یا حکومت اسلامی» بود، ابوالحسن بنی‌صدر هم خط لیبرال‌های حاضر در حاکمیت را که نقش پله‌های صعود امام را بازی می‌کردند. این هر دو جناح که گاهی جنگ‌های زرگری هم با هم راه می‌انداختند، در استراتژی اساسی رژیم وجه مشترک و تفاهم داشتند. سعی شان هم این بود که با سخن گفتن به دو زبان، هم جامعه را بفریبند و هم در نیروهای سیاسی، امیدی به دامنه‌دار شدن این تضاد صوری ایجاد کنند. اختلاف بر سر شیوه بود، نه مضمون. و مضمون خلع سلاح نیروهای سیاسی، متوقف کردن هسته‌ی مرکزی جنبش دانشجویی و ایجاد آرامش و زمینه‌های مطلوب اجتماعی، برای پیش بردن جنگ قدرت میان خودشان بود. دعوا بر سر من بیشتر ببرم یا تو بود و در این دعوا، هیچ یک تحمل آزادیخواهانی را که ماهیت هر دو جناح را می‌شناختند و به ایشان می‌تاختند، نداشتند.

مسلح بودن نیروهای سیاسی و بازبودن دست ایشان در کار سیاسی و تبلیغ خویش، درنهایت می‌توانست به درگیری‌های موجود شکل و مضمون خطرناک تری بدهد و رژیم را؛ با هر دو خط حاکم، تهدید به سرنگونی کند. دفتر یا «اتاق‌های دانشجویی» هم، در واقع پیش از آن که صنفی باشد، اجتماعی – سیاسی بود و عرصه‌ی عملش، تنها به امور دانشگاهی محدود نمی‌شد. هر دفتر یا اتاقی، وابسته به یکی از نیروهای سیاسی بود و بنا بر مضمون و ماهیتش، نمی‌توانست از «لزوم خلع سلاح» نیروهای سیاسی، واقعه‌ی گنبد، کردستان، انزلی و مقوله‌ی آگاهی دادن به توده‌ها برای ایستادگی در برابر تعمیق ارتجاع، جدا ارزیابی شود. پرونده یکی بود: مقاومت در برابر شکل‌گیری و گسترش و استحکام

عقاید و هدف‌های ضد ملی خمینی. پس باید بسته می‌شد. هر دو جناح، ضمن درگیری بر سر کسب قدرت که به «تضاد در حاکمیت» تعبیر می‌شد، تشنه‌ی بستن این پرونده بودند.

لیبرال‌ها؛ نهضت آزادی، جبهه‌ی ملی و جریان‌های معتدل اسلامی که بنی‌صدر در مقام ریاست جمهوری ایشان را نمایندگی می‌کرد، معتقد به برخورد ملایم و استفاده از تزویر سیاسی بودند. یعنی که براساس ماهیت شان، با پنبه سربریدن را تجویز می‌کردند. اما ارتجاعیون که می‌دانستند در صورت جا افتادن و پیروزی احتمالی نیروهای سیاسی مخالف، اثری از ایشان باقی نخواهد ماند، تند روی و صراحت و سرعت در قلع و قمع مخالفان را می‌پسندیدند.

بنابراین بود که سید علی خامنه‌ای، برق آسا زد به صحرای کربلا و دست و بال بنی‌صدر را بست. حال آن که پیش از نماز جمعه ۲۹ فروردین، با حبیبی وزیر آموزش عالی و مسئولان «کمیته‌ی انقلاب اسلامی» و ریاست جمهوری «مذاکره» شده بود و همگی پذیرفته بودند و «قول» داده بودند که سه روز به دانشجویان مهلت بدهند تا در پایان این مدت، بساط شان را از دانشگاه‌ها برچینند. اما خمینی طاقت نداشت و نیروهایش را پیش از موعد مقرر به میدان فرستاده بود. حال آن که بسیاری از دانشجویان، حتی با آن «مذاکره» و موضوع سه روز مهلت هم مخالف بودند و این اقدام را سازشکارانه تعبیر می‌کردند که بی‌تردید چنین هم بود.

خط اصلی را، خود خمینی در پیام سیزده ماده‌ای نوروز ۱۳۵۹ داده بود: «...اکثر ضربات مهلکی که به این جامعه خورده است، اکثرا همین گروه روشنفکران دانشگاه رفته بوده است...»
 «... برای روشنفکران دانشگاه رفته، چیزی که مطرح نیست مردمند و تمام چیز که مطرح است خود اوست...»

«امام مسلمین»، با مطرح کردن این گونه برداشت و تعریف از دانشجویان ایران، نه تنها می‌خواست به طرفداران متعصب و عقب مانده‌اش رهنمود تهاجم به تحصیلکرده‌ها و جوانان در حال تحصیل را بدهد، بلکه با استفاده از عناوین «خلق» و «مستضعف» و «ارزش» و «بدآموزی» و «مردم»، سعی می‌کرد به دو قطبی شدن جامعه دامن بزند و هر آرمان آزادیخواهانه‌ای را، در نقطه‌ی برخورد این دو قطب، تضعیف کند و احتمالا به انهدام بکشاند.

علاوه بر چاقوکشان، لش و لوش‌های معروف و آماتور، دزدان سابقه دار و باج گیران روسپی خانه‌های زمان شاه، بخش‌هایی از مردمی که در دوران پهلوی از حداقل سواد و آموزش محروم مانده‌اند، بخش‌هایی از دهقانان و کارگرانی که به دلیل تعصب مذهبی و یافتن راهی برای امرار معاش آسان تر، به جرگه‌ی طرفداران خمینی در آمده بودند، بخش‌های متعصب و فرصت طلبی از نیروهای مسلح ارتش و شهربانی و ژاندارمری، بخش‌هایی از کارمندان مذهبی و فرصت طلب، بخش‌هایی از اصناف، خرده‌پاها، دست فروش‌ها و لایه‌های واسطه‌ی جامعه، همراه با بخش‌هایی از دانشجویان و فرهنگیان و استادان متعصب که عده شان چندان نبوده است، معجون قطب امام را که به حزب‌اللهی‌ها معروفند، تشکیل می‌داده‌اند.

حضور طولانی روضه خوان‌های معروف به «آقا» در پنجاه و یک هزار پارچه آبادی ایران، به موازات فشار زمین دارها و مباشران ارباب‌ها و ژاندارمری‌ها و سلف خرها و «مقامات» رژیم پهلوی که هم زمین‌ها را صاحب شده بودند و هم دهقانان را؛ و هم برای زنان و دختران ایشان نقشه می‌کشیدند، مجموعا باعث عقب ماندگی فرهنگی و اقتصادی دهقانان شده بود.

«آقا» تبلیغات مذهبی می‌کرد، روضه می‌خواند، تعزیه را دامن می زد و ریشه‌های تعصب مذهبی و عقب ماندگی فکری و خرافه پرستی و جهل را محکم‌تر می‌کرد. در کنار اربابان، هر ملائی چند پارچه آبادی را رئیس بود و در

کنف حمایت ارباب و دولت و حوزه‌های علمیه، از دهقانان مصرف کنندگان مذهبی چشم و گوش بسته‌ای می‌ساخت. «علیحضرت» هم، از عقب ماندگی فرهنگی دهقانان راضی بود، چرا که در این صورت، رام‌تر و مطیع‌تر بودند و خیال ایشان را از بابت جنبش‌ها و قیام‌های احتمالی دهقانی، آزوده نمی‌کردند. زمین داران و مباشران ارباب هم که در کنف حمایت ژاندارمری و مقام‌های دولتی محلی و مرکزی، شیرهی دهقانان را می‌مکیدند، دهقانانی را که باید بی‌سواد و عقب مانده و خرافه پرست می‌بودند، با خیال راحت تری چپاول می‌کردند.

بنابراین، دهقانی که از رژیم پهلوی به رژیم جمهوری اسلامی به ارث رسید، لقمه‌ای بود که بی‌دردسر از گلوی آخوندها پائین می‌رفت. این دهقان، نه تنها مقاومتی نمی‌کرد، که به دلیل شدت عقب ماندگی فرهنگی - اقتصادی و برخورداری از حد اکثر تعصب و توهم، ترجیح می‌داد به خدمت خمینی در آید تا در سمت قطب روشن‌فکر که اساساً زمینه‌اش را نداشت. بر بخش‌های وسیعی از کارگران هم، با همان ابزار عقب ماندگی فرهنگی - اقتصادی، چنین گذشته بود و برای حکومتی که از عقب ماندگی و جهل تغذیه می‌کرد، اینان لقمه‌های چربی بودند. اگر چه در بخش‌های دیگر، عده‌ی فرص طلبانی که برای نان و آب و امکانات بیشتر تغییر چهره داده بودند، کم نبود، اما طیف‌هایی از همین جماعت هم، اعم از دانشجو و فرهنگی و استاد، به دلیل عقب ماندگی‌های فکری، فرهنگی طمع‌ه حکومت ولایت فقیه شده بودند. آن بخش‌های مذهبی که از آگاهی‌های بیشتری برخوردار بودند و حاکمیت اسلامی - ارتجاعی را خطرناک و آفت ارزیابی می‌کردند، در سمت نیروهای سیاسی مخالف خمینی قرار گرفتند که حکومت مالاها نقطه‌ی خطر مقطعی و فوری را بیشتر در تجمع و تمرکز همین بخش می‌دیدند، تا در نیروهای چپ مارکسیست.

قطب دوم، دانشجویان، دانش‌آموزان و تحصیلکرده‌ها بودند، اعم از مسلمان یا مارکسیست. حکومت اسلامی، نجاشش را در برخورد سهمگین این دو قطب جست

و جو می‌کرد. این بود که سعی می‌کرد بی سوادان و عقب مانده‌های فکری و فرهنگی را، بر با سوادان و بخش آگاه جامعه بشوراند.

حتی پیش از رهنمود خمینی در طرح سیزده ماده‌ای نوروز ۱۳۵۹، براساس خبرهایی که در روزنامه‌های ارگان نیروهای سیاسی مخالف چاپ می‌شد، اخراج دانشجویان هوادار این گروه‌ها، به بهانه‌های مختلف، آغاز شده بود. مجاهدین، به نسبت، بیش از گروه‌های دیگر خبر از اخراج هواداران‌شان می‌دادند. نسبت اخراجی‌های فدائیان هم، در مقایسه با دیگر گروه‌های مارکسیست بیشتر بود که در هر دو مورد، کمیت هواداران تعیین کننده بود.

قبل از این پیام نوروزی که در واقع فرمان قتل عام جنبش دانشجویی ایران بود، پیام اول مهرماه سال ۱۳۵۸ او، که به مناسبت آغاز سال تحصیلی داده شده بود، این خوشبینی را در جماعتی به وجود آورده بود که «امام مسلمین» با گفتن «سلام به دانشجویان»، نسبت به ایشان نرمش نشان داده و دانشگاه‌ها را نشانه نخواهد رفت. خمینی در این پیام گفته بود:

«... سلام بر دانشجویان و استادانی که در سال‌های طولانی اختناق، با محرومیت و شکنجه‌ها و با ناراحتی‌های روحی و جسمی مواجه، و با شجاعت و شهامت در مقابل استبدادها و قلدری‌ها ایستاده و تسلیم قدرتهای شیطانی نشدند...»

اما، همان روز پیدا بود که خمینی دانشجویان و استادان مسلمان حزب‌اللهی را مخاطب قرار داده است، نه آن که فرصت طلبانه و مقطعی کوتاه آمده باشد. برای این که درست دو ماه پیش از آن (اول مردادماه ۱۳۵۸)، در دیدار با اعضای نهضت رادیکال ایران، چنان تهدیدی کرده بود که بر اساس آن نمی‌توانسته به همه‌ی دانشجویان ایران، دو ماه پس از آن «سلام» داده باشد و از «مبارزات» ایشان قدردانی کرده باشد:

«... به این روشنفکران هشدار می‌دهم که اگر از فضولی دست برندارند، دهن‌شان را خرد می‌کنیم. ما هر چه می‌کشیم از این طبقه ایست که ادعا می‌کند روشنفکریم و حقوقدانیم و دموکراتیم...»

و درست یک ماه پس از قیام ۲۲ بهمن ماه ۱۳۵۷، یعنی روز بیست و دوم اسفند همان سال، در دیدار با دانش آموزان و فرهنگیان قم، گفته بود:

«... به آنهایی که از دموکراسی حرف می‌زنند گوش ندهید. این‌ها با اسلام مخالفاند. این ملت قیام نکرده‌اند که مملکت‌شان دموکراسی باشد. ما، قلم‌های مسموم آن‌هایی را که توصیف از ملیت و دموکراتیک و این‌ها را می‌کنند، می‌شکنیم...»

و هنوز چند روز از این پیام نگذشته بود که روزنامه نگاران دو روزنامه‌ی عصر تهران؛ کیهان و اطلاعات را تصفیه کردند و عوامل سپاه، انجمن‌های اسلامی دانشجویان و خبرنگاران تسلیم شده را به جای ایشان نشاندد. بنابراین، تردیدی باقی نمی‌ماند که هدف‌های بعدی باید کانون نویسندگان ایران، ناشران کتاب، مطبوعات ارگان نیروهای سیاسی مخالف رژیم، دانشگاه و ستادها و مراکز سازمان‌های سیاسی مخالف باشد. تنها «حزب‌الله» باید در صحنه می‌ماند.

پس از پیام سیزده ماده‌ای اول فروردین ۱۳۵۹، تاثیر این فرمان در عناصر کلیدی و سرسپرده‌ی خمینی را، دقیقاً می‌شد دنبال کرد:

■ میرسلیم، وزیر کشور ابولحسن بنی‌صدر، روز نوزده فروردین ۱۳۵۹، در مورد ممنوعیت فعالیت گروه‌های سیاسی در دانشگاه‌ها و مدارس عالی، بخشنامه‌ای به وزارت علوم و آموزش عالی می‌فرستد. در این بخشنامه، خطاب به مسئولین دانشگاه‌ها و مدارس عالی، تاکید می‌کند که: «از اجازه دادن به گروه‌های سیاسی، به هر عنوان، برای برگزاری مراسم سخنرانی و تبلیغات سیاسی، خودداری کنید.»

■ در همین روز، دانشجویان دانشگاه علم و صنعت، اعلامیه‌ای بدون امضاء

دریافت می‌کنند که در خواست «پاکسازی و تصفیه» دانشگاه را داشت. جالب تر از مضحک این بود که در متن این اعلامیه‌ی بدون امضاء، از «کارکنان معتقد به امام» درخواست شده بود که پای اعلامیه را امضاء کنند. همزمان، در همین دانشگاه، انجمن اسلامی دانشجویان جلسه‌ای برپا می‌کند به انتقاد از نظام آموزشی دانشگاه و نتیجه می‌گیرد که: دانشگاه‌ها را باید تعطیل کرد.

■ آخوند بهشتی، کمک تئوریسین خمینی، مغز متفکر و از بنیانگذاران حزب جمهوری اسلامی و عضو پسر و صدای شورای انقلاب که همیشه از طراحان اصلی توطئه علیه نیروهای سیاسی ایران بود، روز بیست و یکم فروردین ماه ۱۳۵۹، به صراحت می‌گوید: «گروه‌ها در طول ۱۴ ماه با شایعه سازی و دروغ پردازی، تحریکات کردند. طبعاً تحمل این کارها میسر نیست و نتیجتاً از مردم دعوت می‌کنیم که عرصه اجتماعی ما را بر این گونه کارهایی که پیروزی مردم را به خطر می‌اندازد، تنگ کنند.

■ جامعه‌ی روحانیت آذربایجان شرقی، روز بیست و چهارم فروردین همین سال، قطعنامه سمیناری را که از چند روز پیش برپا کرده بودند، با این لحن کوک می‌کند: « علما و روحانیت هر منطقه، باید برای جلوگیری از توطئه‌ها و تعلیمات ضد اسلامی، در قسمت‌های فرهنگی نظارت کنند.»

■ روز بیست و پنجم فروردین ماه، نماینده شورای اسلامی دانشجویان، در جلسه آموزشی مجتمع می‌گوید:

«... باید در مورد تزکیه‌ی دانشگاه، با قاطعیت عمل شود. در صورت سهل انگاری مسئولین دانشکده در این مورد، ممکن است از طرف دانشجویان مسلمان متعهد به انقلاب و اسلام، عملی گردد...»

■ روز بیست و ششم فروردین ماه، انجمن اسلامی کامپیوتر تهدید می‌کند

که:

«... برای آخرین بار به این گونه گروهک‌ها اخطار می‌کنیم از این اعمال (مخالفت با استبداد مذهبی)، فوراً دست بردارند. در غیر این صورت، اگر دانشگاهیان متعهد (پیروان خیمنی) عکس‌العملی از خود نشان بدهند (یعنی دانشجویان را از دم تیغ بگذارند)، مسئولیتی متوجه ما نخواهد بود و کلیه‌ی عوارض آن را، همان گروهک‌ها باید بپذیرند...» (یعنی اگر زیر بار ارتجاع نرفتند، خونشان پای خودشان است).

■ در همین روز، نماینده انجمن اسلامی دانشکده پیراپزشکی، در شورای دانشکده می‌گوید:

«... اگر مسئولین افراد متمایل به چپ را تصفیه نکنند، خودمان دست به عمل خواهیم زد...»

■ با شروع درگیری‌ها، چهره‌ی توطئه، بیشتر خود را در آینه‌ی شکسته‌ی ایران نشان می‌دهد. در حالی که تهاجم و سرکوب و استفاده از همه‌ی ابزارها برای قلع و قمع دانشجویان و دانش‌آموزان آغاز شده و امنیت ایستادن در خیابان‌ها و گذرگاه‌ها هم از بین رفته است، انجمن‌های اسلامی دانشجویان در تهران راهپیمائی می‌کند و بی‌رحمانه‌ترین مطالبه‌ی ضد فرهنگی امام، حزب جمهوری اسلامی و شورای انقلاب و ریاست جمهوری خمینی را، در قطعنامه اش به نمایش می‌گذارد. این قطعنامه، در پایان روز اول اردیبهشت ماه ۱۳۵۹ صادر می‌شود:

■ «... اصیل ترین پایگاه فرهنگی امپریالیسم آمریکا، دانشگاه است و تا زمانی که این پایگاه در هم کوبیده نشود، نمی‌توان به عدم حضور آمریکا در درون ایران مطمئن بود. لذا، با تمام توان، سعی در انهدام این پایگاه داخلی شیطان بزرگ خواهیم کرد...»

■ در همین روز، آخوند باهنر، هجوم تاتارها را تئوریزه می‌کند که:

« با تعطیل دانشگاه‌ها، بسیج بیشتر نیروها برای تغییر بنیادین، امکان پذیر خواهد بود.»

این تئوری ارتجاعی، سه پهلوی تیز دارد:

۱- نیروهای سیاسی مخالف، دست از مقاومت بردارند و مطمئن باشند که پایگاه‌های دانشجویی ایشان در دانشگاه‌ها، به هیچ وجه به ایشان بازپس داده نخواهد شد. چرا که دیگر دانشگاهی وجود نخواهد داشت.

۲- دانشجویان وابسته به انجمن‌های اسلامی هم، پنبه‌ی ادامه‌ی تحصیل را از گوش در آوردند و هر چه زودتر به سپاه پاسداران، کمیته‌های انقلاب و بسیج مستضعفان و دیگر نهادها و موسسات ارتجاعی پیوندند تا با ایجاد استحکامات جدید، شاخ و برگ مخالفان امام را در بیرون دانشگاه هم بزنند و در مقابل واکنش‌های ناشی از سرکوب دانشجویان و تعطیل دانشگاه‌ها، بایستند.

۳- برای تبدیل نهادهای اجتماعی - فرهنگی به شکل‌ها و مضامین مطلوب حزب‌الله، بنیان‌ها را باید تغییر داد و «ارتش انجمن‌های اسلامی» در کنار «ارتش لمپن‌ها» در کار این تغییر و تبدیل، باید نقش اساسی داشته باشد. جامعه را به تنهائی نمی‌شود به قهقرا برد.

■ روز دوم اردیبهشت ماه، اندک پزشکان حزب‌اللهی و فرصت طلب، بی هیچ گونه آذرمی نسبت به آن همه کتاب و تجربه که بار خود کرده‌اند، دانشجویان آزادیخواه ایران را ماموران سازمان امنیت شاه و سازمان جاسوسی آمریکا معرفی می‌کنند و به شیوه‌ی رهبرشان، سعی می‌کنند قطب فناتیک و فرصت طلب جامعه را در برابر جنبش دانشجویی قرار دهند. با این هدف است که «اطلاعیه جامعه پزشکی حزب جمهوری اسلامی» صادر می‌شود:

«... سردمداران فرهنگ شاهنشاهی و مبلغین و مدرسین نظام فرهنگی آمریکا در موسسات دانشگاه، بقای خود را در آن دیدند که با چرخش سریع و با ماسک چپ‌گرایی و چپ‌نمائی، دانشگاه‌های کشور را به صورت سنگری علیه ملت مسلمان ایران (یعنی امام)، در آوردند...»

در همین روز، جامعه‌ی روحانیت و دفتر حزب جمهوری اسلامی شهر خرم‌آباد،

اعلام می‌کند:

« خلع ید از توطئه گران سودجو و مزدوران چپ نما و منافقین تحریم کننده‌ی قانون اساسی، و تعطیل کردن ستادهای عملیاتی این گروه‌های فاسد ضد جمهوری اسلامی ایران از مراکز علم و تحقیق، موجب کمال رضایت گردید. آمادگی خود را جهت آمدن به تهران و محو آثار این پلیدان وابسته به آمریکا و شوروی، اعلام می‌داریم». (منظور از منافقین، مجاهدین خلق اند).

برای ورود این همه چنگ و دندان به تن و بدن دانشجویان ایران، جماعتی از سرکردگان اوباش، مامور تنظیم «طرح عملیاتی» می‌شوند. مجاهدین خلق که ظاهراً تمایلی به درگیر شدن از خود نشان نمی‌دهند، محل تجمع توطئه گران و طرح عملیاتی را کشف می‌کنند. سند افشا می‌شود. فدائیان هم که در سمت ضربه پذیر دعوا ایستاده‌اند، در شماره پنجاه و پنج روزنامه کار - چهار شنبه سوم اردیبهشت ۱۳۵۹ -، و پیش از آن در اطلاعیه‌ای، سند مجاهدین را منتشر می‌کنند:

«... پیش از حوادث تبریز، از جانب نیروهای سیاسی سندی افشا می‌شود که نشان می‌دهد شورای انقلاب برای تهاجم علیه دانشگاه و مراکز آموزشی کشور، تدارک دیده‌اند. پس از این افشاگری، سندی از جانب دانشجویان مسلمان (هواداران سازمان مجاهدین) افشا شد که حقایق را به وضوح روشن می‌ساخت. این سند نشان داد که ۹ ارگان تشکیلاتی به نام‌های: ستاد مرکزی - روابط عمومی - شورای هماهنگی - انتظامات - عملیات سازندگی - تدارکات - تحقیقات و برنامه ریزی (که لابد آخری باید ارگان چاقوکشان می‌بود)، وظایف اشغال و تعطیل دانشگاه‌ها را به عهده داشته است. وظایف ارگان‌ها که در سند آمده است، عبارت است از: تهیه سرود، آیات قرآن و مقالات ایدئولوژیک - سیاسی و پخش آن جلو در دانشگاه برای هفته‌ی اول عملیات، گذاشتن جلسات سخنرانی

و توجیه اقدام هائی که انجام داده اند از طریق بلندگوی جلو در دانشگاه، نصب پلاکارد، شناسائی مساجد منطقه از قبل، و دعوت از مردم در روز عملیات با توضیح آن در مساجد...»

انجمن دانشجویان مسلمان، در اطلاعیه اش نوشته بود:

«... طرح این توطئه، در ساختمان هفت طبقه ای، در پشت سفارت سابق آمریکا ریخته شده. سردمداران این جریان، ابتدا ده نفر بودند و پس از چندی حدود ۲۰ نفر دیگر به جمع آنان اضافه شده و در نظر دارند با شعار اصلاح نظام آموزشی و تصفیه و پاکسازی محیط دانشگاه‌ها، محیطی مملو از نا امنی و هرج و مرج به وجود آورند...»

۱۷

اولین دانشگاه ایران که مورد تاخت و تاز مستقیم حزب‌الله قرار گرفت و شاخک‌های پراکنده‌ی مسلمانان پیرو خمینی را در جهت تمرکز و تشکل جدی تر، حساس تر کرد، آذرآبادگان بود؛ دانشگاه تبریز. این اتفاق، روز سه شنبه ۲۶ فروردین ماه ۱۳۵۹ افتاد. نخستین گام توطئه، با سخنرانی هاشمی رفسنجانی عضو شورای انقلاب در تالار اجتماعات دانشکده پزشکی برداشته شد. سخنرانی بهانه بود. قرار بود سخنرانی انجام شود، ماموران رژیم جلسه را متشنج کنند، کار به شعار دادن علیه دانشجویان آزادیخواه بکشد و زد و خوردی در گیرد تا حزب‌الله از آب گل آلود ماهی بگیرد. در حالی که رفسنجانی همه‌ی نیروها را به مبارزه علیه شرق و غرب و مبارزه علیه افغانستان و عراق دعوت می‌کرد و دانشجویان هم از او پرسش‌های معقولی می‌کردند، ماموری که از پیش آماده شده بود، وارد میدان شد و محیط را عصبی کرد.

من آن جا نبودم، اما اسد سیف دانشجوی دانشگاه تبریز، و از فعالین جنبش دانشجویی آن جا بود، والا که لاجرم به تصویری کلی باید اکتفا می‌کردم. ماجرا را از زبان اسد بشنوید:

ساعت ۴ بعد از ظهر سه شنبه بیست و ششم فروردین، در حدود ۳۵۰ دانشجو در تالار اجتماعات جمع شده بودند که هاشمی رفسنجانی، در هماهنگی کامل برای کشیدن کبریت، سخنرانی اش را آغاز کرد.

تقریباً اوائل صحبت ها بود که از وسط جمعیت، یکی از دانشجویان پزشکی به نام عبدی، از جای خود برخاست، به رفسنجانی پرخاش کرد و میله‌ای آهنی را که قبلاً به همین قصد آماده کرده بود، برداشت و رفت تا به او حمله ور شود که محافظین جلوش را گرفتند. جلسه متشنج شد. ظاهراً قضیه این بود که دانشجویی قصد جان رفسنجانی را کرده و طرفداران او حق دارند مقابله به مثل کنند.

این آقای عبدی، پیش از قیام ضد سلطنتی، همراه دانشجویان مذهبی فعال بود. پس از انقلاب، مدت کوتاهی در دادگاه انقلاب اسلامی بازجو بود. نزدیک به یک ماه پیش از واقعه، از دادگاه انقلاب اسلامی بیرون آمده و ظاهراً شروع به فعالیت علیه رژیم کرده بود. آغاز فعالیت عبدی هم به این صورت بود که شیشه‌های طبقه‌ی اول دانشکده پزشکی را شکست، همسرش را برداشت و به کتابخانه‌ی دانشجویی رفت که من جا ندارم و می‌خواهم این جا زندگی کنم. و علناً شروع کرد علیه رژیم حرف زدن، حال آن که دانشجویان برای گفتن حرف‌های حسابی، باید کلی احتیاط کاری می‌کردند. دانشجویان دیگر، اگر یکی از حرکات این بابا را کرده بودند، می‌رفتند آن جا که عرب نی انداخته است. اما این آقای عبدی، شیشه‌های دانشکده را شکست، با میله‌ی آهنی به رفسنجانی حمله‌ور شد و پس از این حمله هم، تا می‌توانست به رژیم ناسزا گفت و کسی معترض نشد. تازه، پس از حمله به رفسنجانی، علناً شروع کرد به دفاع از گروه فرقان و فعالیت‌های علنی برای گروه، حال آن که گروه مذهبی و بسیار تندرو

فرقان که مشغول شکستن شاخ آخوندها بود، تا آن زمان چند آخوند چاق و چله را ترور کرده بود و موج دستگیری و اعدام اعضایش شروع شده بود. مگر کسی جرئت می‌کرد علنی نامی از این گروه ببرد؟ آقای عبدی، در چنین شرایطی، به عنوان هوادار جدی فرقان، اعلامیه‌ی رسمی داد و ایستاد در سلف سرویس دانشگاه به سخنرانی در دفاع از فرقان و محکوم کردن رژیم در اعدام فرقانیان. با این حال، دستگیر که نشد، هیچ، اصلاً کسی به ایشان نگفت بالای چشمش ابروست!

دم خروس هم این جا بیشتر معلوم شد که پس از یورش رژیم به دانشجویان و قلع و قمع نیروهای سیاسی، عبدی دو باره به عنوان بازجو برگشت به دادگاه انقلاب اسلامی. در حال حاضر هم، این آقا استاد دانشکده‌ی پزشکی دانشگاه تبریز و رئیس یکی از گروه‌های این دانشکده است. یعنی ماموری که به عنوان مخالف حکومت بیاید میان دانشجویان تا مخالفان فعال را شناسایی کند، شاخ و دم دارد؟ دانشجویان معتقد بودند که چون در آن زمان قرار بود سازمان امنیت جمهوری اسلامی (ساواما) پایه ریزی شود، آقای عبدی تغییر شغل داده بود که ستون این پایه را پیدا کند.

پس از حمله‌ی طراحی شده به هاشمی رفسنجانی، دانشجویان انجمن اسلامی (حزب‌اللهی)، در اعتراض به این عمل در ساختمان مرکزی دانشگاه تبریز بست نشستند. اما آقای عبدی برای خودش می‌گشت.

در همین روز، دانشجویان آزادیخواه تصمیم به مقاومت در دانشگاه تبریز گرفتند. حزب توده اساساً طرف حکومت اسلامی بود، اما در هر اعلامیه‌ای، یکی دو جمله مودبانه می‌گنجاند که روز مبادا، این طرف را هم داشته باشد.

روزهای ۲۷ و ۲۸ فروردین ۱۳۵۹، مقاومت دانشجویان ادامه پیدا کرد. اوباش حزب‌اللهی به دانشگاه تبریز حمله ور شدند. «جامعه روحانیت مبارز!» تبریز، و عده‌ای از بازاریان، به حمایت از توطئه گران پرداختند. قسمتی از بازار تبریز تعطیل شد. از میدان شهرداری تبریز، به سوی دانشگاه که در تصرف انجمن

اسلامی بود، حرکت کردند و به مناسبت این پیروزی، به امامت آخوند مدنی نماز وحدت خواندند و دانشگاه تبریز را فتح کردند و درگیری دانشجویان و حزب‌اللهی‌ها، به خیابان‌ها و میدان ساعت تبریز کشید. در این میدان، یک دانشجوی هوادار فدائیان به شهادت رسید و بسیاری دیگر از دانشجویان، زخمی شدند.

شورای دانشگاه تبریز که زیر بار مصالحه نرفته بود، با صدور قطعنامه‌ای، هم به تعهدش عمل می‌کند و هم چهره‌ی توطئه را بیشتر می‌گشاید:

«... این اقدام، ظاهراً به دنبال تشنجاتی در جلسه سخنرانی حجت الاسلام رفسنجانی در تالار دانشکده پزشکی صورت گرفت. لازم به تذکر است که برگزاری این سخنرانی، بدون اطلاع مسئولین دانشگاه و طی اطلاعیه‌های بدون امضا بوده است. متعاقب تصرف ساختمان مرکزی دانشگاه به وسیله گروه‌های فوق (پیروان خمینی)، و دعوت از مردم با پخش اطلاعیه‌های شماره یک و دو و سه، عده‌ای را جهت پشتیبانی از تصرف ساختمان مرکزی، راهی دانشگاه کرده‌اند که در بین آن‌ها، متأسفانه افراد مسلح به سلاح‌های سرد و گرم وجود داشتند. تعدادی از این افراد، پس از ورود به دانشگاه، با حمله به واحدهای آموزشی و ایجاد خسارت‌های مالی در ساختمان دانشکده‌های ادبیات، فنی و علوم، و از بین بردن کتابخانه‌های دانشجویی (عین حرکتی که چهارده قرن پیش در حمله عرب‌ها به ایران صورت گرفت)، به ضرب و شتم شدید و دستگیری دانشجویان پرداختند.»

بنا براین توهم و تصور که برخورد با خمینی، در عمل به مثابه برخورد با توده‌ها و قرار گرفتن در مقابل مردم است، آغاز قتل عام دوازده ساله دانشجویان، دانش‌آموزان و تحصیلکرده‌های ایران به دست حکومت اسلامی که اساساً با همین هدف آمده بود، از طرف دو نیروی سیاسی عمده‌ی مخالف ارتجاع در سال ۱۳۵۹، تنها به طرح «سؤال» و گله‌گذاری؛ در شکلی دفاعی که ضمناً بار ملایمی از

اعتراض و اشاره به حافظه جامعه را در برداشت، برگذار شد، و نه با مقابله به مثل که از زمینه هم خالی نبود.

روزنامه نبرد دانشجو، ارگان سازمان دانشجویان پیشگام، در تندترین شکل برخورد مستقیم با خود خمینی، نوشت:

«... چطور در مقابل مردمی که هنوز خاطره‌ی جانبازی دانشجویان قهرمان را که ۱۶ آذرها، ۵ اسفندها و ۱۸ اردیبهشت‌ها را برپا داشتند، با تمام وجود درقلب خویش عزیز می‌دارند، می‌ایستید و می‌گوئید برای دانشجویان چیزی که مطرح نیست مردم‌اند و تمام چیزی که مطرح است خود اوست؟...»

«... آیا آنان که در بهشت زهرا برای مردم پیام فرستادند (پیام سیزده ماده‌ای)، هیچ می‌دانند که در همان مکانی که روشنفکران دانشگاهی را عامل اکثرضربات مهلکی که به این اجتماع خورده دانستند، چه تعدادی دانشجوی رزمنده‌ی شهید به خاک خفته است؟» (شماره ۶ - سه شنبه ۱۹ فروردین ۱۳۵۹).

خمینی از پشت کوه نیامده بود که احتیاج به یاد آوری داشته باشد، یا کوشش برای یاد آوری شمشیر کشیده‌اش را به نیام باز گرداند. همه چیز را از ما بهتر می‌دانست و از همان اول شمشیرش را کشیده بود تا گردن همان‌هایی را که ما داشتیم به رخ می‌کشیدیم بزند. خمینی می‌خواست بگوید: این دوره دیگر دوره شاه نیست که شما برای خودتان جنبش دانشجویی راه بیندازید. ما هم اهل این نیستیم که گارد دانشگاه درست کنیم. ما نشان داده‌ایم که فقط گردن می‌زنیم، هیچ بحثی هم با شما نداریم.

و روزنامه مجاهد، در سرمقاله اش با عنوان «سرنوشت آزادی» به لحنی مشابه نوشت:

«... دانشگاه، چه در سال‌های قبل از انقلاب، و چه در جریان انقلاب و بعد از آن، پیوسته سنگر مقدم آزادی بوده است. لزومی ندارد که مبارزات خونین دانشگاه از ۱۶ آذر تا ۱۳ آبان و تا همین دیروز را که چماقداران در آن می‌زدند و

می‌سوزاندند و می‌بردند را یاد آور شویم. کما این که احتیاجی نیست بگوئیم که قدرتمندان کنونی، تا چه حد پایه قدرت خود را مرهون خون دانشجویان قهرمان ما هستند. و لابد کسی فراموش نکرده است که همه‌ی اقشار و نیروهای ضد شاه، وقتی که هیچ پناهگاهی نبود، به دانشگاه رو می‌کردند. منجمله تحصن روحانیون در مسجد دانشگاه را، در آخرین روزهای دوران شاه، به یاد داریم، اکنون چه شد که دوباره دانشگاه‌ها لانه‌ی فساد نامیده می‌شوند؟».

مگر خود خمینی تا زمان انتشار همین مقاله - یکشنبه ۲۱ فرودین ماه ۱۳۵۹-، و دقیقا براساس خبرهایی که همین روزنامه تا آن زمان منتشر کرده بود، کم زده بود و سوزانده بود و برده بود که ما زدن‌ها و سوزاندن‌ها و بردن‌های چماقداران شاه را به او «یادآور» می‌شویم؟ درست به این می‌مانست که ما قاتلی را که کارش را داشت بر گلوی قربانی می‌کشید، به یاد قاتلی دیگر بیندازیم و او را نصیحت کنیم که ؛ بابا، آقای قصاب، به خدا این قربانی آدم خوبی بود، نباید با این بی‌رحمی به کشتنش کمر می‌بستی. بیا و آن کار را از گلویش بردار. این آقای قصاب، اصلا «فراموش نکرده» بود که پا گذاشته است روی همین قربانی و رفته است بالا. متن کتاب «ولایت فقیه» که به قلم خود خمینی به زیور طبع آراسته شده بود، نشان می‌داد که زمین را به خون این پله رنگین خواهد کرد. بنابراین، باید پله را «فاسد» بخواند تا به مشروعیت اجتماعی سربریدنش برسد، والا که صدای گوسفندهایش در می‌آید.

حالا که این سطرهای جانکاه را سرو سامان می‌دهم، بی اختیار به یاد جمله‌ای از «یکه‌پارت» متفکر، نماینده‌ی رادیکال تصوف آلمان در قرن چهاردهم می‌افتم

که در ترجمه‌ی مزخرفی از «داشتن یا بودن» اریک فروم خوانده‌ام. تو گوئی که «اکهارت مقدس»، سیدعلی خامنه‌ای را از نزدیک می‌شناخته و با حضرتش شوخی هم داشته است:

«آنان که به اعتبار ظاهر خود مقدس شمرده می‌شوند، در باطن الاغی بیش نیستند.»

که من البته اجازه می‌خواهم از روح آن قدیس بزرگوار تا از طرف ایشان و خودم از همه الاغ‌های جهان، به خاطر این مقایسه ظالمانه معذرت خواهی کنم.

آمپر قهرمان متمایل به اسلام آن قدیس آلمانی، به ته چسبیده است. تو گوئی که صلات ظهر را در حنجره خامنه‌ای به صلابه کشیده‌اند. برای خودش صحرای کربلا راه انداخته است و می‌زند که اسلام امام به خطر نیفتد. صدایش خشن تر، لحنش خشمگین تر و تهدیدش خطرناکتر شده است. من که نمی‌بینمش، اما حدس می‌زنم شنلی قرمز به دوش انداخته باشد، چکمه‌ای سرخ پوشیده باشد و چند پاسدار تنبانش را دو دستی چسبیده باشند تا از پایش نیفتد. معمولاً باید هنگام خواندن خطبه نماز جمعه، به تفنگ ژ. س تکیه داده باشد، همانطور که معمولاً باید عبا و قبا و عمامه سیاه برش باشد، اما تصور من اینست که به یکی از آن شمشیرهای کلاسیک صحرای کربلا تکیه داده است؛ با انحنائی کمرشکن، دسته‌ای براق و انتهائی دو سر. و از چشم‌هایش هم باید چیزی ببارد. از صورتش هم باید چیزی تتق بزند. تصور من که آتش و نور نیست.

در فاصله‌ای، به کوتاهی عمری که ما دیگر رویش حساب باز نکرده بودیم، دسته‌های پراکنده اوباش به هم نزدیک تر می‌شوند و شعار می‌دهند:

«فدائی، فدائی، نوکر آمریکائی»

«فدائی، فدائی، دشمن خلق مائی.»

تهدیدها دیگر لحظه‌ای نیستند، که لحظه‌ی دیگر فرو کشند. بیم تهدید متمرکز می‌رود. گروه‌های فشار، دیگر دور و بر خط زنجیر نمی‌چرخند. ظاهر پراکنده‌ای پیدا کرده‌اند. هر چه طایفه‌ی حزب‌الله بی‌شعور باشد، شعور تهاجم را دارد. شیوه‌هایش را، تا آن زمان خوب تجربه کرده است. به نظر می‌رسد دارند خودشان را برای مرحله‌ی جدی تری آماده می‌کنند. باید گنگ و گیج می‌بودیم، یا بسیار متوهم، تا نمی‌دانستیم این جماعت در آستین چه دارد. نعره‌های سرکش خامنه‌ای، همه جا را برداشته است. نفتی را می‌ماند که بر آتش بپاشند. و گاه خره‌ی گاوی را که کارد بر گلویش گذاشته باشند:

«... گروه‌هایی، نمی‌خواهند بگذارند که دانشگاه کار درست و رسالت واقعی خود را نسبت به این مملکت انجام بدهد...»

انگاری که به لبخند و به نگاه چپ‌چپ حزب‌اللهی‌ها، که از هر طرف دارند ما را می‌پایند، زهر تزریق شده است: کارتان تمام است. اگر نروید، گور خودتان را کنده اید. می‌دانستیم. می‌دیدیم.

«... دانشجویان مسلمان ما، دیگر تحمل این را ندارند که ستاد گروه‌های مسلح ضد اسلامی، سازماندهی را در داخل دانشگاه‌ها بکنند...»

راستا حسینی حرفش را زد. همین است که خمینی را دلوایس کرده است. می‌خواهد نطفه‌ی خطر را بزند. می‌خواهد ریشه تهدید را بسوزاند.

لحنش، رفته رفته، آخوندی تر و منبری تر می‌شود. از کوتاه شروع کرده است، در و بی در گفته است، زمین را به آسمان بافته است، آیه‌های قرآن و روایاتی را چاشنی کرده است، مظلومیت امام و اسلام را در ذهن عقب مانده‌ی مشتریان گیج و گنگش نشانده است، و حالا دارد میوه اش را می‌چیند. آخرکار باید مشتریان را سر و سینه زنان به گریه بیندازد، یا رگ‌های گردنشان را دچار تورم مضاعف کند و ول شان کند وسط میدان. حق منبرش را هم که قبلا گرفته است.

از همان زمانی که خدای ساخت انسان، آخوند را آفرید و معصومیت جماعتی را ندید که یکسره باید با کلمات و اندیشه‌های فرتوت این موجودات خبیث مسموم شوند، رسم منبر آخوندها همین بوده است. حالا هم که منبرشان همه‌ی مملکت است و مشتریان شان به جای خانه و مسجد، در دانشگاه و مصلا و میدان ها جمع می‌شوند. و از زمانی که مادران و مادران مادران ما به یاد دارند، و پدران پدران ما لابد، روضه خوان ها شیوه‌ی کار یکسانی داشته‌اند که الگوی کارشان شده بوده است.

دسته‌ای از این ها که مافنگی تر و عقب مانده تر از بقیه بودند و شاگردهای تنبل حوزه‌های علمیه‌ی قم و اصفهان و تهران و زنجان و تبریز؛ که نتوانسته بودند تا آخر بکشند، یا شیطانی کرده بودند و مثلاً به خاطر ارتکاب هم جنس بازی آشکار عذرشان را خواسته بودند، یا اصلاً به حوزه علمیه نرفته بودند و زیر دست آخوندی، یلخی چیزی یاد گرفته بودند، به خانه ها می‌رفتند و روضه خوانی می‌کردند.

آن وقت ها که هنوز موتورگازی و پیکان نیامده بود، هر یک از ایشان الاغی داشتند (البته با عرض معذرت مجدد از حضرت اکهارت مقدس)، که به طور اتفاقی، ایشان سوار بر آن الاغ می‌شدند. پسرهشت ده ساله‌ای هم که یا پسرشان بود، یا یکی از بستگان شان و یا اجاره‌ای، افسار بیچاره الاغ را می‌گرفت و اکثراً شب‌های جمعه، آقا را همراه همزادش به خانه‌های مردم می‌برد.

خانم ها، اکثراً نذر داشتند؛ یا به نیت بر آوردن آرزویی و باز شدن گره‌ی مشکلی، یا به مناسبت در گذشت شوهری، فرزندی، پدری، مادری، کسی. روضه خوان ها را هم « آقا » صدا می‌زدند. و از این آقا که در جمع به « آقایونا » معروف بودند، یا به سید و حاجی، دعوت می‌کردند که شب‌های جمعه ایشان را به روضه‌ای بنوازند و اشک شان را در آورند. دستمزد « آقایونا » از پنج قران بود تا ده تومن و بیست تومن. آجیل و شیرینی و میوه و نان و گوشتی هم اگر داشتند،

وقت رفتن می‌پیچیدند توی بقچه آقا و می‌زدند زیر بغل آن پسر که راننده‌ی الاغ بود. صمیمانه هم قابلی ندارد و قدم تان روی چشمی می‌گفتند.

روضه خوان؛ اگر کور نبود که خیلی شان بودند، یا خود را به کوری می‌زدند، سرساعت می‌رسید؛ اوراق و نفس زنان، و با کلی اهن و تلوپ و سرفه‌های مصلحتی. یاالله غلیظی می‌گفت و چرب زبانی هائی می‌کرد و از عذاب راه می‌گفت و نخی هم می‌داد و وارد اتاق می‌شد. این اتاق ها، معمولا تو در تو بودند. پیرزن ها در آن یکی اتاق می نشستند، یا ته اتاق، و جوانتر ها جلوتر. صاحب روضه، زنان در و همسایه را هم خبر کرده بود. آقا می‌نشست، در و بی در می‌گفت، درس اخلاق می‌داد، به الگوهای مذهبی شاخ و برگ می‌داد. چهارتا را می‌کشت و سه تا را زنده می‌کرد، دم از صواب اطعام مساکین می‌زد، از مناقب مرده، یا صاحب مرده و صاحب روضه و « ائمه اطهار » می‌گفت و می‌گفت تا سر بزنگاه می‌زد به صحرای کربلا و ذکر مصیبت. اولش عادی حرف می زد و آخرش جانگداز و مذهبی می‌خواند که به آن می‌گویند نوحه، تا می‌رسید به امام حسین و اسم حسین را می‌آورد، یا اسم دو طفلان مسلم را. پیش از آن که بگوید صحرای کربلا و در این صحرای نان دانی چه گذشته است، صاحب روزه و مدعویین می‌زدند به پر و پا و سینه و چنان ضجه‌ای راه می‌انداختند که همه‌ی اهل محل خبر می‌شدند. بعضی ها هم که همسایه‌های دیوار به دیوار بودند، از شنیدن این آوای غم انگیز، از پشت دیوار می‌گریستند. البته امام حسین بهانه بود؛ هم برای روضه خوان که دنبال روزی بود، هم برای صاحب روضه که بهانه‌ای می‌خواست برای ضجه زدن. آقا هم، در مدخل صحرای کربلا، تق و توق می‌زد به پیشانی و ادای گریستن را در می‌آورد و آنقدر چنین کرده بود که استاد شده بود.

همیشه‌ی خدا دستمالی هم دستش بود و اشک‌های در نیامده‌اش را پاک می‌کرد و گاهی هم، در نهایت خبرگی، انگشتی به دهان می زد و زیر چشمش را تر می‌کرد. ضمنا، یادش بود که چشمی استادانه هم به اطراف بچرخاند، یا به

نقطه‌ای، در صورت و چشمی، خیره شود و چراغی بزند به زن‌هائی که آقا را محرم می‌پنداشتند. همیشه هم زن‌های بیوه‌ی چاق و چله را انتخاب می‌کردند. اگر هم بر و روئی داشت و جوان بود که با همان نخ دادن و چراغ زدن کار خودش را می‌کرد؛ یکی از آن بیوه‌ها را برای خودش نم کرده می‌گذاشت تا موسم صیغه.

یکی از جولانگاه‌ها و نان دانی‌های چرب این آقایان، سفره ابوالفضل بود و هست، که میان خانم‌های تر و تمیز تهران و ولایات به این نام معروف بود و میان خانم‌هائی که همیشه‌ی خدا برای حاج خانم‌ها و آقایان حرف در می‌آوردند، به ابوالفضل پارتی. نذر ابوالفضل بود و آجیل مشکل گشا و سفره‌ی رنگین از انواع میوه‌ها و شیرینی‌ها و «حلویات» و خرما و غذاهای پرملاط و دنگ و فنگ. دنگ و فنگش مال حاج خانم‌های صاحب سفره بود و میهمانان پررنگ و لعابشان. در ابوالفضل پارتی، برخلاف روضه‌های شب جمعه و آخرماه، خانم‌هائی که «دعوت» داشتند، بهترین لباس‌های آخرین مدلشان را می‌پوشیدند و دو سه من طلا و جواهر به خودشان آویزان می‌کردند و می‌کنند و زیر چادر نازک مشکی یا سفید گل‌گلی، حتی پیراهن‌های گاه دکولته شان پیدا بود. این که می‌گویم مال زمان شاه است، زمان خمینی هم گمان ندارم چندان تفاوتی کرده باشد. حاج خانم‌ها که حاج‌خانم‌تر شده‌اند و دنگ و فنگ‌های اعیان و اشراف هم که بیشتر شده است. منتهی زیرچادر یا مانتو اسلامی.

هر خانمی را که می‌دید؛ البته اگر بچه بودی و دختر بودی و به اتاق سفره راحت می‌دادند، که در غیر این صورت باید توی راهرو می‌ماندی، یا در اتاق‌های دیگر و هنگام ورود و خروج می‌دیدیشان، سینه‌اش را پر کرده بود از سینه بندهای گران قیمت و مچ هر دو دستش را تا نزدیکی‌های آرنج، پر از دستبند و النگو و انگشت‌هایش را در حیرت از برق انگشتی‌های الماس نشان. در نصف بیشتر وقت، پای سفره ابوالفضل همه حرفی بود جز حرف ابوالفضل بی دست که هیچ روایتی در دست نیست که وقتی دست‌های مبارکش را در صحرای کربلا

زدند، شمشیرش را به دندان نگرفته باشد. می‌گویند چون حضرت ابوالفضل خوش بر و رو و بلند قامت و چهار شانه بوده و به خانم هم التفات خاصی داشته، خانم‌ها برایش سفره می‌اندازند.

سفره ابوالفضل که نمایشگاه مد و طلا و جواهر و مرکز حرف‌های ناب خاله زنگی و بدگوئی از این و آن و مضمون چاق کردن برای بندگان خدا بود، اگر خانم نوحه خوانی پیدا می‌شد، آخر کار به وجود و یا مرثیه‌های او مزین می‌شد، والا که سرو کله‌ی یکی از همین آقایون در محفل زنانه پیدا می‌شد و می‌شد شاخ نبات سفره.

پای سفره‌ی ابوالفضل، فقط خانم‌ها حق داشتند بروند. حضور آقایان حرام بود. اما چون روضه خوان محرم بود، این تبصره جا افتاده بود که ورود ایشان بلا مانع است. حاج خانم‌ها و میهمانان بانوشان هم که راستی راستی باورشان شده بود این آقایون محرم‌اند، محرمانه‌ترین مسائل خانوادگی و حتی اکثراً محرمانه‌ترین مسائل زنانه‌شان را، در طلب کسب تکلیف، با این آقایان در میان می‌گذاشتند. زبان بازجوی من لال، پای سفره‌ی ابوالفضل گاهی از روضه خوان سؤال می‌شد که مثلاً عقب افتادن عادت ماهانه‌ی من، در مناسباتم با شوهرم اثری نمی‌گذارد؟ غسل‌اش چه جور است؟ غسل حیض و جنابت؟ یا، اشکالی ندارد که من گاهی به شوهرم تمکین نمی‌کنم؟ و روضه خوان هفت خط هم، حداکثر بهره را از موهبت محرم بودن می‌برد، چه از نظر مادی و چه از نظر نم کردن حاج خانم‌ها برای موسم صیغه.

بعدها که موتورگازی و پیکان آمد، آقا دیگر می‌نشست پشت موتور و همان پسر بچه برترکش، یا می‌نشست پشت پیکان و همان پسر بچه در کنارش. روضه خوان هائی که حوزه‌های علمیه را تمام کرده بودند و اسم شان «واعظ» بود و هم «می» می‌خوردند و هم «مردم آزاری» می‌کردند و هم اهل دود و دم بودند، یعنی که کلاس بالاتری داشتند و غافل که «منبر» شان را هم مردم

می‌سوزانند و بیت را تکمیل می‌کنند، به مسجدها و مجالس ترحیم ریال‌مندان دعوت می‌شدند که بازهم از نظر وسیله‌ی نقلیه، همان سیر تکاملی از الاغ به موتورگازی و پیکان و حالا بنز ضد گلوله را طی کرده‌اند.

این‌ها به آخوندهای صد تومنی معروف بودند که بعدها شدند «آقایان» هزارتومانی و ده هزارتومانی. یکی از این‌ها «آقای فلسفی بود» که حراف عجیبی بود و سخت مسلط به کلام و می‌گفتند پشتش به دولت فخریه انگلیس گرم است. این آقا، در حول وحوش سال ۱۳۳۲ که دکتر محمد مصدق و مردم ایران، محمد رضا شاه را بیرون کرده بودند و امریکا برش گردانده بود، رفته بود روی منبر و گفته بود: «همانطور که مورچه‌ها شاه دارند، آدم‌ها هم باید شاه داشته باشند.» و وقتی که «شاه رفت» و «امام آمد»، رفت روی منبر مدرسه‌ی فیضیه قم و میدان فوزیه‌ی تهران (امام حسین) و آیه‌های قرآن و احادیث و روایات را به هم چسباند و ثابت کرد که: «ملت مسلمان ولایت فقیه می‌خواهد و حکومت باید اسلامی باشد.» و در مزایای «امام خمینی» داد سخن داد. ما آدم فرستادیم پیش آقای طالقانی با یک سری عکس زیر بغلش که: بابا! مگر قاعده این نیست که مورد تبلیغ را از تبلیغات چی که امکان و میدان تبلیغ پیدا می‌کند باید شناخت؟! آقای طالقانی پیغام داد که: «می‌دانم پسر، همه چیز را می‌دانم، دست روی دلم نگذار که خون فوران می‌زند. عکس‌هایی را که ما فرستاده بودیم خدمت ایشان، هنوز باید در آرشیو ملی و آرشیو روزنامه‌های کیهان و اطلاعات باشد. آقای بهروز که آن وقت‌ها مسئول سرویس عکاسی کیهان بود، قضیه را خوب می‌داند. بچه‌هایی هم که دبیران سرویس‌های گزارش و حوادث و خارجه بودند، می‌دانند.

زمستان سال ۱۳۵۲ بود. دکتر مهدی سمسار، سردبیر کل کیهان، رفته بود مرخصی. پاکتی به دست ما رسید که به آدرس و به نام سردبیرآمده بود. بازش کردیم، عکس‌های برهنه‌ی حاج آقا فلسفی بود، با خانم برهنه‌ای در رختخواب. و در پزهای مختلف. عکس‌های پورنوگرافیک بود. دو چندان تندتر از عکس‌های پلی

بوی. منتها آقای فلسفی با اندام چروکیده و فرسوده، در کنار زن جوانی به سن بیست و شش و بیست و هفت، مسئول سرویس عکاسی را صدا زدیم. آمد. عکس‌ها را نشان دادیم. گفت مونتاژ نیست. با این حال ارزش خواستیم عکس‌ها را ببرد و جواب علمی تر به ما بدهد. دو ساعت بعد زنگ زد و گفت همان است که گفتم. فهمیدیم آقای فلسفی با ارباب اختلاف پیدا کرده و سازمان امنیت گذاشته است توی کارش. به این هم بسنده نکردیم. باید ته و توی قضیه در می آمد. رفتم پی «کشف واقعیت» و تا ته قضیه هم. آن زن را پیدا کردم. اسمش ایران اسلامی مقدم بود. قبلا زن یک سروان ارتش بود. شوهر خواهرش راننده دربار بود و چه می خواره‌ی غلیظی هم. برادرش ناصر اسلامی مقدم هم از طریق بلغارستان و آلمان، جنس قاچاق می کرد. خانه خواهرش را که در خیابان شهناز بود پیدا کردم، پای بساط شوهر خواهرش هم نشستم و از آن طریق به ملاقاتش رفتم. زن بیست و شش هفت ساله ای بود و بد جواری درمانده. تک می پراند. کاسب بود. و سازمان امنیت شاه، از درماندگی و حال و روز پریشانش استفاده کرده بود. سازمان امنیت، زنان روسپی بسیاری را برای این جور تله ها و تصفیه حساب ها و مدرک سازی ها در اختیار داشت. نفهمیدم کجا و سر چی با آقای فلسفی اختلاف پیدا کرده بودند و برایش تله گذاشته بودند که پوزش را بزنند تا دیگر وهم برش ندارد و برای شان چموشی نکند. هر خبرچین و ماموری که اسب برش می داشت، همین بلا سرش می آمد.

مدرک بگیر و استخدام کن. مدرک بگیر و پالان بگذار.

اولش می گفت این من نیستم، والا حضرت اشرف است. خیلی شبیه آن زن بود. بعد که دید راه در رو ندارد، مقرر آمد. به تلخی گریست. به سختی پریشان شد. من ارزش جایی اسم نبردم. به اش قول داده بودم. حالا دیگر نوزده سال از آن روزها گذشته است و او دیگر نیست و من اولین بار است که دارم این واقعیت را می نویسم. حتی به آقای طالقانی هم که پیغام دادم و عکس ها را برایش فرستادم، از

این زن نامی نبردم. می‌گفت اداره‌ی دوم ساواک مجبورش کرده بود که با فلسفی‌ی واعظ تماس بگیرد. رفته بود پای منبرش. برایش دلبری کرده بود. چراغ و چشمک زده بود و آقا هم بنده‌ی پائین تنه، در یکی از خانه‌های ساواک با او قرار گذاشته بود. خودش هم نمی‌دانست که چپ و راست اتاق را دوربین مخفی کاشته‌اند. حالا که عکس‌ها را دیده بود، می‌گریست. قول من که از طرف ما این عکس‌ها جایی پخش نمی‌شود، کمی راحتش کرد و قول داد که دیگر با ساواک کار نکند. حالا این آقای فلسفی که در اعتصاب‌ها و تظاهرات دانشجویی سال ۱۳۴۲ در مسجد ترک‌های بازار تهران معرکه گرفته بود و می‌گفت: «تا طفل پستان مادر را نمکد شیر نمی‌آید، حق گرفتنی ست» و بچه‌های مردم را داده بود دم چک کوماندوهای شهربانی که در پاساژها و حجره‌ها مخفی شده بودند و خودش با اتومبیل علم وزیر دربار که پای منبرش نشسته بود، زده بود بچاک، شده بود مبلغ امام خمینی. مثل همین «آقا»ی سید علی خامنه‌ای و بقیه.

باری. «آقا»ی حجازی هم از همین قماش بود که حالا شده است مداح و سینه چاک امام و یکی از مهمانداران هواپیمائی ایران ایر که نمی‌توانم ازش اسم ببرم، دیده بود که توی جعبه‌های شیرینی، از ایران طلا و جواهر خارج می‌کند. این واعظان صد تومنی، چند کتابی هم خوانده بودند. بعضی شان، مثلاً همین دو واعظی که ازشان نام بردم، در رادیو هم، شب‌های جمعه و شنبه، برنامه داشتند و مردم ما را دولتی رنگ می‌کردند.

این روضه خوان‌ها که کارکشته تر بودند و هر کدام، جز سازمان امنیت شاه، با یکی دو سرویس جاسوسی خارجی هم کار می‌کردند، پیش از ورود به مرحله‌ی تحریک مذهبی مشتریان، از اتم و توارث و تکامل و انشتین و زیگموند فروید و ناپلئون و گوستاو لوبون و دکارت و سفاین فضائی و چهار تا اسم و عنوان دیگر که از بر کرده بودند می‌گفتند که بیشتر پز دادن و ابراز و اثبات التفات اسلامیت‌ها

به علم و دانش بود و از نظر علمی، دو پول سیاه هم نمی‌ارزید. اما مشتریان خشکه مقدس، یا آنهایی که رفته بودند تا از قسمت مردانه به قسمت زنانه پیغام پیغام بفرستند و مورش بزنند، کیف می‌کردند و چنان بادی به غبغب می‌انداختند که نپرس. که: آقا چه سوادى دارد!، و چه احاطه ای بر علوم زنده و جاری! منتها، با همه‌ی این ترفندهای آخوندی، نتیجه یکی بود. این آقا هم، آخرش نوحه خوان از آب در می‌آمد و می‌زد به صحرای کربلا و ذکر مصیبت. و از آن جا که همه‌ی فکر و ذکر آخوندها ملک و املاک و دارائی و پائین تنه است والتفات به باب‌های سوم و چهارم حلیه المتقین علامه مجلسی که شیوه‌های کلک زدن به اسلام را در امور جنسی روشن می‌کند، چراغش را هم به بخش زنانه مسجد، یا مجلس، می‌زد و نخش را هم، به سبک همان آقای اولی، می‌داد. منتها، بدجوری امام حسین را می‌کشت و دو طفلان مسلم را پرپر می‌کرد. عین همان آقای اول هم گریه می‌کرد و دست می‌کرد جیب عبایش، دستمالی در می‌آورد و زیر چشمش را خیس می‌کرد و برپیشانی می‌کوفت و حتی گاهی غش می‌کرد و خودش را می‌انداخت پائین. مسجد هم که معمولا پرده‌ای در میان داشت که شبستان را به قسمت‌های زنانه و مردانه تقسیم می‌کرد که مردها، زن‌ها را نبینند. اما آقا که بر بلندای منبر نشسته بود، حق داشت، و اصلا باید که زن را می‌دید. «آقا» محرم بود!

می‌گویند یکی از این «آقایونا»، همیشه‌ی خدا وقتی مجلس به امام حسین و صحرای کربلا و دو طفلان مسلم ختم می‌شد، از فرط گریستن و ضجه زدن و بر پیشانی کوفتن، غش می‌کرد و می‌افتاد به سمت زنانه مسجد. روزی، رندی به ایشان گفت: آقا شما که چنین بی حال می‌شوید و غش می‌کنید، چرا یکبار به سمت مردانه مسجد نمی‌افتید؟ که آقا نگاهی ملامت بار به آن رند فضول انداخت و همچنان به وظیفه مقدس غش کردن و پرت شدن به سمت زنانه مسجد ادامه داد.

خامنهای زده است به صحرای کربلا؛ چه قرص و حق به جانب هم. دانشجویان را چنان خطاب می‌کند که روضه خوانی بر منبر یزید را در تعریف وقایع صحرای کربلا و کشتن امام حسین. منتها، این جا موضوع « آقا » انگیزه‌دادن برای گریه و تشدید مصیبت نیست که تحریک طرفداران امام حسین جعلی به قتل عام یزیدیان خیالی ست. ناچارید برای درک بهتر این معادله، « امام خمینی » را امام حسین فرض کنید، چاقوکش هائی را که دور و بر ما می‌پلکند، یاران امام حسین، و دانشجویان ایران را یزید و یزیدی:

«... دانشگاه‌هائی که با خون ملت تغذیه می‌شوند، نمی‌توانند مرکزی شوند برای این که چند نفر قداره بند، علیه جمهوری اسلامی آن جا بنشینند، عده‌ای را به ترکمن بفرستند، عده‌ای را به کردستان...»

ما که خبر شده‌ایم در همان لحظات نیروهای مسلح « امام خمینی » در کردستان قتل عام راه انداخته اند و در کارند که در همان یکی دو روزه، سقر و سنج را به خون « یزیدیان » گرد رنگین کنند، خودمان را جمع و جورتر می‌کنیم. دریافت بچه‌ها این است که تدارک همان قشون کشی را؛ منتها به شکلی دیگر، در تهران هم دیده‌اند. اما خط ما درگیری نبود. ما اصلاً مسلح نبودیم. حتی سلاح سرد هم نداشتیم.

«... همین امشب و فردا، تصمیم شورای انقلاب و ریاست جمهوری هم در این باره اعلام می‌شود.»

همان شب، « پیام شورای انقلاب » از رادیو و تلویزیون حکومت اسلامی که میان مردم به « تلویزیون پشم و شیشه » معروف بود، پخش شد. این عنوان را مردم به این دلیل به تلویزیون داده بودند که در شیشه‌اش جز ریش آخوندهای معمم و مکلا چیزی پیدا نبود.

در این پیام، به دانشجویان سه روز مهلت داده شد تا دفاترشان را از دانشگاه‌ها برچینند. و اگر تا پایان روز دوشنبه اول اردیبهشت ماه چنین نکردند، شورای

انقلاب و ریاست جمهوری برای برچیدن « این مرکز اختلاف»، مردم را فرا خواهند خواند. و این همان تاکتیک خمینی بود که سعی می‌کرد مردم را در برابر دانشجویان قرار دهد. شاه هم این کار را پس از اجرای نمایشنامه‌ی آمریکائی اصلاحات ارضی؛ که تنها روشنفکران متمایل به سیاست‌های آمریکائی و گاه مامور آمریکا و انگلیس از آن حمایت می‌کردند، انجام داده بود. منتها به جای دهقانانی که قرار بود به دانشگاه تهران حمله کنند و دانشجویان را گوشمالی بدهند، ساواکی‌ها را لباس دهاتی پوشانده و کلاه نمدی سرشان گذاشته بود و به میدان آورده بود.

آن روز من خودم در درگیری میان ساواکی‌های دهقان نما و دانشجویان دانشگاه تهران حضور داشتم. در خیابان آناتول فرانس، سمت شرقی دانشگاه، یکی از این دهقانان دنبال یکی از دانشجویان کرده بود. ما هم چندتائی بودیم که دنبال آن دهقان می‌دویدیم. کلاه نمدی سرش بود، شلوار گشاد بختیاری به پا داشت، با پیراهن گل و گشاد و جلیقه‌ای نمدی که نشان می‌داد دوخت شهر است. قلدر و گردن کلفت هم بود و قدی داشت. به نیمه‌های آناتول فرانس که رسید و دید نمی‌تواند به آن دانشجوی «متواری» برسد، دست کرد زیر پیراهنش، کلت بلندی را از زیر پیراهن در آورد و فریاد زد: ایست! ایست!

ریاست جمهوری خمینی، علیرغم تضادی که بر سر قدرت با حزب جمهوری اسلامی داشت، باید برای ادامه‌ی «بازی حذف و بقا» دنبال برنامه‌های خونین این حزب هولناک کشیده می‌شد. منتها، برای پنهان کردن نقش حساسش در گستردن سفره‌ی خون، به نوعی بازی سیاسی هم دست زده بود و ناشیانه می‌کوشید تا دم خروس را قایم کند و ادای راه رفتن کبک را در آورد. درست مثل حزب توده. از طرفی نام و امضایش در سطح گسترده‌ی رسانه‌های رسمی چاپ و پخش می‌شد که « برای برچیدن این مرکز اختلاف، مردم را فرا می‌خواند»، و

هیچ تکزیدی هم نمی‌کرد که الفبای حقه بازی سیاسی است، از طرف دیگر می‌داد در روزنامه انقلاب اسلامی که ارگان خودش بود و چهار تا بساز و بفروش و دلال بازار و چند تائی ورشکسته‌ی سیاسی، بنویسند:

«... آن‌ها که از پشت سر می‌خواهند انقلاب فرهنگی چین را در ایران کپی کنند و گمان می‌کنند بنی‌صدر لیوشائوچی است و با این انقلاب او را از سر راه بر می‌دارند و یا تضعیف می‌کنند، آشکارا به وطن خود خیانت می‌کنند.» (انقلاب اسلامی - اول اردیبهشت ماه ۵۹ - سرمقاله)

یعنی که حيله گرتر از آخوندها و توده‌ای‌ها، سعی می‌کرد هر دو طرف درگیری را، برای حال و آینده‌اش نگهدارد. اما هیچ یک از دوطرف دعوا، دسته‌ی کورها نبودند و به ویژه خون دانشجویان ایران، آب گل آلودی نبود که این «آقا»ی مکلا بتواند ازش ماهی بگیرد.

۱۹

بازو به بازو و به خط زنجیر، در امتداد نرده‌های خیابان شانزده آذر ایستاده ایم. بچه‌های دیگر هم، از راه و از این جا و آن جا رسیده‌اند و جمعیت مان بیشتر شده است. در آن محدوده، گروه‌های فشار از ما کمتر شده‌اند. از افزایش عده‌ی ما ترسیده‌اند. عقب کشیده‌اند. یا نه، توهم ما بود و نقشه‌ی آن‌ها؟ به هر حال از دور متلک‌های رکیک را می‌پراندند و فحش‌های غلیظ را می‌دهند. پیداست که منتظرند نماز جمعه تمام شود. از چشم هاشان می‌شود فهمید. منتظرند بیشتر شوند. وضع راه رفتن، یک کتی چرخیدن، با لنگ باز قدم برداشتن و سر و گردن آمدن هاشان، و طرز نگاه کردن شان، قصد حمله را به ما منتقل می‌کند. یکی از بچه‌ها که پیش از ما رسیده است، می‌گوید که پیش از خامنه‌ای،

آخوند خلخالی بر منبر بوده است. می‌گوید خلخالی هم دانشجویان را «قداره بند» و «فاسد» و «دشمنان اسلام» خطاب کرده بوده است. خلخالی حاکم شرع امام است. وظیفه مختصرش در دستگیری و شکنجه و اعدام‌های دسته جمعی خلاصه می‌شود. از سردسته‌های جریان تندرو، فئاتیک و مقدس نمای فدائیان اسلام است. حتماً با دمش دارد گردو می‌شکند که آن همه دانشجویان را دارند به عنوان شکار تازه برایش مهیا می‌کنند. دوست دانشجوی ما، که نفهمیدم «رفیق» بود یا «برادر»، می‌گوید خلخالی با حرص و ولع عجیبی از «دانشجویان ضد اسلام» و «قهر اسلامی» سخن می‌گفته.

رو به روی ما، پیاده رو پشت نرده‌های دانشگاه است. محوطه‌ی دانشگاه کم آمده است و نمازگزاران، در این پیاده رو و بخشی از خیابان هم، گوش تا گوش و تنگاتنگ نشسته‌اند. بسیاری‌شان حزب‌اللهی و مامورند، عده‌ای‌شان هم نمازگزاران خوش باور. در جماعت پیرو امام، از این خوش باوران کم نبودند که تا سراب را دیدند و پس زدند، از زندان و پای جوخه‌های اعدام سر در آوردند. بعضی‌شان هم به مال و منال و «مواهب حکومت اسلامی» عادت کردند و ماندند و فی سبیل‌الله را از آن گوش به در کردند. حاج آقا‌های بازار و حاجیه خانم‌ها هم که سفره‌ای بسا چربتر از زمان شاه پیدا کرده‌اند، در صف نمازگزاران فراوانند. دور تا دور دانشگاه، در محور دو کیلو متر در دو کیلو متر، اتومبیل‌های همین حضرات پارک شده است که در این سال‌های سیاه، شیرهی مردم را در کنف حمایت حکومت مدعی حمایت از مستضعفین مکیده‌اند و حضرت امام در سال ۱۳۶۰ و در جماران، به اجتماع همین حاجی‌ها که به دست بوسش رفته بودند و چون ابر بهار هم می‌گریستند، گفته بود: «شما آقایان بازاری‌ها، سهم عظیمی در این انقلاب اسلامی ما داشته‌اید.» و حق‌القدم آقایان هم که هزینه‌های «آقا» را تامین کرده بودند، چپاول مردم «مستضعف» بود و سرازیر کردن بیش از هشتاد درصد درآمد مملکت به جیب مبارک ایشان که با جیب گشاد آخوند‌ها یکی بود.

بچه‌های چپ مارکسیست، معمولاً حتی برای کار تبلیغی هم، به صف این‌ها نمی‌زدند. لایه‌لای این جماعت اما، در محوطه‌ی بیرونی دانشگاه، بچه‌های مجاهد هم هستند که جسته و گریخته، نشریه‌ها و کتاب‌هاشان را به نمازگزاران عرضه می‌کنند. بیشترشان از دختران‌اند که در صف زنان کار می‌کنند. نوع پوشش این دختران، کاملاً متفاوت است با نوع پوشش زنان نمازگزار. دختران مجاهد روسری دارند، اما چادر نه. به همین نشانی تک و توک شان را، راحت می‌شود از بقیه تشخیص داد. جسته و گریخته کارکردن شان در صف نمازگزاران، باید به این دلیل باشد که کمتر روی حساسیت حزب‌اللهی‌های دو آتشه انگشت بگذارند و ورود ضربه‌های حتمی، و نه احتمالی، را برجماعت خود کمتر کنند. بچه‌هایی که به خاطر ابراز عقیده و تبلیغ مرام خویش، مدام راهی بیمارستان‌ها و گورستان‌ها می‌شدند، اکثراً دانش‌آموزان و دانشجویان هوادار همین سازمان‌های سیاسی بودند.

همه داریم نگاه می‌کنیم، همه‌ی آن‌هایی که این طرف زنجیر شده ایم. جانماز پهن است و مهر و تسبیح در عذاب. نماز هنوز تمام نشده است. یکی از زن‌هایی که هم مقنعه دارد و هم چادر سیاه، از سر نماز بلند می‌شود. گردبادی را می‌ماند که به مرحله‌ی به میدان پیچیدن و به سمت آسمان لوله شدن رسیده باشد. می‌غلند و می‌گرد و ذرات خاک عاصی را به چشم می‌ریزد. کلاغ سیاهی را به یاد می‌آورد که فقط چشم‌های دریده‌اش پیدا باشد. این کلاغ سیاه‌هایی که در کوچه و خیابان و جلو دانشگاه تهران، گردباد بی‌درو پیکری شده بودند در مسیر مردم، و بعدها از طرف «آقا» ترفیع مقام گرفتند و شدند «خواهران زینب»، خیلی هاشان از زنان بدکاره‌ی توبه کرده، یا هنوز در بدکارگی‌ی زمان شاه‌اند، بعضی‌شان هم از زنان امل و بی‌سوادی تشکیل شده‌اند که گول سراب را خورده‌اند.

زهره فالانژ از دسته‌ی اول بود، بد پوزه و دریده و پاچه ورمالیده، که به بددهنی و سلیتگی معروف بود. هر روز جلو دانشگاه بود. چادرش را می‌بست دور کمر، نعره ای می کشید و می زد به جمع بچه‌هائی که مشغول بحث سیاسی بودند. پائین و بالاشان را می‌گفت. قشقرق راه می‌انداخت و در دفاع از امام و اسلام امام، حتی توی گوش بچه‌ها هم می‌زد. زهره خانم طلایه‌دار گروه‌های فشار بود. همیشه خدا هم چند تیزی کش دنبال سرش بودند. چنان سلیته‌ای بود که بچه‌های مشغول بحث، هم می‌زدند زیر خنده و هم جمع را به هم می‌زدند که دم چکش قرار نگیرند. روزنامه ها نوشته بودند که زهره فالانژ با صادق قطب زاده رئیس رادیو و تلویزیون جمهوری اسلامی، ارتباط تنگاتنگی دارد و هدایائی هم از طرف او که بعدها به دست همین رژیم اعدام شد، گرفته است. کار زهره فالانژ، عملاً بخشی از واحد تبلیغات رژیم را پیش می‌برد.

داشتم می‌گفتم. آن کلاغ سیاه که ناگهان تبدیل به گردباد شده است، عینهو گرک تیر خورده‌ای، سجاده و نماز را بی خیال می‌شود و می‌پرد طرف یکی از دخترانی که دارد روزنامه‌ی مجاهد را به نمازگزاران عرضه می‌کند. تا آن دختر به خود بجنبند، آن قدیس بزرگوار، به سرعت روزنامه را از دست او می‌قاپد، سیلی محکمی به گوشش می‌زند، زشت ترین ناسزاها را نثارش می‌کند و در حالی که روزنامه را تکه پاره می‌کند و به هوا می‌پراکند، با تحکم و صدائی عجیب رسا، دخترک را تهدید می‌کند که:

«اگه دفعه‌ی دیگه این طرفا پیدات شد، لنگاتو جر میدم».

حرکات و کلماتش، در آن شرایط عصبی، همه را به خنده می‌اندازد. جوری که حتی خود حزب‌اللهی‌ها هم ریشه می‌روند.

چادرش را رها می‌کند و با هر دو دست، به صورت آن دختر چنگ می‌اندازد. چادرش را که واداد، بی اختیار یاد عارفنامه ایرج میرزا افتادم. صورت دخترک خونین می‌شود. با شکیبائی نگاهی به اطراف می‌کند، اشکی را که دور چشمش

حلقه زده است، فرو می خورد و همان جا می نشیند. پیداست که ترک میدان برایش به منزله پذیرش شکست است. تلخی و وقاحت را، تا بن استخوانش احساس می کند. نگاه مهربانس، پر است از خشم فرو خورده. از هجده ساله بیشتر نشان نمی دهد. بعضی فحش های آن اوباش را نوشته ام، یا بعد می نویسم، اما قلمم شرم دارد از این که ناسزاهای آن قدیس خمینی را برکاغذ آورد. این، نخستین اثر سخنان تحریک آمیز امام جماعت خمینی بود که حتی پیش از پایان نماز بروز کرد.

آن هائی که فقط به قصد نمازگزاردن در آن پیاده رو نشسته اند و با خدا و دین شان حساب و کتاب سیاسی باز نکرده اند، از این حرکت بر می آشوبند. چندتاشان، به صدای بلند اعتراض می کنند و نمازشان را خوانده و نخوانده، سجاده و زیر انداز را جمع می کنند و می روند پی کارشان. یکی شان؛ از خانم ها، وقت رفتن به صدای بلند می گوید:

« معلوم نیست آمده ایم نماز بنزیم به کمرمان، یا مردم را کتک بنزیم. نماز جماعت کجا و این حرف های رکیک کجا؟ استغفرالله، زبانم لال، این بی شعورها دین و مذهب را هم دست انداخته اند. خدا که مسخره ی شماها نیست! » و می رود.

پس از پایان شو مشترک خلخالی - خامنه ای، براساس کلمات امام جماعت، قاعداً باید جماعت متفرق می شدند تا سه روز دیگر که « نهادها » و « مسئولین » و شرکای آزادیخواه! « انقلاب اسلامی »، دست به قبضه ی شمشیر می بردند و دانشگاه ها را سرکوب می کردند. اما عملاً چنین نشد و نعل وارونه ی خامنه ای کار خودش را کرد.

محمد است و من و تکنیسین یکی از بیمارستان ها؛ که همان روز چاقو خورد،

با دو دانشجوی دانشکده فنی و یک دانشجوی دانشکده ادبیات. شده ایم شش تا در یک تیم. عباس را؛ که همان تکنیسین بیمارستان باشد، از آن جا که تجربه‌ی بیشتری دارد، مسئول گروه می‌کنیم و از خط زنجیر می‌زنیم بیرون. راهمان را، لابه لای جمعیت فشرده‌ای که از دانشگاه بیرون زده است، به سمت در اصلی دانشگاه باز می‌کنیم.

آن‌هایی که واقعا به قصد نمازگزاردن آمده‌اند، وضع و حال را که می‌بینند و ربطش می‌دهند به تحریکات امام جماعت، متوجه شرایط غیر عادی می‌شوند و مثل برق و باد، به سمت خانه راه باز می‌کنند. فشار چنان سنگین و متمرکز است که جماعتی از همین‌ها، زیر دست و پا می‌مانند. صدای ناله‌ها و فریادهای دلخراش، فضا را انباشته است. یکی می‌گوید: دستم شکست! ، یکی می‌گوید: کمرم له شد! یکی می‌گوید: وای خدا، سرم! و همه جیغ می‌زنند: وای! آخ! مسلمون کمکم کن! و کمک! سُم بی ترحم اسب‌های رمیده از میدان است که بر سر و دست و پا و کمر مردم می‌نشینند.

بچه‌های ما، سعی می‌کنند کمک‌شان کنند تا برخیزند و صحنه‌ای را که بوی خون می‌دهد ترک کنند، اما مگر اسب‌های چموش رمیده می‌گذارند. به صورت هر حزب‌اللهی هم که نگاه می‌کنی، انگاری که کف کرده است و شیهه می‌کشد. صاحب گله، با بنز ضد گلوله، از میدان گریخته است.

به حدود یکصد متری در اصلی که می‌رسیم، ناگهان سیل جهنده و بی تابی، از شیار آن جمعیت متلاطم راه می‌افتد. سنگ را می‌خورد و پیش می‌آید. تو گوئی که درپچه‌ی اصلی سدی را برداشته باشند. می‌خزند و می‌تازند و با مشت به سر و صورت مردم می‌کوبند تا راه باز کنند. جمعیت کاملاً حال فرار به خود می‌گیرد و برای جریان سیل جا باز می‌کند. سر و صورت مردم خونین می‌شود.

بعد معلوم می‌شود که عده‌ی این سیل بنیان کن به هزار نمی‌رسد. اما، با ملکول‌های فشرده‌اش، بزرگتر می‌نماید. تکان‌های پهلویی و فشارهای نفوذی سیل،

فرار جمعیت را مختل می‌کند. آن که می‌خواهد مستقیم برود، به عقب کشیده می‌شود، آن که می‌خواهد به چپ برود، از راست سر در می‌آورد. بر بعضی نیروهای سیاسی ایران هم، در سال‌های هجوم سهم آسای این سیل، چنین آمده است. شاخص‌ترین نمونه‌ی این ادعا، جریانی است به نام اکثریت.

فرخ نگهدار که همان روزها سخنگوی سازمان چریک‌های فدائی خلق ایران بود، نه سال بعد- ۱۳۶۸-، به عنوان «سازمان فدائیان خلق ایران- اکثریت»، که دومین انشعاب از سازمان اصلی بود، با مغز خورد به راست و از کار افتاد. نگهدار، در برهوت راست، به نمایندگی از جانب «ما فعالین چپ» و «بویژه ما فدائیان»، در روزنامه کار ارگان سازمان اکثریت، که بی درنگ در روزنامه کیهان چاپ لندن معروف به کیهان سلطنت طلبان تجدید چاپ، در حالی که فشار و در ماندگی به راست هولش داده بود، از منتها الیه این سمت راست، سرش را گرفت و نعره بر آورد که:

«...نیروهای طرفدار سلطنت پهلوی، برای حدود ۵۰ - ۶۰ سال، قشر متمکن و بسیار ثروتمند جامعه‌ی ما را تشکیل می‌دادند. آن‌ها هنوز هم امکانات مالی و مادی بسیار در دست دارند و از این نظر، یک نیروی سیاسی موثر اجتماعی محسوب می‌شوند. آن‌ها، همچنین در خارج از کشور و مشخصاً در آمریکا دارای نفوذ و ارتباطات نیرومند هستند و با محافل حاکمه در غرب، پیوندهای موثر دارند. بسیاری از خادمان فرهنگ و علوم و متخصصین رشته‌های مختلف نیز، با همین محافل سلطنت طلب مربوطند و از آنان نیز تاثیر می‌پذیرند...»

و ... بنابراین، در چنین شرایطی :

«ما توده‌های وسیع و فعالین چپ، از جمله ما فدائیان را، به سوی تغییر موضع نسبت به سلطنت طلبان و از جمله نسبت به طرفداران خود رضا پهلوی، ترغیب کرده است.»

آبگیر تنها، وارونه بود. آبگیر باژگونه یخ زده بود. هر پرنده‌ی از
شب گریخته‌ای که بریخ می‌نشست، بند بندش از هم می‌گسست و
در انتظار آفتاب منجمد می‌شد.

پرندگان مهاجر، حکایت انجماد آب‌ها را به شاخه‌ها می‌نوشتند
و تن به شعله‌های کویر می‌زدند.

از آن همه جنگل، تنها باریکه راهی مانده بود و برکه‌ی
خاموشی که خراب بود.

عابران شکمباره در تصور خویش از آن برکه دریائی ساخته
بودند، از آن باریکه، پهن راهی، و از پرندگان مهاجر، قصه‌های
شیرینی که بخورد مرغان می‌دادند.

همسران فنا شده در مشایعت صبح، دانه‌های عذاب را به تانی
می‌شمردند و قطره‌های شب را، به خیال نوشدارو، سر می‌کشیدند.

هر مسافر نازائی، انگاری که هیمه‌ای شده بود در آتش
همسفران.

مهاجران به ستوه آمده از چکاچاک شمشیر، توبه نامه‌ها را در
خلوت قاب می‌کردند.

سیل، آفت عجیبی ست برای آن‌هائی که به درد مفاصل دچار باشند. جمعیت آن روز، اگر چه از معرض سیلی به چنگ سیلی دیگر در آمده، اما هنوز پایش را گم نکرده است.

ما هم، مدتی در تلاطم جمعیت به این سو و آن سو کشیده می‌شویم، اما خودمان را با وارد آوردن فشار متقابل، به نرده‌های دانشگاه می‌رسانیم. نرده‌ها را می‌گیریم و می‌مانیم تا موج فرو نشیند.

آن موج فرو نشست. آن‌ها که باید می‌رفتند، رفتند. ما ماندیم و رگه‌های آن آب کدر که لایه‌ها را می‌خورد. پیش پای ما، زنی که با دختر شش ساله اش دچار تلاطم شده است، به زمین در می‌غلتد. هر دو در می‌غلتند. دخترک این سو و مادر آن سو. لگد کوب می‌شوند. برای رماندن اسب‌ها، نعره می‌کشیم و از زیر پا درشان می‌آوریم. اسب‌های فیل‌واره‌ی پیگیری شده‌اند رگه‌های آن سیل. مادر از هوش رفته است. سر و صورت و همه‌ی لباس بچه خونین است. دماغش شکسته است. سرش شکسته است. از گردن کوچکش خون شره می‌کند. لب و چانه و گلوی پر خون شده است؛ چند خط باریک و سرخ. جلو پیراهنش خیس خون شده است. چشم‌های هراسانش را در پی مادر، به این سو و آن سو می‌چرخاند و جیغ می‌کشد. موهای پریشان‌ش به صورت و گردن ریخته است و خیس شده است. خیس و سرخ. دست و بالش را، مثل برق گرفته‌ها در هوا تکان می‌دهد. خردسالان دیگر که در هراس جا ماندن از مادر ضجه می‌زنند، گریه‌شان را می‌خورند، از رفتن می‌مانند و هراس نگاه معصوم‌شان را به سر و صورت و پیکر این دخترک می‌ریزند. مادران که فرصت ماندن ندارند، دست بچه‌ها را می‌گیرند و می‌کشند تا از میدان به در برند.

محمد و یکی از بچه‌های دانشکده فنی که قوی‌تر از ما بودند، دختر را بر سر دست می‌گیرند و می‌غرند و به سمت شانزده آذر راه باز می‌کنند. نعره‌شان، آژیر هولناک آمبولانسی را می‌ماند که در راه بندان مانده باشد. مرکز دانشجویان

پیشگام، امداد پزشکی دارد. همیشه احتمال زخمی شدن به دست گروه‌های فشار می‌رفته است. بچه را می‌برند و مادر را نگه می‌داریم تا به هوش آید. بردنش امکان ندارد. در اطراف ما، زنان و مردان و کودکان بسیاری در غلتیده‌اند که دوستان دیگر به مدد رفته‌اند. هرچه دستمال در جیب داریم در می‌آوریم تا خون‌های صورت مادر را پاک کنیم. یکی از بچه‌ها، پیراهنش را می‌کند که خیس خون می‌شود. احتمال زیادی دارد که دست و پا و مهره‌های کمرش، زیر سم اسب‌های پیل واره شکسته باشد. بیشتر از پنج دقیقه نمی‌گذرد که چند دانشجوی آشنا متوجه وضع و حال ما شده‌اند، خودشان را با فشار به ما می‌رسانند. مادر را، به سمت امداد پزشکی، از مه‌لکه به در می‌برند.

آن‌هائی که از پیش با خودشان چوب و چماق برداشته‌اند که در هوا می‌چرخانند و می‌غرند، آن‌هائی هم که بی چوب و چماق آمده‌اند، افتاده‌اند به جان درخت‌های خیابان. هر کس به شاخه‌ای آویزان است. تیز و بز از درخت‌ها بالا می‌روند و چابک شاخه‌ها را می‌شکنند. شاخ و برگ را می‌زنند و از هر شاخه، چوبی خوش دست می‌سازند. سیل افسار گسیخته، همزمان شعار می‌دهد:

«دانشگاه اسلامی ایجاد باید گردد»

«درود بر خامنه‌ای مرگ بر فدائی»

«مرکز چاقوکشان، تعطیل باید گردد»

چهارده پانزده ماه پیش، آن‌هائی که قرار است کتک بزنند و بکشند، همراه این‌هائی که باید کتک بخورند و کشته شوند، فریاد می‌کشیدند:

«رکس آبادان را، جامع کرمان را، شاه به آتش کشید» (سینما رکس آبادان

که سوخت و بیش از ششصد تماشاگر درش ذغال شدند، و مسجد جامع کرمان).

«درود بر خمینی بت شکن».

و کشته‌ها را سر دست می‌گرفتند و در خیابان‌ها حرکت می‌دادند و

می گفتند :

« این سند جنایت پهلوی »

« این سند جنایت آمریکا »

حکایت آن دزدی که در حال فرار فریاد می زد « آهای دزد را بگیرید! » که به گوش تان خورده است. صحنه درست همان است. چاقوکشان و چماقداران که با جرقه‌ی امام جماعت از جا پریده اند، دارند فریاد می‌کشند:

« مرکز چاقوکشان، تعطیل باید گردد ».

چوب و چماق و زنجیر است که در هوا می‌چرخد و به سر و صورت و کمر می‌نشیند. پنجه بکس است که صورت را می‌شکافد. عباس فریادی کشید و در خون غلتید. چاقو خورده است. زده‌اند به پهلوی. افتاده است. پهلوی را گرفته است و می‌نالد، نه، می‌غرد. پیچ و تاب می‌خورد. نیم خیز می‌شود. دوباره می‌افتد و به زمین و زمان بد می‌گوید. رگه‌های خون از پهلوی جاری شده است و دارد از حال می‌رود. چاقو را عمودی فرو کرده‌اند، اگر کارد سنگری آمریکائی یا اسرائیلی بوده که باید فاتحه اش را خواند. می‌گویند به سیانور آلوده است و هوا وارد محل فرود می‌کند. از جا بلندش کردم. انگاری که زورم چند برابر شده باشد، گذاشتمش روی دوش و پا به دو سمت پیشگام. بچه‌ها دور و برم می‌دویدند و هوایم را داشتند. به چهارراه شانزده آذر که رسیدیم، مرد و مرکب در غلتیدیم. زانوهایم سست شد. دیگر طاقت نداشتم. افتادم و انداختمش. بچه‌های تازه نفس گرفتند و بردندش. درمان پیشگام جوابگویش نبود. انداختندش توی ماشین و بوق کشان راندند سمت بیمارستان. عبور ممنوع شانزده آذر را کشیدند بالا و پیکان را بستند به گاز و دنده معکوس. همه‌ی هیکلم خونی شده بود. دوتا از بچه‌ها، پریدند از مرکز پیشگام یا پیکار، برایم پیراهن و شلوار آوردند.

عده ای از دانشجویان، چوب و چماق خورده‌اند و بد جوری هم. زنجیر یکی از اوباش، گرفت به صورت یکی از بچه‌ها و سمت چپش را قلوه کن کرد. خون فواره

می‌زند. صورتش را با دو دست گرفته است و می‌نالد، دست‌هایش پر خون شده است. چند دانشجو، می‌گیرند و از مه‌لکه درش می‌برند. هر طرف می‌چرخم، چوب و پنجه بکس و خون و چوب می‌بینم. خوک‌های وحشی بدجوری به زراعت زخم خورده تاخته‌اند.

راستش را بخواهید، چنان تکانی خورده‌ام و با نا باوری چپ و راستم را نگاه می‌کنم که انگاری آن جا نیستم. محمد خودش را به من رسانده است و می‌گوید امیدی به زنده ماندن آن دختر شش هفت ساله نمی‌رود. منتقلش کرده‌اند بیمارستان، مادرش را هم برده‌اند. می‌گوید عباس را هم دیده است. می‌گوید به زنده ماندن عباس هم امیدی نیست، پهلویش را بد جوری دریده‌اند. کلافه شده است. به من فشار می‌آورد که برود و اسلحه بیاورد. می‌گویم، اولاً که «خط» درگیری و اسلحه کشی متقابل نیست، ثانیاً من که تصمیم گیرنده نیستم. اگر تک روی کنیم، ممکن است کاسه کوزه‌ها را به نفع رژیم و به زیان دانشجویان به هم بریزیم. کفری می‌شود و بد و بیراه می‌گوید. سعی می‌کنم آرامش کنم که چند تا از تیزی کش‌های امام، از پشت سر به سرعت خودشان را به روبه‌روی ما می‌رسانند. تا می‌آئیم به خود بجنبیم، بینی مرا با مشت درهم می‌ریزند. خون غلیظی شُرّه می‌کند. محمد در گیر می‌شود، پاشنه دهن را می‌کشد و از خودشان می‌گیرد، به خودشان می‌زند. برخورد کاملاً واکنشی می‌شود. برای خود من هم، چاره‌ای جز در گیر شدن نمی‌ماند. بچه‌های دیگر هم می‌رسند و در گیر می‌شوند. تا حزب‌اللهی‌ها از آن گوشه پا به فرار بگذارند که به گوشه‌ای دیگر حمله‌ور شوند، من در می‌غلتم و بینی محمد هم خونین می‌شود. چیزی مثل گرز خورده بود به مهره‌های کمرم.

بخشی از آن سیل تشنه‌ی دیوانه، از سمت راست، زد به شانزده آذر؛ به سمت مرکز دانشجویان پیشگام و دانشجویان مسلمان؛ به هم فشرده و مصمم. تصورشان این است که همان روز، می‌توانند با تصرف این دو مرکز اصلی، کار را تمام کنند.

دانشجویان، قرص و آماده ایستاده‌اند؛ به هم فشرده‌تر و مصمم‌تر. سیل حزب‌الله در می‌یابد که عبور از آن سد ضخیم، به آن آسانی‌ها هم که فکر کرده است، میسر نیست. با تن در دادن به برخوردهای پراکنده، موقتاً از ادامه‌ی نفوذ منصرف می‌شود. بر می‌گردد سمت میدان انقلاب. بیست دقیقه‌ای می‌ایستد و متمرکز می‌شود. تجدید سازماندهی می‌کند و این بار در سه شاخه جاری می‌شود. شاخه‌ای خیز برمی‌دارد سمت دانشگاه صنعتی شریف، و دو شاخه‌ی جاری دیگر، به موازات هم، می‌جهند طرف دانشکده پلی‌تکنیک و دانشگاه تربیت معلم که به هم نزدیکند. پیداست که برنامه‌ی حرکت، نوع ساز و برگ و شکل تقسیم بندی، از پیش ریخته شده است. با این محاسبه که در مسیر، اسب‌های دیگر به سیل خواهند پیوست.

عده‌ای مان، برای حفاظت از آن دو مرکز دانشجویی، در شانزده آذر می‌مانیم، عده‌ای هم به همان مقصدهائی روانه می‌شویم که سیل روانه شده است. ممکن است دانشجویان دانشگاه صنعتی شریف و پلی‌تکنیک و تربیت معلم کمک بخواهند. به محض شروع تحریکات خامنه‌ای و جاری شدن سیل پیل واره، بچه‌ها به سایر مراکز دانشجویی خبر داده بودند، با این حال باید می‌رفتیم. خیابان‌های فرعی برای ما بهترین مسیر بود.

من و محمد و سه دانشجوی دانشگاه تهران که حتی اسم هاشان را نمی‌دانستیم؛ که پرسیدیم و یادمان نیست، خودمان را به پیکان سرحال مدل ۴۸ رساندیم و راهی پلی‌تکنیک شدیم؛ یکسره دنده معکوس و تخت گاز.

وسط کار، به قیافه خیلی از حزب‌اللهی‌ها دقیق شده بودیم. چهره‌ی آشنا کم نبود. راه و بیراه دیده بودیم شان؛ جلو دانشگاه، در میتینگ‌ها، توی بلوار الیزابت و در خیابان‌های اطراف دانشگاه. آنقدر به آن چهره‌های برافروخته و به آن رگ‌های برآمده‌ی گردن نگاه کرده بودیم که طرح همه شان یادمان بود. همان هائی هستند که بین بچه‌ها به «فالانژ» معروف شده‌اند. از همان روزهای اول قیام،

همین ها بودند که جلو دانشگاه و دوش به دوش زهرا فالانژ، پاشنه‌ی کفش و دهان را می کشیدند و می افتادند به جان بچه‌های مردم. به میتینگ نیروهای سیاسی هم، همین ها حمله ور می شدند. تخصص شان فحش دادن، شعارهای آبکی ساختن، سنگ پراندن، سرشکستن، چماق کشیدن، له کردن دست و بال مردم زیر فشار گله‌ی رمیده، و برجا گذاشتن ده ها و گاه صدها مجروح از هر میتینگ بود. میتینگ‌های میدان آزادی و دانشگاه تهران و پلی تکنیک تهران را، همین‌ها به خون کشیده بودند. ششصد زخمی را، از راهپیمائی جبهه دموکراتیک که در اعتراض به مصادره‌ی روزنامه آیندگان صورت پذیرفته بود، همین ها برجا گذاشته بودند. از شنیدن ناله و فریاد و آژیر آمبولانس، سرمست می شدند. از خشونت لذت می بردند. مالخولیای صحرای کربلا برشان داشته بود. کیف می کردند وقتی شُرّه‌های خون را می دیدند. تن‌ها را زخمی می خواستند.

همین‌ها، با تربیت یک سویه‌ی ارتجاعی که خشک اندیشی و خشونت و «بکش در راه خدا» مایه‌اش بود، و با رشد این باور که هرگونه اندیشه و تفکری خلاف اندیشه و تفکر مورد دفاع ایشان باید از میان برداشته شود، بعدها شدند بازجویان و شکنجه‌گران و پاسداران بی‌ترحم زندان‌های حکومت اسلامی، سرداران و وکیلان و وزیران. می زدند و می کشتند و می زنند و می کشند، تا اسلام به خطر نیفتد. الگوی تربیتی و کتاب آموزشی ایشان هم، « ولایت فقیه - حکومت اسلامی » خمینی بوده که اطاعت واجب از آن را به این جماعت تزریق کرده است: «... همان طور که پیغمبر اکرم مامور اجرای احکام و برقراری نظامات اسلام بود و خداوند او را رئیس و حاکم مسلمین قرار داده و اطاعتش را واجب شمرده است، فقهای عادل هم بایستی رئیس و حاکم باشند و اجرای احکام کنند و نظام اجتماعی اسلام را مستقر گردانند». (ص ۹۲ و ۹۳)

یعنی رسم تربیتی و شیوه‌ی حکومت مذهبی‌ی پانصد سال پیش اروپا که در جریان جنبش فکری و رستاخیز آگاهی بخش ملت‌های اروپائی، در هم نوردیده

شد.

و این‌ها می‌خواستند براساس این گونه تربیت و توحش، «ابهامی» را که در «اذهان تحصیلکرده» نسبت به اسلام به وجود آمده بود، با اعمال خشونت‌ی درنده‌خو، برطرف کنند.

«... ما موظفیم ابهامی را که نسبت به اسلام به وجود آورده‌اند بر طرف سازیم...»
 «... ما باید خود و نسل آینده را وادار کنیم و به آن‌ها سفارش کنیم که نسل آتیه خویش را نیز مامور کنند این ابهامی را که بر اثر تبلیغات سوء چند ساله نسبت به اسلام در اذهان حتی بسیاری از تحصیلکرده‌های ما پیدا شده رفع کنند. جهان بینی و نظامات اجتماعی اسلام را معرفی کنند...»

«... مردم، اسلام را نمی‌شناسند. شما باید خودتان را، اسلامتان را، نمونه‌های رهبری و حکومت اسلامی را به مردم دنیا معرفی کنید، مخصوصاً به گروه دانشگاهی و طبقه تحصیلکرده...»

«... شما مطمئن باشید اگر این مکتب را عرضه نمائید و حکومت اسلامی را چنان که هست به دانشگاه‌ها معرفی کنید، دانشجویان از آن استقبال خواهند کرد...»

«... با اسلامی که چنین طرز حکومت اجتماعی و تعالیم دارد، هیچ دانشگاه و دانشجویی مخالف ندارد...» (ص ۱۷۷، ۱۷۸ همان کتاب)

و داشتند رهبری و حکومت اسلامی را به مردم دنیا معرفی می‌کردند، مخصوصاً به گروه دانشگاهی و طبقه تحصیلکرده!

در سال‌های ۱۳۶۰ و ۱۳۶۱، بعضی از همین‌ها با دستگاه ولایت فقیه اختلاف پیدا کرده بودند و مثل ما به زندان افتاده بودند. این دستگاه مسموم، اگر لازم باشد فرزندش را هم می‌خورد تا زنده بماند. بعضی‌ها، یکدیگر را برای ما شناسائی می‌کردند و در اتاق‌ها و بندها، دست به افشاگری‌های ملایم می‌زدند.

اواخر سال ۱۳۶۰ بود که یکی از این کرم‌ها را، در بند دو زندان اوین، به اتاق ما منتقل کردند (اتاق دوی بالا). قدی بلند داشت و نخراشیده، ریشی انبوه و چهره‌ای عبوس که الگوی حزب‌اللهی‌ها بود. پس از مدتی که بچه‌ها تنگ‌اش را خرد کردند و قفل زبانش را گشودند، اعتراف کرد که از مقام‌های بالای بنیاد مستضعفان بوده و چون رد خواهرش را به ماموران نداده، مورد غضب قرار گرفته و بندی شده است. حسابی زده بودند لت و پارش کرده بودند. خواهرش از هواداران چریک‌های اقلیت بود و چون پیدایش نکرده بودند، وحشیانه ریخته بودند خانه‌ی این «برادر» که هم در حضور اعضای خانواده حالش را جا آوردند، هم در موسم خوردن آب خنک.

آن بلند قامت نخراشیده‌ی عبوس، روزی در نوبت دستشوئی اتاق ما، از «برادر پاسدار» تقاضای «المُنجد» کرد تا لغت‌های قرآن را در آورد که همراه کتاب‌های مطهری و جلال‌الدین پارسی و امام خمینی و علامه‌ی مجلسی و شعرهای نعمت میرزازاده و اصول کافی، و کتاب‌های پر حجم امام علی و بعضی کتاب‌های نظیر، کتابخانه‌ی اتاق‌های زندان را تشکیل می‌داد. پاسدار بند، نیشخندی زد و با تحقیر گذاشت تخت سینه‌ی این «برادر» که: «لازم نکرده قرآن بخوانی! برو با همان سگ منافقین چانه بزنی!». آن «برادر» پاک از جا در رفت و سگرمه‌هایش را دو چندان در هم کشید. برگشت به سلول و از روی لج بازی و انتقام کشی، ماهیت آن «برادر پاسدار» را افشا کرد. زده بود به سیم آخر. می‌گفت با همان پاسدار، مامور حمله به میتینگ‌های میدان آزادی و دانشگاه و ترمینال خزانه بوده تا اسلام محفوظ بماند:

«... ما دو تا، سردسته‌ی چماقداران بودیم. وظیفه داشتیم که به هر ترتیب شده، نگذاریم میتینگ برگزار شود، یا ادامه پیدا کند. در میتینگ میدان خزانه هم، مامور بودیم جمعیت را بزنییم، شلوغ کنیم و هر طور شده مسعود رجوی را بدزدیم که نشد. مجاز بودیم هر کاری بکنیم، از فحش دادن و سنگ باران کردن و

چوب کشیدن بگیر، تا استفاده از پنجه بکس و چاقو و زنجیر، همه وسیله‌ای هم همراه‌مان بود. در میتینگ فدائیان هم که در دانشکده پلی تکنیک برگزار شده بود، ما بودیم که دستور داشتیم مردم را سنگ باران کنیم و هر که را از در دانشکده در آمد، روانه بیمارستان کنیم. در میتینگ جبهه‌ی دموکراتیک هم، من و همین پاسدار بند، سردسته بودیم که گویا سیصد چهارصد نفر را لت و پار کردیم. برنامه را هم از دفتر محرمانه‌ی حزب جمهوری اسلامی و از خود حاج آقا خامنه‌ای و رفسنجانی می‌گرفتیم. ازما، هر که توانسته است بیشتر بزند و بیشتر زخمی کند و بکشد، شده است پاسدار و بازجوی اوین، یا فرمانده سپاه و رئیس نهادهای اسلامی. پاسدار اوین هم که می‌دانید، هر چه بیشتر بزند و زخمی کند، می‌شود کمک بازجو و بازجو و مسئول شعبه‌ی بازجویی.»

البته آن بلند قامت ریشو، نزد ما احساس شرمساری می‌کرد که نوش داروی پس از مرگ سهراب بود. با این حال، تحویلش گرفتیم و تر و خشکش کردیم. منتها، سر نمازهای غلیظش، وقتی به تلفظ «ضالین» می‌رسید، پقی می‌زدیم زیر خنده و هرچه می‌کردیم نشد رعایت کنیم.

آینه ها را شکسته بودیم و به قفس های خاموش دلبسته بودیم که
باران سیاه بارید.

کلمات وارفته ی دیواری، در خویش می شکستند و با هراس
کوچه های نامدار دست می دادند، مگر که عابری را به دام اندازند.

تازه عروسی که با لباس سفید از در درآمده بود، در خرابه ی بن
بست پریشان، تصویری سیاه شد بر دیوار شکسته و چادر سیاهش
را به چهره ی فرزندی که در تهی گاه دو جهان مبهوت مانده بود،
برکشید.

عروس واژگون بخت که به سیاه کاری تردست می نمود،
شهرهای معصوم را در رَحِم شیطاناش منتشر کرد و روزنامه را به
عطاران وا گذاشت.

غروب دم که به پاچین زهر خورده ی دوشیزگان پیچید، مردان
همه راه به راه از تکامل تخدیر خشکیدند.
از این سوی منظومه هر پیاده ی ناچاری که می گریخت، در
فراخنای خلنگزار مجاور، تکه تکه می شد.

هر تکه‌ی ظهر، سیمای آبدیده‌ی ابری مکدر بود که در نزول نا
به هنگامش از حال رفته بود.

۲۰

توی راه، محمد اصرار می‌کند که اول سری به عباس بزنیم که پاسداران اسلام برای «معرفی نمونه‌های رهبری و حکومت اسلامی به مردم دنیا» و عرضه‌ی «حکومت اسلامی، چنانکه هست، به دانشگاه‌ها» پهلویش را دریده اند. جوابش این است که هیچ فرصتی نداریم، رفتن به پلی‌تکنیک لازم تر است. ماجرا تازه شروع شده است.

حدود ساعت ۳ بعد از ظهر روز جمعه بیست و نهم فروردین ماه سال ۱۳۵۹ است. شاخه‌های سیل حزب‌الله، از پیکان ما تندتر حرکت کرده بودند. رسیده بودند و زده بودند و داغان کرده بودند و داشتند بر می‌گشتند که ما رسیدیم. اقدامی که قبلاً برنامه ریزی شده باشد، لاجرم از سرعت بالائی هم برخوردار است. مخصوصاً که مانیفست تربیتی «ولایت فقیه» هم محرکش باشد.

دسته‌ای از اوباش، با همان شعارهایی که وقت بیرون زدن از دانشگاه به هوای آلوده‌ی تهران می‌ریختند، و به همان شیوه، دارند از در اصلی دانشکده پلی‌تکنیک خارج می‌شوند. انگاری که فتح خیبر کرده‌اند و به جبهه‌ای دیگر می‌روند، مبادا که دست و بال اسلام را زده باشند. چوب‌ها را دور سر می‌چرخانند و می‌لغزند. بر افروخته و فاتح. کم مانده است رگ‌های گردنشان بترکد. چشم‌هاشان را خون گرفته است. عین چشم بساز و بفروش‌ها و کاسب کارهایی که وقتی حرف از میهن و ایران و ملیت و نجات ایران به میان می‌آید، قهرمان می‌شوند، اما بیشتر وقت‌شان به شمارش مارک و دلار و کلاه گذاشتن سر خلق‌الله و مضمون چاق کردن برای این و آن می‌گذرد. می‌خروشدند و می‌تازند. دانشکده که سهل است، با همان عده و با این شور حسینی، می‌توانند شهری را در هم بکوبند. هر حزب‌اللهی مومن به

چاقوئی، مثل هر بساز و بفروش و لاستیک فروش مسلح به پولی که توی آلمان و فرانسه و آمریکا می‌چرد و لاف ایران را می‌زند، بلدوزری را می‌ماند که تپه‌های تازه پا گرفته را، هر لحظه می‌تواند با حضورش تهدید کند. صورت هاشان گل انداخته، لب‌هاشان کف کرده و موهای چرک شان؛ به خلاف موهای بریانتین زده‌ی میهن پرستان کاسبکار مقیم اروپا و آمریکا که مدام قرص ویتامینه می‌خورند مبادا بریزد، آشفته است. پیراهن‌ها یخه حسنی است. یخه‌ها کثیف و بسته است. آستین‌ها را تا مچ پائین کشیده‌اند.

به جای دنبال کردن‌شان، که از ما بر نمی‌آید، خودمان را از همان دری که آن‌ها آمده‌اند بیرون، می‌اندازیم تو. در مدخل پلی تکنیک که شده است عین تنگه خیبر، ریشه شده‌ایم تو که ده دوازده نفرشان جلو ما را می‌گیرند. عده مان زیاد نیست و اگر بزنند، آتش و لاش‌مان می‌کنند. محمد که می‌بیند و می‌داند که عنقریب آن همه چوب و چماق را بر تن ما خواهند شکست، ناگهان مشتهای گره کرده‌اش را به هوا پرتاب می‌کند و با همه‌ی نفس و زور صدایش فریاد می‌کشد: «حزب فقط حزب‌الله / رهبر فقط روح‌الله» و خلاص می‌شویم. ظاهراً ما هم از صبح آنقدر خاک بهشت زهرا و جاده قم و خیابان‌های تهران را خورده‌ایم که مثل آن‌ها چرک شده‌ایم. ما را با خودی‌ها عوضی می‌گیرند. چهره‌ی خشمگین «برادران» باز می‌شود. می‌گویند: «دیگه چیزی نمونده. داغونشون کردیم. داریم میریم جای دیگه» محمد می‌گوید: «ما باید گزارش تهیه کنیم برادر» می‌گویند: «موید باشی برادر» و، با لبخندی رضایت آمیز برلب‌های بی‌قواره شان، تن و بدن نخراشیده شان را می‌کشند کنار و تنگه‌ی خیبر را باز می‌کنند. دور می‌شویم، از خنده ریشه می‌رویم و «دمت گرم» محمد را، به خاطر بیرون ریختن «شعار کلیدی» تقدیمش می‌کنیم. جان چند نفر را با کثیف کردن دهانش نجات داده بود.

شیشه‌ها و پنجره‌های پلی تکنیک تهران را خرد کرده‌اند. دفتر «راه کارگر» را

در هم کوبیده اند. سه دانشجوی پلی تکنیک را، به قصد کشت زده‌اند و پوسترها و شعارهای نوشته بر پارچه را که از پیش آماده کرده بودند، زده‌اند به در و دیوار پلی تکنیک تهران:

« به زودی بر می‌گردیم و پلی تکنیک را تبدیل به دانشگاه اسلامی و گورستان فدائیان می‌کنیم. »

محمد می‌پرد. مثل باد می‌پرد، مثل برق. در چشم به هم زدنی، خودش را به در اصلی پلی تکنیک می‌رساند. حزب‌اللهی‌ها رفته‌اند. دانشجویان در اصلی را باز نگه می‌دارند تا محمد بر گردد. وقتی می‌دویده، یک نفس فریاد می‌کشیده که در را باز بگذارند، دارد می‌رود اتومبیل بیاورد. پیکان را نزدیکی‌های ساختمان پارک کرده بودیم. رفت و برگشتش پنج دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد، کاری که در حال عادی، دست کم پانزده دقیقه فرصت می‌خواسته است. ترمز کرده و نکرده، درهای پیکان را باز می‌کند و خودش هم می‌پرد پائین. زخمی‌ها را با کمک دانشجویان سوار می‌کند، در همان حال با ما قرار می‌گذارد: خیابان روزولت، جلو دانشگاه تربیت معلم، و تیک اوف می‌کند. شرکت در فیلم‌های آرטיستی، از این خاصیت‌ها هم دارد. یادم رفت بگویم در شبیخون تاتارها به پلی تکنیک، تفنگچی‌های کمیته انقلاب اسلامی و سپاه پاسداران انقلاب اسلامی هم، به عنوان « تامین‌چماق‌داران، در صحنه حضور داشتند.

دو به دو، رو به سوی دانشگاه تربیت معلم راه می‌افتیم. در این وضع، حرکت دست جمعی توجه اوباش حزب‌اللهی را که در مسیر، این جا و آن جا کمین کرده‌اند، جلب می‌کند. حواس دانشجویان جمع تر شده است تا با تلفات کمتری مقاومت را پیش ببرند. سازماندهی که قربانش بروم. هر کسی برای خودش کدخدائی شده است و هر حرکتی به آشفتگی انجام می‌گیرد. ستون روزنامه و سرمقاله و مقاله‌های هیجان انگیز و شعارهای « استراتژیکی » و « تاکتیکی » و

حرف‌های قشنگ و آتشین زدن، فرق می‌کند با وقایع جلو دانشگاه تهران و دانشکده پلی‌تکنیک و حالا تربیت معلم. حرف کجا، عمل کجا؟ راه و بین راه دچار کمین شدن، خطرناک تر است از جاهائی که بچه‌ها نسبت به هم میدان دید داشته باشند.

کنار دیوار و تند می‌رویم. دویدن و قدم‌های تند و شتابزده برداشتن هم، توجه اوباش را جلب می‌کند. والا که دویدن مطلوب تر است. اما تنها نمی‌شود. مردم هم هستند، اما نه چندان که از تنهائی در آئیم. دانشگاه تربیت معلم هم، به هر حال خالی نیست. بچه‌ها هستند؛ دانشجویان. هر دانشکده و دانشگاهی که مورد تهاجم قرار گیرد، با دانشجویان همان دانشکده مقاومت می‌کند. هر کسی هم که بتواند، به کمک می‌رود. عده‌ای از پدران و مادران هم، رفته رفته آمده‌اند و این جا و آن جا دیده می‌شوند، اما نه چندان که نیروئی باشند. نگران حال بچه‌هاشان شده‌اند و از خانه‌ها زده‌اند بیرون. خبر خطبه‌ی پیش از نماز خامنه‌ای، مثل برق در شهر پیچیده است. دانش آموزانی هم که توانسته‌اند از مدرسه بزنند بیرون، پیدایشان شده است.

طرف‌های ساعت پنج بعد از ظهر، می‌رسیم به دانشگاه تربیت معلم که همان دانشسرای عالی سابق باشد. من همین جا درس خوانده‌ام. از همین جا لیسانس گرفته‌ام. و حالا به این وضع. دیروز هم که آن جور؛ گارد دانشگاه و تهدید و اخراج و زندان، فردا چی؟

از چهار راه تخت جمشید، تا سر روزولت غلغله است. حزب‌اللهی‌ها و مردم قاطی و فشرده در آمد و رفتند. عده‌ای از مردم که اکثراً باید خانواده‌های دانشجویان باشند، پیاده روها را پر کرده‌اند. بعضی شان تماشاگرند، می‌ترسند، خودشان را کنار می‌کشند. اما چشم‌های نگران شان پرِ نفرین است. بعضی هم که تنها به نگرانی بسنده نمی‌کنند، فشار می‌آورند تا خودشان را به در اصلی تربیت معلم برسانند. هستند، اما نه چندان، می‌جوشند، اما نه موثر. بچه‌هاشان در

خطرند. شهر را بوی خون دارد بر می‌دارد. شوخی نیست، دانشگاه است. همیشه صدای اعتراض مردم بوده است، همیشه سینه اش را سپر کرده است و همیشه هم به سینه اش گلوله نشسته است. تا بود گلوله شاهنشاهی و حالا هم که گلوله حزب‌اللهی. اما خامنه‌ای خیالش راحت است. اوباش مسلح به سلاح‌های سرد را به جان دانشجویان انداخته، پاسدارانش را هم بپا گذاشته و رفته است پای منقل. این «آقا» که بعدها قرار است بشود ریاست جمهوری و رهبر انقلاب اسلامی، معتاد به افیون است. من ویژگی‌های اجتماعی و محسنات قهرمان‌ها و ضدقهرمان‌های کتابم را، واقعی دارم می‌نویسم. قصه نویسی که نمی‌کنم. اگر کتاب دیگری هم در مورد وضع امروز، همین امروز، و دیروز، همان دیروز، بنویسم، همین است. اهل این نیستم که به کسی باج بدهم. یا از تهدیدهایی که همیشه دور و برم را پر کرده است، زهره ترک شوم. مگر این که زهره‌ام را بگیرند و بترکانند که دیگر نیستم تا بنویسم.

نه تهمت است، نه افترا و نه کار سیاسی، سید علی خامنه‌ای که از آمران اصلی شبیخون تاتارها به دانشجویان ایران است، از دیرباز به افیون اعتیاد دارد. می‌گوئید نه، اجازه بدهید صلیب سرخ ازش تست خون بگیرد. از پیروانش هم، چه پاسدار و چه کمیته چی و چه بسیجی و چه «نهادی»، بیشترشان معتاد شده‌اند. اصلاً مملکت را اعتیاد برداشته است.

سال ۱۳۶۴ که تهران هدف بمب افکن‌های عراقی بود و بغداد هدف موشک‌های خمینی، سید صادق طباطبائی «آقازاده» ی آیت‌الله العظمی طباطبائی قمی، که پدر و پسر از تریاکی‌های معروف دوره شاه اند، پیش من گله می‌کرد که این «سیدعلی» باعث اعتیاد ایشان شده است. می‌گفت این آقای خامنه‌ای، سال‌ها «قندشکن» خانه‌ی ابوی بود. یعنی که در ماه محرم هر سال، در «بیت» پدر این آقا، فراش قندشکستن بود. سید صادق طباطبائی که در میدان ۲۵ شهریور تهران محضر ازدواج و طلاق و ثبت امضا دارد، یا داشت، ما را به قول

خودش روزنامه نگار گیر آورده بود و با افشای سید علی خامنه‌ای، پنبه اش را زده بود. به گمانم مورد بی مهری قرار گرفته بود. تحویلش نگرفته بودند، یا حق و حسابش نرسیده بود. شاید هم چوب ابوی را خورده بود که با «امام خمینی» در گیری مذهبی داشت.

در دایره‌ی سرگردان اسلام، به آخوندهای رده‌ی بالا می‌گویند «آقا» و به پسران آیت‌الله و آیت‌الله‌های عظمی، می‌گویند «آقا زاده». و آقا زاده‌ها دلخور بودند که قندشکن‌ها برو بیا پیدا کرده بودند و پست و مقامی به هم زده بودند. می‌گفت: این آقا، هی به تعارف و یک بست یک بست، ما را تریاکی کرد. خدا برایش نسازد که ما را گرفتار بد بلیه ای کرد، اما خودش «نگاری» می‌کشد. نگاری، ترکیبی است از شیر و تریاک که در خطه‌ی خراسان بیشتر مصرف دارد. اگر زمان ابومسلم خراسانی هم این معجون بود، لابد سیاه جامگان حزب‌اللهی‌های خلیفه‌ی بغداد از کار در می‌آمدند. مخصوصا در سبزوار و نیشابور، این نگاری و شیر و رواج فراوانی دارد. تقریبا همه گیر است. شهریان و روستائیان این استان، بیش از استان‌های دیگر ایران در دوره‌های معروف به «تمدن بزرگ» و «ولایت فقیه» معتاد شده‌اند.

دو سال پیش اعلام شد که ۸۵ در صد روستائیان خراسان معتادند. آمار نشان می‌دهد، آمار چرا، چهره‌های تکیده و زرد و افسرده و خانه‌های ایران نشان می‌دهند که در دوره ولایت فقیه، میزان اعتیاد در ایران نسبت به زمان شاه، بیش از ۵۰ درصد افزایش یافته است. در سبزوار و نیشابور و قوچان و بیرجند و تربت حیدریه و صدها روستای خراسان، بیچاره نوزاد پیش از آن که متولد شود، غیر رسمی معتاد است و پس از تولد هم، رسماً معتاد می‌شود. درصد بالائی از مردم این منطقه از ایران، از آن جا که یا شیر می‌کشند و می‌خورند، یا مبتلا به نگاری‌اند، به معتاد می‌گویند «شیرگی»، یعنی کسی که شیر می‌کشد و می‌خورد. زنی که جنین در رحم دارد و تا آخرین لحظه‌ی زایمان هم تخدیر

می‌کند، فرزندش را پیش از تولد آلوده کرده است. به محض آن که بچه به دنیا آمد، علاوه بر آن که مجبور است شیر مسموم بخورد، یک حب تریاک یا شیره هم می‌گذارند به دهانش؛ مثل غذا، مثل شیر. پدر و مادر می‌دانند که نوزاد معتاد است و بیش از شیر، برای تسکین و آرامش احتیاج به شیره و تریاک دارد. بچه مرفین می‌خواهد. و باید با مرفین بزرگ شود. در اتفاقی که پر از دود تریاک است... در محیطی که پر از چُرت و رخوت است. و به لب‌های پدر و مادری باید بوسه بدهد که همیشه بوی شیره و تریاک می‌دهد. بچه معتاد است. فرزندش هم باید معتاد باشد. حتی در آن قسمت از روستاهای ایران، و در خانواده‌های روستائی که پدران و مادران معتاد نیستند، یا پدر، مثل بسیاری از پدران شهری، تفریحی تریاک می‌کشد و هنوز معتاد نشده است، وقتی بچه از دل درد و گوش درد و هزار درد دیگر، می‌نالد و می‌گرید، فوری‌ترین و موثرترین دارو برای تسکینش، یک حب تریاک است. خیلی از بچه‌های معصوم هم، به همین شیوه معتاد می‌شوند. مرفین می‌رود توی خون شان.

در عمق روستاهای ایران، نه دارو بوده و نه دارو هست که جای تریاک را بگیرد. وقتی برای ۱۲۰۰ روستائی یک پزشک باشد و داروئی را که پزشک تجویز می‌کند نشود پیدا کرد، و در روزگاری که هزینه رسیدن به پزشک و نرخ پزشک، بسا از نرخ مردن بیشتر باشد، چاره‌ای جز توسل به مرفین باقی نمی‌ماند. و روستائیان که زنده بودن را تا مردن می‌شمردند، راهی جز اعتیاد نیافته‌اند. دولت‌ها و رژیم‌های حاکم بر ایران هم، خود به این اعتیاد دامن زده‌اند. مردمی را که یکسره در رخوت و بی‌حالی باشند، یا در به در پی تریاک و شیره و هروئین و حشیش، بی‌دغدغه‌تر می‌توان زیر مهمیز کشید. روزگار کدر را، راحت‌تر می‌شود سیاه کرد. همین است که حکومت اسلامی، نعل وارونه می‌زند و ابعاد اعتیاد را گسترده‌تر می‌کند.

سید صادق طباطبائی، «آقازاده»ی آیت‌الله العظمی طباطبائی قمی که خود از

تریاک‌های وفادار قدیمی است، می‌گفت:

«... این آقای خامنه‌ای، از ترس ماموران مبارزه با مواد مخدر زمان شاه (که اکثراً خود معتاد بودند، یا مواد مخدر می‌فروختند)، بیشتر وقت‌ها برپام مساجد مشهد نگاری می‌کشید و ما را که آقازاده بودیم و پلیس هوامان را داشت، با خود می‌برد که اگر گیر کرد، خلاصش کنیم. چنین بود که ما معتاد شدیم (آخوندها و آخوند زاده‌های رده‌ی بالا، عموماً به جای من، می‌گویند: ما). حالا این شیرهای شده است رئیس مملکت...»

بعدها، پیش از فرار از ایران، شنیدم که آقازاده دو مدار بالاتر رفته است و هروئین می‌کشد. آنوقت‌ها که هنوز کلاس اول بود و فقط تریاک و شیره را قاطی می‌کرد و می‌کشید، تعریف می‌کرد که سید احمد خمینی «آقازاده»ی امام هم، هفته‌ای دو سه روز، تریاکش را در خانه‌ی ایشان می‌کشد.

دلیل و مکان این ملاقات را هم بگویم که استناد قضیه روشن شود:

سال ۱۳۶۴ که تهران ۴۴ بار بمباران شد، پیچیده بود که رادیو بغداد اعلام کرده است منطقه‌ی تهران پارس را بمباران نخواهد کرد. خانه اجاره‌ای من هم در خیابان ۱۶۲ تهران پارس بود. محمد دهقانی، خبرنگار پیشین سرویس شهرستان کیهان و کارمند بعدی روابط عمومی این موسسه، (اگر تا به حال بازنشسته یا حزب‌اللهی نشده باشد)، به من تلفن زد که رادیو بغداد چنان گفته است و شوخی هم نیست. و التماس دعا داشت که منزل مرا، تا فرونشستن موج بمباران، پناهگاه کند. پذیرفتم. با خانم و بچه‌هایش آمد. کلید را دادم و خداحافظ. فردا شبش، سری به ایشان زدم ببینم کم و کسر دارند یا نه که دهقانی موضوع اعلامیه آیت‌الله طباطبائی قمی علیه خمینی را مطرح کرد. من از بی. بی. سی. شنیده بودم که طباطبائی در جنبه‌ی مذهبی پنبه‌ی امام را زده است. اما چون اهمیتی برایم نداشت، پی‌نکردم. دهقانی گفت با پسر آیت‌الله رابطه دارد. متن اعلامیه پیش «آقازاده» است و کلی افشاگری و اطلاعات در آستین دارد که به درد من

می‌خورد. بمباران هم که شدید است و خانه‌ی ایشان هم واقع در خیابان دولت که چندی پیش اطرافش بمب خورده بود. رفت قانعم کند سید صادق را هم در خانه‌ام پناه بدهم که گفتم خودت هم جمع کن بزن بچاک، آخوند محال است. دوستانی که با من بودند، قانعم کردند که کوتاه بیایم. تاکید کردم که با لباس آخوندی نه، لااقل با ظاهر آدم حسابی‌ها بیاید.

آمد. هنوز از پاشنه در تو نیامده بود که گفتم ما غلیظ غیرمسلمانیم و این جا نماز ندارد آقا. خندید و گفت: ما هم که غلیظ مسلمانیم، چندان اهل نماز نیستیم. اگر گاهی بخوانیم، حکم همان نرمشی را دارد که شما غیرمسلمان‌ها گاهی مرتکب می‌شوید. بی‌رودریاستی، مثل خودش خندیدم و گفتم: این هم از آقازاده‌های آیات عظام. خنده معنی دارتری کرد و جواب داد: این اشکال مردم است که گول «آقا»‌ها و «آقازاده»‌ها را خورده‌اند. آخوند، آخوند است قربان، عظمی و غیر عظمی که ندارد. آخوند هم شکل آدم است، آخوند هم دل دارد. پدر سوختگی‌هایش را هم که لابد شمای غیر مسلمان، از من مسلمان بهتر می‌شناسید.

نشست و نشستیم. جا خوش نکرده اُرد چای داد. هفت هشت نفری می‌شدیم. رُک و راست دست کرد توی جیب و شیرهی سیاهی را که توی نایلون پیچیده بود در آورد، یک تکه‌ی درشت گذاشت دهانش و فنجان چای را رویش. به بقیه هم بفرمائی زد و غلاف کرد. تازه به خانمش دستور داد که بلند شود سور و سات را جور کند. دهقانی قبلاً گفته بود. خانم «آقازاده» بلند شد، ذغال و منقل آماده را از کیف آقازاده در آورد و مثل برق آتش روشن را گذاشت جلو آقا. آقا هم دست کرد آن یکی جیش و یک لول تریاک زرد سناتوری در آورد. با وسواس و عشق عجیبی، یک بست تریاک را با همان مقدار شیره قاطی کرد و با چاقوی مخصوص، معجونش را عمل آورد و بفرما زد. نبود. شروع کرد به کشیدن. حالا نکش کی بکش. یکی از همان معجون‌ها را هم برای خانمش درست کرد و برایش گرفت و

بانو هم که خبره تر از آقا. جیز و جیز و نفسش جا آمد. آقازاده، همانطور که وافور را برای بانو گرفته بود، خنده ملیحی زد و گفت: عیال ما عربی هم خوب می رقصند. و بعد از شام رقصید. چادرش را به کمر بست و از پهلوی گره زد و چه رقصی هم کرد. اما روسری را بر نداشت و بازهم مرا یاد عارفنامه‌ی ایرج میرزا انداخت.

سرشام، یک بطر عرق خانگی را که از ارامنه‌ی خیابان پدرثانی به صد تومان خریده بودیم، باز کردیم. توی بمباران ها، گاهی که گیرمان می آمد، می خوردیم که لال از دنیا نرویم. اگر چه تجربه داشتیم که با این جماعت شوخی نباید کرد، به خنده گفتیم: آقا می بخشند که ما می خواهیم سر سفره‌ی مرتضی علی ام الخبائث بخوریم. تیز و بز جواب داد: ام الخبائث کدام است جانم، بفرمایید آب حیات! اتفاقاً ما هم بی میل نیستیم همراهی کنیم، اما اگر ویسکی داشتید بهتر بود. جنگی زنگ زدم به همسایه‌ی سه دیوار آن طرف ترم که می دانستم دارد. آورد و نشست و آقازاده‌ی آیت‌الله العظمی طباطبائی قمی که وقتی آمده بود لباس شخصی به تنش گریه می کرد، بی انصاف نصف جانی واکر را تا پایان غذا بلعید.

یکی از بچه‌ها که در یک شرکت روسی کار می کرد، دوسه روز پیشش برایم یک حلب سه کیلوئی ژانبون آورده بود. بازش کردیم. گفتیم: آقا می بخشند که ما ی غیر مسلمان می خواهیم سر سفره‌ی مرتضی علی گوشت خوک بخوریم. گفت: بخشش برای چه قربان! ، این لذیذترین گوشت است. حرام و حلال دیگر قدیمی شده است، لطفاً برای من و عیال هم مقداری از حلب خارج کنید. خارج کردیم و آقازاده و بانو، ژانبون را چنان خوردند که باقلوا را. گفتیم: می بخشید، فرق بین ما و شما در چیست؟ گفت: در این است که شما آقازاده نیستید و من هستم. آقازاده که خودش را ساخت، تازه دست کرد جیبش اعلامیه ابوی را در آورد و به صدای بلند شروع به خواندن کرد. برادرانم فرهاد و فریبرز و فرزاد بودند و تنی چند از یاران. ماحصل، آیت‌الله العظمی طباطبائی قمی، زیراب امامت خمینی را زده بود که حضرتش « ملحد » است و شعار « علی ولی الله » را، از ترکیب مثلث

«اشهدان لا اله الا الله - محمد رسول الله - علی ولی الله» حذف کرده و خواسته ثابت کند که حالا منم «ولی الله» و نه حضرت علی.

شیره‌ی آقازاده که ترکید و زد بالا و ویسکی کارساز آمد و معجون اثر گذاشت، شروع کرد به زدن پنبه خمینی و «آقازاده» اش سید احمد و پته‌ی همه را ریخت روی آب که یک موردش همین سید علی خامنه‌ای بود که آن سال - ۱۳۶۴ - ، شده بود ریاست جمهوری امام. گفت که سیدعلی خامنه‌ای هم، مثل خود او «بمب افکن» است و ایشان را آن خبیث که نگاری می کشیده معتاد کرده است که شرحش را قبلاً داده‌ام. می‌گفت سید احمد خمینی هم معتاد است؛ هم تریاک می‌کشد و هم شیره می‌اندازد بالا که اهل این کار، به این جور معتادان می‌گویند بمب افکن دو طرفه. می‌گفت روزی یک اسپری مخصوص در اتاق امام خالی می‌کنند تا راحت نفس بکشد و به «نشاط» در آید. می‌گفت قیمت هر اسپری، به ارز بازار سیاه، دویست هزار تومان است. و من هنوز سر در نیاورده‌ام که آن اسپری دیگر چه معجونی بوده است. خانم سید صادق هم در وصف چشم چران بودن و هزاره بودن سید احمد که خود ایشان عنوان «خانم باز» به آن می‌دادند، سخن‌ها گفت که حالا دیگر همه‌ی مردم جنس آخوندها و «آقازاده» ها را از من بهتر شناخته‌اند و گفتن ندارد. البته عروس آیت‌الله العظمی طباطبائی قمی، جوری بیان مطلب می‌کرد که ما حدس زدیم حتماً آقازاده‌ی امام برای خود ایشان هم نقشه کشیده بوده است. دلایلی که می‌آورد، اکثراً باید تجربی می‌بود.

دور و بر در اصلی تربیت معلم، به عرض خیابان، و تاپشت در، مثل مور و ملخ ریخته‌اند؛ تنگاتنگ و نفس بر. هر چه نعره می‌کشند و چانه می‌زنند و چوب و

چماق را به تهدید دور سر می‌چرخانند، در باز نمی‌شود. دانشجوئی که بالای درآهنی نشسته است، و از موضع صد در صد اسلامی حرف می‌زند، صدایش را؛ بر آمده از هفت بند خروشان، به سرو کله و گوش مهاجمان می‌کوبد که:

« ما خودمان تربیت معلم را پاک می‌کنیم. ما خودمان دفترهای سیاسی را می‌بندیم. ما خودمان نمی‌گذاریم حتی یک اتاق در اختیار دانشجویان سیاسی باشد».

دو دانشجوی دیگر هم، رفته‌اند بالای درخت و رفیق برادر نشسته شان را کمک می‌کنند. حرف‌ها را، عین توپ، به همدیگر رد می‌کنند. هنوز این یکی نکرده، آن یکی شروع می‌کند. دانشجوئی که از درخت سمت راست بالا رفته است، فریاد می‌کشد:

« ما نمایندگان انجمن اسلامی دانشجویانیم، خودمان دستور امام را اجرا می‌کنیم».

از امام گفتنش پیداست که باید از « منافقین » باشد که اسم مستعار خمینی است برای مجاهدین. کمونیست نیست. کمونیست که برای توجیه خویش نزد مهاجمان، یک ریز آیه‌ی قرآن نمی‌خواند. احسان طبری هم که در زندان خمینی تبدیل شد به مفسر قرآن و شد استاد تحویل دادن آیه‌های تمام بند و نیم بند، کمونیست که نبود، توده‌ای بود. از ویژگی‌های توده‌ای‌ها این است که عقایدشان را می‌توانند عین لباس زیرشان، و به اقتضای موقعیت، هفته‌ای یکبار عوض کنند.

تا این جای کار، دست کم رسماً حرفی از امام و دستور امام در کار نبوده. نه خامنه‌ای اسمی از امام برده، نه خلخال، که دستور صریحی در مورد دانشگاه‌ها داده باشد. پس معلوم است دانشجوئی که از امام اسم می‌برد، دارد افشاگری می‌کند، اما به لباس حزب‌اللهی‌ها. اوباش حزب‌اللهی هم، در همه مراحل که تا این لحظه از سرگذرانده ایم - عصر جمعه ۲۹ فروردین ۵۹ -، شعار « درود

برخامنه‌ای - مرگ بر فدائی» داده‌اند، نه درود بر امام. پس معلوم است آن مسلمان بردرخت ایستاده، دارد ضمن تلاش برای دفع تهاجم، «کارسیاسی» می‌کند و خط می‌دهد که این همه زیر سر آن خبیث است. باید از مجاهدین باشد، اما حتی یکی از آن بوزینه‌ها نکته را نمی‌گیرد.

عده‌ای دیگر از دانشجویان هم، به عنوان نمایندگان انجمن اسلامی، در محوطه‌ی تربیت معلم، پشت در اصلی و سینه به سینه‌ی مهاجمان جمع شده‌اند. یک خط در میان هم آیه قرآن می‌خوانند و به «فرمایشات امام» اشاره می‌کنند که یعنی رمز دو آتش مسلمان بودن و حزب‌اللهی زیستن. رگ‌های گردن شان بر آمده، چشم‌هاشان از فرط فریاد سرخ شده، و چهره شان گل انداخته است. آیه‌ها را چنان غلیظ می‌خوانند؛ و با مخرج عربی، که گوئی بر منبر نشسته اند. زور می‌زنند تا به تاتارها حالی کنند که خودشان از آن‌ها مومن‌تر و مسلمان‌تر و خط امامی‌ترند و اصلاً «آقا»، یعنی خامنه‌ای، فرموده‌اند سه روز مهلت را باید رعایت کرد و تازه پس از آن هم «نهاده‌ها» و «مسئولین» انقلاب وارد عمل خواهند شد. اما مگر کسی زیر بار می‌رود. فشارها بیشتر شده است، چوب‌ها برگرد سر تاتارها رقصان‌تر و حرف‌ها تندتر. گروه‌های فشار، به دانشجویانی هم که خود را نماینده انجمن اسلامی معرفی کرده و پشت آیه‌های قرآن و «فرمایشات امام» سنگر گرفته‌اند، یکسره فحش خواهر و مادر می‌دهند.

در حدود ساعت ۶ بعد از ظهر جمعه ۲۹ فروردین، عده‌ی تاتارها آب می‌رود. گروهی‌شان که قانع شده‌اند فتح تربیت معلم چندان آسان نیست، می‌روند تا فرصت را برای شبیخون به دانشکده‌های دیگر از دست ندهند. برای فتح این قلعه، وقت بسیار است. شاید هم ادعای دانشجویانی را که بر درخت و در نشسته و به نرده‌ها آویزان شده‌اند، باور کرده باشند. جماعتی شان هم، که چندان نیستند، می‌مانند به چانه زدن. احتمال تکرار واقعه‌ی پلی‌تکنیک، دست کم در آن عصر ملس، نمی‌رود. بر می‌گردیم به خیابان شانزده آذر گل نسرین بچینیم.

محمد هم خودش را به ما رسانده است. می‌گوید از آن سه دانشجوی پلی‌تکنیک، دو تن شان؛ اگرچه سخت آسیب دیده‌اند، زنده‌اند، اما سومی که خون ریزی مغزی کرده بود، مرده است. با چوبی که برسرش مهره شش بر دفرانسیال کامیون زده بود، برفرق او کوفته بودند. گرز برداشته‌اند و احساس خود رستم بینی می‌کنند. گرز حزب‌الله، چنان برسرش نشسته است که گلوله‌ای برسینه اش. وقتی حال آن دانشجو را تعریف می‌کند، که قرار بوده است مهندس شود، بغضش می‌ترکد. نیمی از ماجرای انتقال آن سه به بیمارستان را، با گریه بازگو می‌کند. حال عجیبی پیدا کرده است محمد. دیگر آن محمد چند ساعت پیش نیست. خطرناک است. ممکن است کار دست خودش بدهد. اگر چه نه به خواست من آمده است و نه به حرف من، پیشنهاد می‌کنم برگردد خانه. نه می‌گذارد و نه بر می‌دارد و تشر می‌زند: مگر به میل تو آمده‌ام که به سفارش تو برگردم؟! اگر نمی‌توانی بکشی، خودت برگرد! یکی از گوش‌های سرخم را با دست می‌خارانم و سوار می‌شوم. آنقدر سوار شده‌اند که روی پای همدیگر نشسته‌اند. با خودم، در آن پیکان عهد بوق، اما سرحال، شده‌ایم هشت نفر. دنده‌ی اتومبیل مانده است میان دو پای محمد. من کلاچ می‌گیرم و او دنده عوض می‌کند.

در اطراف مرکز دانشجویان پیشگام و دانشجویان مسلمان، می‌شنویم که گروه‌های فشار، همزمان به مدرسه عالی پارس، دانشکده حسابداری و دانشکده هنرهای دراماتیک هم یورش برده‌اند. هر جور حساب می‌کنیم، هجوم‌های همزمان نمی‌تواند به وسیله شاخه‌های همان سیلی صورت گرفته باشد که از دانشگاه تهران زده است بیرون. دانشجویان خبر می‌دهند که گروه‌های فشار، از پیش به شماره‌های یک و دو سه و چهار تقسیم شده‌اند و سیلی که از دانشگاه راه افتاد، تازه یکی از این شماره‌ها بوده است. همزمان با شروع معركة‌ی خامنه‌ای، شماره‌های دیگر؛ در نقاط دیگر، آماده باش داشته‌اند. کمین کامل است. ما نمی‌

توانستیم همزمان همه جا باشیم. بچه‌های دیگر خبر می‌آوردند. ما از تربیت معلم و پلی‌تکنیک خبر می‌دهیم، آن‌ها از «آب سردار» که محل دانشکده هنرهای دراماتیک است. می‌گویند گروه‌های فشار در حمله به دانشکده هنرهای دراماتیک، از پشتیبانی کامل کمیته چی‌های مسلح به تفنگ ژ. س. برخوردار بوده‌اند، و شلیک هم کرده‌اند.

وقتی گروه‌های مهاجم سعی می‌کنند در اصلی دانشکده را باز کنند و از دیوار بالا بروند، عده ای از مردم، به طرفداری از دانشجویان، با آن‌ها در گیر می‌شوند. زد و خورد سنگینی در می‌گیرد که در نتیجه اش عده ای از مردم و تنی چند از حزب‌اللهی‌ها، زخم بر می‌دارند. صدای آژیر آمبولانس‌ها، از شروع درگیری، خیابان‌ها را بر می‌دارد. دانشجویان، از درون چنان مقاومتی کرده‌اند که اوباش امام متحیر مانده‌اند. جماعتی از ایشان، پیش از آن که دست به کار شوند، مورد حمله‌ی متقابل دانشجویان قرار می‌گیرند و به همان سوئی که آمده‌اند، پرتاب می‌شوند. کمیته چی‌های مسلح که قرار بود فقط تامین بایستند، غیرتی می‌شوند و دانشکده را دیوانه وار به رگبار می‌بندند. عده ای از دانشجویان زخمی می‌شوند، اما در دانشکده را باز نمی‌کنند. در نخستین یورش، از آن جا که تاتارها از بیرون هم با مقاومت مردم رو به رو بوده‌اند، موفق به «فتح» دانشکده هنرهای دراماتیک نمی‌شوند. اما، در سال‌های بعد، خود هنرهای دراماتیک را، مثل گرگ از هم می‌درند. ظاهراً حجم درگیری مردم چنان سنگین بوده که گروه‌های فشار ناچار شده‌اند با به جا گذاشتن زخمی‌های فراوانی، صحنه را ترک کنند.

بوی خون تندتر شده است. تاتارها بزودی بر می‌گردند. عده شان بیشتر است. اسلحه‌ی گرم دارند. نوزده ماه پیش هم، سربازان گارد شاه، در همین نقطه اسلحه‌ی گرم داشتند، در همین آب سردار و خیابان ژاله و میدان ژاله. همین جا بود که جمعه سیاه راه افتاد؛ هفده شهریور ۱۳۵۷. و چه خون‌ها که به ضرب گلوله ارتش شاهنشاهی به زمین نریخت. با عکس‌هایی که از اجساد شماره دار در

غسالخانه بهشت‌زهر را برداشته بودند، و به نوشته روزنامه‌ها و به شهادت چشم‌هائی که یکی مال خود من بود، دو هزار و ششصد و پنجاه نفر را، همان روز، و در همین جا کشته بودند؛ با گلوله‌های تفنگ ژ. س. با گلوله‌ی هلی کوپترهائی که بعدها یکی از کارمندان دفترشاه که در لندن مصاحبه کرده بود و به شاه خودش می‌گفت « قصاب»، « پادشاه جوان بخت» بریکی از همان‌ها سوار بود.

سیل خون سال ۱۳۵۷ را، محمدرضاشاه پهلوی و ژنرال اویسی فرماندار نظامی تهران راه انداخته بودند و سیل خون سال ۱۳۵۹ را، ژنرال خامنه‌ای و روح‌الله شاه خمینی. تا بود، تاج شاهنشاهی سفیه می‌کشت و حالا هم، عمامه ولایت فقیه.

تاتارهای جدید، دوباره بر می‌گردند. عده شان بیشتر است. هم پول نفت را دارند و هم اسلحه‌ی گرم و قصاب حرفه‌ای را. اما حالی شده‌اند که عبور از سد دانشگاه‌ها و جنبش دانشجویی ایران، به آن آسانی‌ها هم که فکر می‌کردند نیست. باید همه جانبه‌تر بتازند. باید بیشتر بکشند. باید بی رحم‌تر باشند و به جای راه و مزرعه و برق، دار و زندان و گورستان بسازند. (که همین کار را هم می‌کنند).

زمین تفته شکاف برداشت و لرزه بر شکاف افکند و دهان
بازکرد و فوران زد. زمین خشک آمده تفتید. زمین خشک آمده
سوخت.

هر گیاهی که بازخواست بروید، ترک برداشت و دانه دانه شد.
گیاه برزمین بارید. گیاه خشک شد.

پهنای روزگار، گاهواره‌ی برگ‌های خشکیده بود.

هیچ درختی، برگ‌ی نداشت و هیچ برگ‌ی به رقص گیاهان
دلخوش نبود.

پنجه‌های تکیده‌ی بارانی که در انتظار بارش مرده بود، تصویر
هولناک ابری بود که از زادگاهش حریق بر می خاست.

ابری که خواست ببارد، باران نداشت. بارانی که مرده بود، از
برگ‌های خشکیده تابوتی ساخته بود به طول و عرض گیاهان
شرمنده.

۲۲

سوسک‌های چاق و چله، که فراوان از زباله دانی خورده‌اند و فربه شده‌اند، روشنائی را دیده‌اند و به سوراخ هاشان خزیده‌اند؛ به مسجدها و پایگاه‌های کمپته‌ها و مناطق چندگانه سپاه. و به شورای انقلاب و لابد جماران، مقرر بدکاران که بوی گندش دنیا را برداشته است. اما، کم کم روز هم دارد تاریک می‌شود. چیزی نمانده است که زایمان زمین مختل شود و تکثیر دیوانه وار حشرات، جلو نور خورشید را بگیرد، اگر اصلاً خورشیدی در کار باشد. آن وقت است که سوسک‌ها زمین را برمی‌دارند.

خیابان کنار دانشگاه خلوت شده است. هوای ملس غروب جمعه، با تاریک‌تر شدن روز، به سردی زده است. دانشجویان، زنجیری را که خود حلقه‌هایش بوده‌اند، برداشته‌اند. پراکنده و با ته مانده‌ی حرارتی که از آخرین شعله‌ها می‌گیرند، در اطراف و در مرکز دانشجویی ایستاده‌اند به بحث پیرامون آن چه از صبح آن روز بر ایشان رفته است. راستی، «برما چه رفته است بارید؟»

آخرین خبر این است که پنج دانشجوی هنرهای دراماتیک، در عرصه‌ی آب سردار، بدجوری زخمی شده‌اند و دو چند ایشان هم، از مردمی که به حمایت فرزندان شان آمده بودند. می‌گویند که از این مجموع، سه تن بدحال‌اند. به زنده ماندن دو دانشجوی دراماتیک، امیدی نیست. جان آدمی چه ارزان است. درگیری فروکش کرده، اما فرونشسته است. زمینه نشان می‌دهد که هنوز اول عشق است. آن چه امروز بر ما گذشته، چشم زهری بیش نبوده است.

سر آن دارم تا محمد خسته و مانده را به خانه برسانم که اصرار در ماندن

می‌کند. خود من هم دست کمی از او ندارم. گاهی وقت ها، آدمی بیش از ظرفیتش لجوج می‌شود. موضوع لطمه و آسیب برایش حل می‌شود. برای قدم‌هایش چرتکه نمی‌اندازد. نه که دردهایش را مخفی کند، نه، درد خودش می‌گریزد. همه‌ی تن به درد نهیب می‌زند. همه‌ی روح نهیب می‌شود. آدم می‌رود تا بالاخره به جایی که آرزو دارد برسد، یا، بماند و بشکند. قانعش می‌کنم که روزهای سخت‌تری را در پیش داریم. بد نیست چند ساعتی بخوابد و تجدید نیرو کند. زیربار نمی‌رود. باز می‌گوید اگر خودت بریده‌ای برسانمت خانه. و باز همان جدال لفظی و همان نگاه‌ها. محمد برای خودش یک پا مدعی شده است. بعضی وقت‌ها هم، با رشادت‌هایش من «رفیق» را خجالت می‌دهد. می‌خواهد همان‌جا در دفتر دانشجویی بماند و در آماده باش باشد. با بچه‌های پیشگام تماس می‌گیرم. با خشنودی قبول می‌کنند. حسابی تحویلش می‌گیرند. محمد برای خودش کسی شده است. بعدها، آنقدر به این بچه‌ها نزدیک شد که شد مسئول بردن روزنامه‌ی ارگان به بخشی از مازندان.

من باید بروم چند ساعتی مسافرکشی کنم. چند تومان بیشتر پول توی جیبم نیست و آخرین سیگارم را هم، طفلکی محمد خریده است. از وقتی که از روزنامه کیهان بیرونم کرده‌اند، افتاده‌ام به مسافرکشی تا «اموراتم» بگذرد. هم فال است و هم تماشا. با حال و روز مردم هم بیشتر برخورد نزدیک می‌کنم. من می‌روم و محمد می‌ماند.

اول سری به خانه می‌زنم. به خوردن غذائی و بازی دلنواز با دختر سه ساله‌ام ختن. بوسه‌ها و بابا گفتن‌هایش، خستگی را از تنم در می‌کند. چشم مادرش از این جور «برنامه‌ها» ترسیده است. اصرار می‌کند که با من بیاید. می‌ترسد مثل سال ۱۳۵۷ که چماقداران و سربازان شاه به جان مردم افتاده بودند، آخر شب سر از سردخانه‌ی بیمارستان هزارتخت‌خوابی در آورد. بهمن سال ۱۳۵۷ که ارتش و شهربانی شاه به دانشگاه و تظاهرات مردم در میدان ۲۴ اسفند حمله کرده بودند.

جلو سینما اونیورسال گرفتار یک «ریو» از کوماندوهای شهربانی شاه شدم. همافران نیروی هوایی، جانب قیام را گرفته بودند. نمی گذاشتند نیرو علیه مردم وارد میدان شود. نیروی زمینی چرا. از فرمانداری نظامی تهران تیمسار رحیمی و فرمانداری نظامی ایران تیمسار اویسی دستور می گرفت و به سینه‌ی مردم شلیک می کرد. سردسته و نخست وزیرشان هم که دکتر شاپور بختیار بود. دم از قانون اساسی و استقرار عدالت اجتماعی و دموکراسی می زد و لشکر ۹۱ زرهی اهواز را راه انداخته بود که با توپ و تانک به شهر بریزند و مردم را به خاک و خون بکشند. آن وقت می گفت این ها سرخود عمل کرده اند، من بی خبر بوده ام. و جلو دانشگاه تهران قتل عام راه می انداخت و می گفت کارمن نبوده است، ارتش سرخود عمل می کند. اقلا نمی گفت که در اثبات انکارش استعفا کند. ماند تا آن گونه برود که با آمدن روح الله موسوی خمینی رفت.

به خاطر وضع نیروی هوایی و شدت عمل نیروی زمینی علیه مردم، ما داشتیم به این شعار پرو بال می دادیم که: «درود بر نیروی هوایی - مرگ به نیروی زمینی» که «ریو»ی شهربانی رسید. مردم از کوچه بغل سینما اونیورسال فرار کردند و من فرصت پیدا نکردم. تا آمدم به خود بجنبم، کوماندوها ریخته بودند پائین. خودم را پرت کردم پشت میز روزنامه فروشی جلو سینما. اما نشد، آژان های شاه دیدند و گرفتند به باد باتون برقی. تا می خوردم زدند. وقتی دیدم سرم گیج می رود و چیزی نمانده است به زمین در غلتم، همه ی توانم را جمع کردم و فریاد کشیدم که: «بابا من خبرنگارم!» سردسته ی آژان ها، چند فحش خواهر و مادر چاشنی کرد و داد زد: «بزنی مادر قحبه رو، خبرنگاره!» آخرش افتادم و وقتی به هوش آمدم، بیمارستان هزارتخت خوابی بودم. می گفتند کوماندوها مرا به همان حال رها کرده بودند و مردم جنازه ام را در برده بودند و مدتی روی دست می چرخاندند که مردم! این روزنامه نگار مملکتی که کشتنش. محمد ابراهیمیان خبرنگار روزنامه اطلاعات، برای کسب خبر آمده بود بیمارستان که بعدش تلفن زد و همسر را

خبرکرد. خودش می‌گفت وقتی به بیمارستان رسید، یکراست بردندش به سردخانه و اتفاقاً جنازه‌ای را نشان دادند که عین من بود، با همان قیافه و همان لباسی که از خانه بیرون زده بودم. بیچاره غش کرده بود و افتاده بود. و حالا نمی‌گذارد بروم. احساساتی هست، اما سیاسی نه. شاخک‌ش گرفته است که این رفتن، از آن رفتن هاست. دلیل آوردن بی فایده است. کار به بازشدن پنجره و تهدید به خودکشی از طبقه پنجم کوی نویسندگان می‌کشد. آخرش بچه را می‌سپریم به خاله‌ها و راه می‌افتیم. کلاچ و دنده و حرکت.

بیست و دوسه تومانی که کار می‌کنم، مسافری به تورم می‌خورد به مقصد ونک که باید از طرف‌های دانشکده حسابداری بگذرم. بین راه، مسافر بالای شهری ما، با یک من فیس و افاده، با من اتمام حجت می‌کند که باید ببرمش توی خیابان دانشکده و درِ خانه پیاده اش کنم.

کمیتة چی‌ها؛ مسلح به تفنگ ژ. س. با ته ریشی در انتظار گرد د. د. ت. و لبی که به خلاف قواعد سیما سازی حزب‌الله به لبخندی گشوده است، راه را بسته اند. اصرار می‌کنم که اجازه بدهند مسافر من را درِ خانه اش پیاده کنم. می‌گویند: جلو دانشکده حسابداری دارند زد و خورد می‌کنند. اگر بروید توی خیابان، هم ماشین‌تان را داغان می‌کنند، هم خودتان را. خبر درگیری را با خوشحالی می‌دهند. گل از گل شان شکفته است. این باید مرحله‌ی دوم هجوم تاتارها باشد که فکر می‌کردیم فردا شروع شود. خبر ما این بود که به دانشکده حسابداری هم، یکبار بعد از ظهر هجوم برده‌اند و موفق نشده‌اند. پس باید گروه‌های دیگری را هم به دانشکده‌های دیگر فرستاده باشند. خنده‌ای «بردارانه» می‌کنم و بر می‌گردم رو به صندلی عقب و مسافر من را نگاه می‌کنم که شرمندهم، همین جا باید پیاده شوید. اما حریف با سماجت نشسته است و با نگاه متفرعنش حکم می‌کند که باید بروم توی خیابان. همسرم که وقایع آنروز را از من شنیده است، رو می‌کند به «بردار پاسدار» که: اگر دارند زد و خورد می‌کنند، پس شما چرا دخالت نمی‌کنید که

جلوش را بگیرید؟ یکی از کمیته چی ها، با لحنی مهربان جواب می دهد: « مردم می خواهند طبق فرمایش امام بروند دانشکده را بگیرند، اما دانشجویان پروژی می کنند بیرون نمی آیند!»

چون ورود به خیابان، دست کم با اتومبیل امکان نداشت، بیش از آن اصرار نکردم. اما برای آن که مزه دهان شان را بفهمم، رو می کنم به پاسدار کمیته و با لحنی خودمانی و دلسوز می گویم: پس چرا برادران کمیته نمی روند به کمک مردم تا دانشجویان پروژی را از دانشکده بکشند بیرون؟ مگر نمی گوئید دستور آقا است؟ جواب می دهد: « بچه ها زیادند. دارند به مردم کمک می کنند. ما فقط دو سر خیابان را بسته ایم که ضد انقلاب به کمک دانشجویان نرود. خیالتان راحت باشد. زیاد نمی توانند مقاومت کنند».

گذاشتیم توی دنده که را بیفتیم و مسافرم را گوشه ای پیاده کنم که شروع کرد به توپیدن: « اگر خیلی ناراحتی، خودت هم پیاده شو برو به کمک برادران» و پول را انداخت طرف صندلی جلو، در را محکم بست و یک « کثافت حزب اللهی» هم نثار ما کرد و رفت. اولین باری بود که از ناسزا شنیدن کیف می کردم.

سرازیر شدم طرف دانشگاه که بچه ها را خبر کنم. دو سه بار صدای تک تیر آمد و سرعت که گرفتم، صدای رگبار. سرعتم چندان است که اگر آدمی بپرد جلو، یا اتومبیلی از فرعی بزند بیرون، ترمز کردن همانا و چپ کردن همان.

هرکسی از جایی خبری دارد. خبر دانشکده حسابداری را گرفته اند. می گویند یکی از دانشجویان حسابداری هم، تا آن زمان، در این دانشکده کشته شده است. عده ای هم بیمارستانی شده اند. حدسم درست بود. یورش دوم، به فردا نکشید. اما هنوز این طرف ها نیامده اند. هستند، اما نه چندان. پراکنده و دور. از ما، انگاری که فقط مراقب اند. انگاری که دیده بانی گذاشته اند. تعداد ما را هم می شمردند. کی زیاد می شویم، کی کم می شویم، همه را زیر نظر دارند. شاید حدس می زدند بچه های ما مسلح باشند. تا جایی که من می دانم، پیشگامی ها، راه کارگری ها و

پیکاری‌ها رسماً حضور داشتند و دانشجویان مسلمان به صورت غیر رسمی و پراکنده. به هر صورت، از این طرف اسلحه‌ای در کار نبود. می‌گفتند پیکاری‌ها اسلحه دارند، اما بی خود می‌گفتند. اگر اسلحه‌ای در کار بود، از چشم من که تا آخرش ماندم، پنهان نمی ماند، یا کسی می‌دید و به من می‌گفت، یا خودم می‌دیدم. نه، از ما کسی مسلح نبود. دارند سبک و سنگین می‌کنند. دنبال فرصت می‌گردند. وقت را می‌پایند.

تا ساعت ده و نیم شب جمعه ۲۹ فروردین ۱۳۵۹، هنوز در اطراف دفاتر دانشجویی کشیک می‌دهیم. اگر چه پراکنده، اما هستیم. محمد هم به ما ملحق شده است. اگر چه شب قبلش هم خوابیده است، می‌گوید که خواب به چشمانش نمی‌آید.

ساعت یازده شب خلوت شد. اصلاً کسی نبود جز دو سه تا از ما و چند تائی دیگر. در دفترها بودند، دست بالا ده تن. و چه لقمه‌ای شده بود. اگر حمله می‌کردند، کسی نبود جلو درشان باشد. فقر سازماندهی، از این چشمگیرتر نمی‌شد. می‌دانستند که چه بلائی سر دانشکده حسابداری آورده‌اند، ظهر و عصر آن روز را دیده بودند، و آن سیل چموش را، اما انگار نه انگار. سازش کرده بودند؟ مصالحه کرده بودند؟ سازمان‌ها؟ اعضای کمیته‌های مرکزی؟ بعید نبود. معلوم شد که تا آن لحظات هم، دانشجویان و بعضی دوستداران ایشان، خود جوش ایستاده‌اند. اگر کسی در اطراف بود، سرو کله‌ی «مستولان» هم پیدا می‌شد و هی خرده فرمایش‌های انقلابی مآبانه، اگر نبود که آن‌ها هم نبودند. پس خودشان چی؟ نباید پیش بینی می‌کردند؟ همه چیز که از چهار روز قبل - ۲۶ فروردین - که دانشگاه تبریز را گرفتند، روشن بود. اعلامیه‌ها که نشان دهنده‌ی آگاهی بود. چه تند و تیز و پرخروش هم بود. اما خودشان کجا بودند؟ سازمان‌هایی که طرفداران شان چپ و راست ضربه خورده بودند؟ برقرمانان کمیته‌های مرکزی و دفاتر

سیاسی چه رفته بود؟ «برما چه رفته است باربد؟»

سوار می‌شویم و می‌رویم به مسافر کشی. قرار می‌گذاریم یکی دو ساعت از نیمه شب گذشته تعطیل کنیم.

ده دقیقه از نیمه شب گذشته، دو مسافر، جلو داروخانه‌ی تخت جمشید، دست بلند می‌کنند، مریض دارند. عجله دارند که زودتر داروها را به بیمار برسانند. رنگ و روی یکی پریده است و آن یکی چنان پریشان است که یکسره ضجه می‌زند و اشک می‌ریزد. راهشان نزدیک است و خیابان‌ها هم که خلوت. پدال گاز را تا ته فشار می‌دهم. هنوز از دنده دو به سه نکشیده‌ام که جوانی را می‌بینم وسط خیابان ایستاده و دست‌هایش را بالا برده است. ترمز هولناکی می‌کنم و مرد و مرکب را می‌لرزانم. چیزی نماند بود زیرش کنم. جیغ و داد مسافران پریشانم به هوا می‌رود.

می‌پرد جلو، در پیکان را باز می‌کند و بالحنی خسته و مضطرب می‌گوید: «دانشگاه!» و بی آن که مقصدم را بپرسد و اجازه سوارشدن بگیرد، سوار می‌شود؛ تقریباً روی پای محمد می‌نشیند و در را می‌بندد. از نفس‌های تند و کوتاهش پیداست که مسیری طولانی را دویده است. دو ریالی من بلافاصله می‌افتد. می‌زنم کنار و از آن دو مسافر، با شرمندگی تقاضا می‌کنم پیاده شوند. فهمیده بودم که باید اتفاقی افتاده باشد و حتی یک لحظه را هم نباید تلف کنم. فاصله‌ی مقصد آن‌ها با دانشگاه، چندان نبود، اما وضع آن جوان نشان می‌داد که وقت تنگ است. آن روزها، فحش خورما ملمس شده بود. این روزها هم ملمس است. هر بی چاک و دهنی، هرچه خواست می‌گوید و ما روی مان را می‌کنیم آن طرف و سوت بلبلی می‌زنیم. آن دو هم بد و بیراهی گفتند و چنان در پیکان را به هم کوفتند که گفتم الان گلگیرش پرید. برای راننده‌های تاکسی و مسافرکش‌های غیر حرفه‌ای تهران، به هم کوبیدن در از هر ناسزائی بدتر است.

گذاشتم دنده یک و کشیدم به دو و سه و پرواز کردم. فوراً به هم اعتماد کرده‌ایم. خوبی ارتباط غیر تشکیلاتی همین است که آدم برای اعتماد کردن، آنقدر چرتکه نمی‌اندازد تا سهراب بمیرد:

- میری پیشگام؟

- فوراً! فوراً!

چراغ قرمز تقاطع خیابان مصدق را، بی‌نیش ترمز رد می‌کنم.
- جلو پیشگام دیگه کسی نیست. ما همین یک ساعت پیش آن جا بودیم.
خلوت شده بود. خبر چیه؟

نفسش هنوز سر جا نیامده است. بریده بریده و وحشت زده حرف می‌زند.

- تربیت معلم! تربیت معلم!

- تربیت معلم چی؟

- بچه‌هارو دارن کباب می‌کنن. اگر دیر بجنییم همه شون می‌سوزن!
و می‌ماند. بغض گلویش را گرفته است. نمی‌تواند بر هیجان و اضطرابش مسلط شود.

- چه جووری آخه؟

- سیصد تا از بچه‌ها تو ساختمانن. دور ساختمان رو آتش زدن! گاز اشک‌آور پرت کردن تو. بچه‌ها دارن خفه میشن!

از «رفیق» گفتنش معلوم است که از بچه‌های چپ است. خیابان اناطول فرانس را، در شرق دانشگاه تهران، ممنوع یا آزاد، با همان سرعت می‌پیچم طرف پائین. چیزی نمانده بود فرمان بگیرد و بزمن به دار و درخت. همه‌ی امیدم بساطی‌های جلو دانشگاه بودند که شب‌ها را، اکثراً کنار بساط کتاب بیتوته می‌کردند.

می‌رسیم و هستند. چه آن‌هایی را که می‌شناسم و چه آن‌هایی را که نمی‌شناسم، خبر می‌کنم. شش تاشان می‌چپند توی ماشین و بقیه، به دو، روانه‌ی

تربیت معلم می‌شوند. توی راه، متوجه می‌شوم که در صندوق عقب بالاست و حالی می‌شوم که چندتائی هم چپیده اند توی صندوق عقب. سر چهار راه پائین تخت جمشید پیاده شان می‌کنم و دیوانه وار بر می‌گردم طرف دانشگاه. هفت هشت تای دیگر را که جمع و جور شده بودند، می‌اندازم بالا و سرو ته می‌کنم طرف خیابان روزولت. یکی از بچه‌ها می‌گوید عده ای از بساطی ها و چندتائی که آن دور و برها می‌پلکیده اند، با موتورسیکلت و اتومبیل و به دو، راهی ی تربیت معلم شده‌اند.

دوباره می‌رسیم به همان چهارراه. پیاده شان می‌کنم و بر می‌گردم. ته مانده بچه‌ها را هم سوار می‌کنم و سر و ته می‌کنم. چنان ترمزی می‌کنم که اتومبیل از کنترل خارج می‌شود، می‌خورد به جدول و می‌ماند. همان جور ولش می‌کنیم و می‌دویم سمت در اصلی تربیت معلم.

هوا خیس است، بو می‌دهد، به تن می‌چسبد. پر از دود و باروت است هوا. فضای آن تکه از تهران، جبهه‌ای را می‌ماند، شهری را، روستائی را، که پس از فتح دشمن، غریب و آواره مانده باشد؛ با آدم‌های پراکند، این جا و آن جا. تن و بدنش شکسته است. شیارهایش بیشتر شده است و فریاد می‌زند که: جنازه‌ام را از روی زمین بردارید. خیابان دارد گریه می‌کند. انگاری توی مغازه‌هایی که کرکره‌شان کشیده است، علی‌اللهی‌ها، هو می‌کشند: هو، هو، هو، هو. صدای دراویش را می‌شنوم. برهردری، صلیبی شکسته آویخته است. در هر خانه‌ای، حجله‌ای از حباب گذاشته اند. حجله خالیست، نه تصویری، نه چراغی.

بچه‌هایی که پیش از ما رسیده اند، امان نداده اند. از در و دیوار و نرده، زده‌اند تو و خودشان را رسانده‌اند به ساختمان اصلی؛ از در پشت، از دیوار خیابان موازی روزولت، از هر سو که می‌شده، وارد شده‌اند. دانشجویان تربیت معلم، در ساختمان اصلی، داشتند خفه می‌شدند. بی پدرها دورساختمان را آتش زده بودند. کباب

می‌شدند اگر بچه‌ها از بیرون نمی‌جنبیدند. سه دانشجو کشته شده‌اند. دانشجویان بسیاری که در محاصره‌ی حریق و گاز اشک آور و گلوله بوده‌اند، به حال خفگی دچار شده‌اند. حزب‌اللهی‌ها زده‌اند و رفته‌اند. تنها کمیته‌چی‌ها و پاسداران پراکنده مانده‌اند به حفظ نظم! جلو تربیت معلم، و توی ساختمان، ویرانه است. تاتارها، به صغیر و کبیر و در و دیوار رحم نکرده‌اند. همه چیز را در هم کوبیده‌اند. عین منطقه‌ی جنگ شده است.

پاسداران فاتح، چپ و راست و گردن فراز، جولان می‌دهند. در همان لحظه‌ای که ما می‌رسیم، یکی از جیپ‌های سپاه پاسداران که گویا جیپ فرماندهی باشد، دم در اصلی ترمز می‌کند، دستورهای لازم را، به پاسداران دو سه منطقه که مثل مور و ملخ ریخته‌اند آن جا، می‌دهد و می‌رود. وقت تیک اوف آرتیستی، نگاهی تلخ به اکیپ ما می‌اندازد و به تهدید سرتکان می‌دهد. پشت سر جیپ، مینی بوسی از راه می‌رسد. مسافر کش است. راه باز نبود. لاجرم باید نیش ترمزی می‌زد. می‌ایستد. خانمی که از مسافران است، سرش را از شیشه‌ی پائین کشیده می‌آورد بیرون و به لحنی مضطرب می‌پرسد: چی شده آقا؟! می‌روم واقعه را کوتاه و فشرده برایش تعریف کنم که از پشت سر، چند مهاجم بازمانده، می‌پزند توی حرفم که: دروغ می‌گی مرد حسابی؟! کدام گاز اشک آور؟! کی دیده کسی گاز اشک آور بندازه؟! کدوم آتیش؟! که می‌بینم هواپس است و الان است که ترتیب هر چندتامان را بدهند. جواب می‌دهم: «من که چیزی نگفتم برادر. من خودم خبرنگارم. اومدم ببینم چه خبره. خانم سئوالی کردند، منم آن چه رو شنیده بودم داشتم به شون می‌گفتم. حالا اگه قضیه جور دیگه ای بوده، خودتون تعریف کنین که هم من روشن شم، هم این خانم!»

راننده مینی بوس که با عاقبت آن گونه برخوردها و صحنه‌ها آشناست. متوجه لحن مسخره، اما تهدید آمیز برادران می‌شود و می‌گذارد توی دنده. من می‌مانم و همراهان و فوج مهاجمان که ناگهان می‌بینم محمود عسگریه، سخن گوی

انجمن اسلامی روزنامه کیهان، به هئیت بزمجگان رو به رویم ایستاده است، چشم در چشم و نفس در نفس. ریش بزی خنده آورش را به نشانه‌ی تمسخر می‌خاراند، پیچ و تاب به اندام فربه و بی‌قواره اش می‌دهد و زل می‌زند توی چشم من. تا می‌روم چیزی بگویم شاید از آن مهلکه خلاص مان کند، به لحن بازجویان سازمان امنیت شاه که گاهی ملایم و به تمسخر با آدم حرف می‌زدند و سرو ته کلمات را می‌کشیدند و با قر و قمزه قاطی می‌کردند، می‌پرسد: «هه هه، جنابعالی خبرنگار کدوم روزنامه باشین؟!»

این جانور، سال‌ها با من در روزنامه کیهان بوده است و هزار بار از دور به اسم صدایم کرده است و به چاپلوسی دولا راست شده است، اما حالا، در پایان سؤال تمسخرآمیزش، حتی نامم را برزبان نمی‌آورد. یعنی که اصلاً مرا آدم حساب نمی‌کند. تازه فهمیدم که در پرتو انقلاب اسلامی «جنابعالی» شده‌ام.

گند قضیه در آمده است و این بابا می‌داند که ما را، همان اول کار از روزنامه بیرون کرده‌اند. اصلاً خود این بابا و علی قاضی و حاجی خباز و آقای صدر و آقای ترنگان که مثل برق به «برادر» تبدیل شده بودند، به دستور خمینی، ما را پاکسازی کرده بودند. این‌ها، اعضای انجمن اسلامی کیهان بودند، رفته بودند به دست بوسی خمینی در قم، و دستور گرفته بودند که زیراب هئیت تحریریه کیهان را بزنند و فقط کسانی را که به نوکری امام رضایت داده بودند نگهدارند. پس از تصفیه هم، من رفته بودم پیش همین بابا و حاجی آقا مهدیان، آهن فروش معروف تهران که به حکم انقلاب و به عنوان نماینده بنیاد مستضعفان! کیهان را مصادره کرده بود، تا حق و حقوق ده سال کارم را بگیرم. گفته بودند: اولاً شما در رژیم شاه سه سال ممنوع القلم بودید و حقی به شما تعلق نمی‌گیرد! و ثانیاً به مارکسیست‌های ضد اسلامی که حتی پیش از انقلاب در برابر امام و ولایت فقیه «موضع گیری» کرده‌اند، باز خریدی نمی‌ماسد. و فتوکپی مصاحبه‌ام را با روزنامه «پرچم سرخ» هامبورگ، با ترجمه‌ی فارسی، گذاشتند روی میز که شما پیش از

بازگشت امام، در این مصاحبه گفته اید که حکومت « آقا » دیری نخواهد پائید. حالا ناز شصت هم می خواهید؟!

خوب، من چه جوری به این آقای عسگریه ثابت کنم که خالی نیستام و از طرف روزنامه ای، برای «کسب خبر» آمده ام؟ مواقع دیگر که گیر می کردم، کارت سابق خبرنگاری کیهان را در می آوردم، خودم را خبرنگار این روزنامه معرفی می کردم و از مهلکه می جستم. با این یکی چه کنم که حالا خودش عضو هیئت تحریریه کیهان است و جیک و بوک ما را هم می داند! و چه کنم که حریف این جوری به من زل زده است؟

از این که می بینم به چنین جرثومه‌ی فرصت طلب و حقیری باید بازخواست پس بدهم، شقیقه‌هایم تند می زند و تمام تنم داغ می شود. لحظه‌ای قاطی می کنم که با مشت بگذارم توی آن دماغ کج و کوله اش که متوجه می شوم هر واکنشی، جان بقیه بچه‌ها را هم به خطر می اندازد. قضیه مرغ زیرک حافظ و تحمل دام را در ذهن مرور می کنم. بغضم را فرو می خورم، این پا و آن پائی می کنم و می زنم به لودگی:

« بالاخره نویسنده که هستیم برادر عسگریه؟ نیستیم؟ از شما قدیمی‌های حرفه‌ای یاد گرفته‌ایم که اگر جایی اتفاقی افتاد، بایستیم ببینیم چه خبره.» و بلافاصله، برای آن که یک جوری حواسش را پرت کنم، به همسرم اشاره می کنم و می خندم که: « خانم بنده» و اشاره ای به محمد که « ایشون هم از بستگان بنده هستن. جای شما خالی، مهمانی بودیم، از این جا رد می شدیم، دیدیم شلوغه، روی همون فضولی خبرنگاری، ترمزی کردیم ببینیم چه خبره. راستی بچه‌ها چطورن؟ حاج آقا خباز؟ آقای ترنگان؟ هزار ماشالله روزنامه رو هم که خیلی تمیز در میارین. بابا هرکدومتون کلی اهل قلم بودین و از ما قایم می کردین.»

و خنده ای پر نشاط سر می دهم. نمی دانم چرا دستم را می گیرد بکشد کنار که چند نفر سر می رسند و آن‌ها را به اسم صدا می کنند: حسین، احمد، تقی،

محسن و چند اسم دیگر. و به صدای بلند، به همه‌ی آن‌هائی که گویا می‌خواهاند از صحنه خارج شوند و منتظر ایشان هستند، می‌گوید: «دوسه دقیقه صبر کنین، الان اومدم.» بعد، دستی به شانه‌ام می‌زند و به تهدید و تشر می‌گوید: «زرنگ بازی در نیار فریدون خان، آخرش یه جا گیر می‌کنی. از ما گفتن.» می‌رود و ما نفس عمیقی می‌کشیم و راه می‌افتیم. آن «گیر»ی که عسگریه می‌گفت، یک سال بعدش پیش آمد.

محمود عسگریه، سخنگوی انجمن اسلامی کیهان، فرماندهی یکی از گروه‌های فشار بود. کدام شماره، نمی‌دانم. فهمیدم که به جز انجمن‌های اسلامی دانشگاه‌ها، پاسداران کمیته‌ها، پاسداران سپاه و اوباش بیکاره، انجمن‌های اسلامی کارخانه‌ها، اداره‌ها و موسسه‌های خدماتی و مطبوعاتی هم، در جرگه تاتارها فعال بودند. گویا فرماندهی به آتش کشیدن و کشتار دانشجویان تربیت معلم، با انجمن اسلامی روزنامه کیهان بود.

با آن همه خرابی و حریق و فشار، در آن نیمه شب هولناک که بسیاری از مردم هنوز خبر نداشتند چه بلائی دارند سر دانشجویان ایران می‌آورند و این بلا چه رابطه‌ای با آینده‌ی تاریک ایشان دارد، تاتارها موفق نشده بودند دانشگاه تربیت معلم را فتح کنند. دانشجویان سرسخت، در محوطه‌ی تربیت معلم، بیرون ساختمان اصلی، مانده بودند و اوباش امام را از رو برده بودند.

آن چه از آن پس بر من گذشته است، آدم درسته را هم می‌توانست ویران کند، چه رسد من نصفه نیمه را. چهل سانت از روده‌ی کوچکم را، زیر ضرب کوماندوهای شاه در آورده بودم. یک ماه باید در بیمارستان می‌ماندم. حتی یک روز هم پس از کشیدن بخیه‌ها نماندم. بچه‌های کنفدراسیون دانشجویان بالای سرم بودند و باید می‌رفتم به هامبورگ که شعر بخوانم، از وقایع سال ۱۳۵۷ بگویم و فراخوان بدهم. اینست که آن دل درد لعنتی برایم مانده است. در زندان خمینی هم که آنقدر شن و ریگ و غذای آلوده و دلهره به خوردم دادند که چیزهای

دیگری را هم، همین اواخر، از همسایگی روده‌ام بیرون آورده‌اند. برمن بسیار گذشته است و بسیارتر؛ تلخی‌ها و اضطراب‌های کشنده. اما دلهره و هیجان آن روزهای تکان دهنده را، هرگز به خود ندیده‌ام، جز در زندان اوین که دیدم چه سلاخی‌گری از بچه‌های مردم می‌کنند.

دل درد امانم را بریده است. خودم را می‌رسانم به درمانگاه احسان. یک مسکن «بوسکوپان» تزریق می‌کنم و راه می‌افتم طرف دانشگاه. بیرون چندان خبری نیست. اصلاً خبری نیست. اما توی ساختمان دانشجویان پیشگام چرا. خبر این است که همان روز صبح، هماهنگ و همزمان با شبیه‌خون تاتارها به دانشگاه‌ها، سقز و مهاباد را، در کردستان، به خاک و خون کشیده‌اند. رمز اصرار وارونه‌ی خامنه‌ای که: «... بگذارید نهادها و مسئولان انقلاب کار را یکسره کنند...» روشن تر از صبح شده است.

باید تهران را شلوغ می‌کردند تا کشتار مردم‌گرد را بیوشانند. از مردادماه سال پیش-۱۳۵۸، هجوم بی‌رحمانه آخوندها و ریاست جمهوری مکلای خمینی به مردم کردستان، آغاز شده است. البته فاصله‌ی کوتاهی برای «مذاکره با گروه‌ها» داده‌اند که تامین فرصت برای آمادگی بیشتر ارتش و سپاه پاسداران بوده است. چند ستوان و سروان لشکر سابق گارد شاهنشاهی، قبلاً به من گفته بودند که آمران حکومت اسلامی رسماً به ایشان گفته‌اند: تنها راه نجات شما از اعدام این است که بروید در کردستان بجنگید و وفاداری خود را به امام و اسلام نشان بدهید، والا که اخراج است و زندان و تیرباران. از بازماندگان ارتش شاه، عین هواداران خودشان، گلائیاتور ساخته بودند. و حالا همزمان با گستردن سفره‌ی خون در دانشگاه‌های ایران، شمشیر را از غلاف برای گُردهای ستم‌دیده از نیام بیرون کشیده‌اند. طبیعی ست که من نمی‌توانسته‌ام همزمان در کردستان باشم. واقعه آن روز را، از همان لحظه‌هائی که در قطعه ۳۳ بهشت زهرا بودیم، از شماره ۵۵ روزنامه کار(ارگان سازمان چریک‌های فدائی خلق، پیش از انشعاب به اقلیت و

اکثریت) نقل می‌کنم:

«...صبح روز ۲۹ فروردین ۱۳۵۹، ارتش مستقر در پادگان سقز، از پادگان بیرون آمده و دروازه‌های شهر را در کنترل می‌گیرد. گویا، بدین وسیله می‌خواهد جاده‌ها را به منظور ورود ستون ارتشی که در فرودگاه سنندج مستقر است، به اصطلاح پاکسازی! کند...

«...ارتشی‌ها، شهر را با توپ و خمپاره مورد حمله قرار می‌دهند. امام جمعه سقز، با فرمانده پادگان وارد صحبت شده و از وی می‌خواهد که شهر را تسخیر کنیم و جاده‌ها را بگیریم...

«...ارتشی‌ها بیمارستان را هم می‌گیرند و از آن‌جا، به طرف هرکس که ببینند، شلیک می‌کنند. پیشمرگه‌ها و مردم، همه جا سنگر گرفته‌اند...

«...هلی کوپترها نیز وارد عمل شده و از هوا مردم را زیر رگبار می‌گرفتند و فانتوم‌ها هم، بر فراز شهر به پرواز در آمده بودند. اما مردم سقز که در مرداد ماه گذشته و در جریان جنگ تحمیلی گذشته، مقاومت دلیرانه‌ای از خود نشان داده بودند، بی‌محابا در کوچه و خیابان به ساختن کوکتل مولوتف و سه راهی مشغول می‌شوند. آن‌ها به همه سنگرها سر می‌کشند و کمک‌های لازم را به پیشمرگان می‌رسانند و زخمی‌ها را در بهداری نگهداری می‌کنند...

«...در این بهداری، وسایل لازم یافت نمی‌شود و زخمی‌ها را به بوکان می‌فرستند. جنازه‌های شهدا، در مسجد نگهداری می‌شوند و یا در کنار خانه‌ها به خاک سپرده می‌شوند...

«...ده‌ها نفر از مردم بی‌دفاع بر اثر شلیک توپ و خمپاره، کشته و زخمی می‌شوند. بیشتر شهدا را، کودکان و زنان تشکیل می‌دهند. رفیق پروین افروزی، دانش‌آموز پیشگام، هنگام کمک‌رسانی به زخمی‌ها، مورد اصابت گلوله‌ی ارتشی‌ها قرار می‌گیرد و شهید می‌شود...

«...شب هنگام، برق سقز یکپارچه قطع می‌شود و پادگان، بی‌هدف گلوله‌های

توپ و خمپاره شلیک می‌کند. صدای بلندگوی ارتش، از پادگان، از مردم می‌خواهد شهر را ترک کنند تا آن‌ها حساب «ضد انقلاب» را برسند، اما مردم وقعی نمی‌گذارند. از بلندگوی مسجد نیز که در دست پیشمرگان و مردم است، مرتباً اخبار جهت آگاهی مردم پخش می‌شود و از همین بلندگو، صدای سرودهای انقلابی نیز به گوش می‌رسد...

«... جاش‌ها (بخش اندکی از کردهای سرسپرده و مامور) نیز از چند نقطه مردم را که در بهداری و مسجد جمع شده‌اند، زیر آتش می‌گیرند. یک جاش کشته و چند جاش دیگر، زخمی و دستگیر می‌شوند. تلفات ارتش بسیار زیاد است (حدود ۵۰ کشته و زخمی)، عده‌ای از پرسنل انقلابی، با سلاح هایشان، به مردم می‌پیوندند. دو تانک ارتشی منهدم می‌شود و یک هلی کوپتر به وسیله پیشمرگان سقوط می‌کند...»

اتاق‌های دفتر دانشجویان پیشگام، مثل همیشه نیست، مضطرب است، به هم ریخته است. از اتاقی هنوز صدای ماشین تحریر می‌آید، انگاری که وصیت نامه‌ای پریشان، انگاری که شمارش لحظه‌های رمان و غلتان، و انگاری فریادی به استمداد: آی آدم‌ها! آی آدم‌ها!...

امداد پزشکی آماده است. یکی از پزشکان، شب را همان جا مانده است، و یکی به کمک برای زخم‌بندی. بوی تاتارها همه جا را برداشته است. بر می‌گردم که بروم چند ساعتی بخوابم. همسرم بیرون منتظر است و محمد که پا به پای من آمده، یا نه، واقعا من پا به پای او آمده‌ام. پائین پله‌ها، یکی از دانشجویان پلی‌تکنیک را می‌بینم. سینه به سینه سلام و علیکی می‌کنیم و می‌گذریم. بر می‌گردم به نام صدایم می‌کند. به لحنی که دنیا را بر سرم می‌کوبد. می‌گوید: یکی از رفقای که محمد به بیمارستان منتقل کرده بود، مرده است. نگاه مان لحظه‌ای در هم قفل می‌شود. دنیائی دیگر را، به آنی در می‌نورسیم. سری تکان می‌دهم که

برخودم معلوم نیست یعنی چه! بغضم را فرو می خورم و خداحافظی می کنم.
محمد نمی تواند جلو خودش را بگیرد. به پهنای صورت اشک می ریزد.

بر تیغهی کوه یخ عقابی نشسته بود که بالهای سوخته اش را
می شمرد. بر منقارش چهرهی خراشیدهی کویر بود و بر هر
چنگش؛ دو چندان، زمین ترک خوردهی ما.

بر آبهای یخ زده قایقی می رفت سه اندازهی کشتی. به هر
جانب قایق، طنابی بسته بود که یخهای شناور را به هر سو
می کشید و در دهانه آبشار بلند می چرخید.

بر هرپلهی آبشار، موجی به گل در آمده آویخته بود و هر
موجی، پوزه ای داشت به تیزی روزهای گرسنه.

بر آخرین پلهی آبشار، قایقی می رفت، تنها سه اندازهی گندم.

کودکانی که برهنه بر تیغههای دو جانب ایستاده بودند، به
چنگ و در هوا می نوشتند: لبخند، مگر که تصویر قایق را، در نظر
آورند.

هر کسی که سراغ یخهای شناور را می گرفت، لاجرم بر بلندای
آبشار به عبرت می نشست.

فصل گرد باد

شنبه و یکشنبه ی بهار

۲۲

ساعت ۹ صبح شنبه ۳۰ فروردین ۱۳۵۹ است که به دانشگاه تهران می‌رسیم؛ من و محمد و چند رفیقی که از ولایت آمده بودند. از انزلی. هر دو پیاده رو خیابان شانزده آذر پر از جمعیت است. اما هنوز جای سوزن انداختن هست. تعداد جمعیت، از همه‌ی مدت دیروز بیشتر است. از صبح زود آمده‌اند، اکثراً جوان وزیر بیست و دو سال. خبر دیروز، در شهر پیچیده است. بچه‌ها می‌گویند خیلی‌شان از پنج صبح آمده‌اند، از تاریک و روشن. از اوباش امام هنوز خبری نیست. تک و توکی فقط، این جا و آن جا می‌پلکند. وقتی کم باشند، جرئت نمی‌کنند بیایند جلو. از همان دور، گاهی شکلک در می‌آورند و چیزی می‌پراندند که مفهوم نیست. چرخ می‌زنم و متوجه می‌شوم که عده‌ای از کارگران هم آمده‌اند، به بیست تائی برخوردارم؛ کارگران پیشرو. خودشان را به همین نام معرفی کردند. بعضی‌ها، با نام گروه و سازمان شان خودشان را معرفی می‌کنند، از دانشجو گرفته تا دانش آموز و کارگر و کارمند: من هوادار پیکارم، من هوادار چریک‌ها هستم، من هوادار راه کارگرم، من هوادار رزمندگانم، من هوادار کومله‌ام، من هوادار خط اشرفم، من هوادار توفانم، من هوادار مجاهدینم. و یکی نگفت که من هوادار حزب توده‌ام. سراغ توده‌ای‌ها را باید در گروه‌های فشار می‌گرفتیم. توده‌ای‌ها آن طرف بودند.

با دو تا از بچه‌ها راه افتادیم به پرسش. جای رئیس انجمن اسلامی خالی بود که پوز ما را بزند. این فضولی خبرنگاری هیچ وقت دست از سرم بر نمی‌دارد. کار است دیگر. یک جور اعتیاد است این فضولی. آخرش هم سرم را به باد می‌دهد. در شعبه شش بازجویی اوین، یکی از روزهایی که بسته بودندم به هجوم ملی کاری

(یعنی هر که رسید، با هرچه توانست بزند)، «برادر روح الله»، بازجویی که لهجه‌ی غلیظ آذری داشت و بچه‌هائی که در شعبه شش اوین سلاخی شده‌اند باید یادشان باشد، آخرش عاصی شد. مرا نشانند روی صندلی، رو به دیوار، و پیش از آن که کاغذش را بگذارد روی دسته‌ی صندلی و چشم بندم را ببرد بالا، ازم پرسید: حاضری در رادیو و تلویزیون و مطبوعات مصاحبه کنی؟ نه گذاشتم و نه برداشتم، به همان تندی جواب دادم: با کمال میل! زد زیر خنده ای مضمّن کننده و خطاب به دو سه زندانی که با تضعیف من می‌خواست از آن‌ها نسق بگیرد، شروع کرد به تحقیر من که: اینم از گیلانی تون! پس با لحنی فاتح ازم پرسید: در مورد چی حرف می‌زنی؟ به همان سرعت جواب دادم: در مورد وضع اقتصادی و اجتماعی ایران، که از پشت با مشت گذاشت توی ملاجم که: پدرسوخته‌ی بی شرف، وضع اقتصادی ایران چه ربطی به تو دارد؟! مگر تو فضولی؟! از شنیدن کلمه «فضول»، در آن حال درد، خنده‌ام گرفت. خواستم بگویم: آره دیگه برادر، که جایش نبود، برای این که ضربه‌ی بعد، متعاقبا بر سرم فرود آمد و بعد و بعد. خندیدن در کشتارگاه امام جرم است و تاوانش را هم پس دادم. کابل برق بود و کف پا و نعره‌های جانگداز.

فضولی آن روز را هم برای بچه‌ها توضیح می‌دهم که: من از شما می‌خواهم و با شما می‌روم و برای هیچ روزنامه‌ای کار نمی‌کنم، نه ارگان و نه غیر ارگان. یکی از بچه‌های فدائی موی دماغ شد: که شما خبرنگار کدام روزنامه‌اید؟ کارت خبرنگاری دارید؟ و از این حرف‌ها. گفتم به تو یکی دیگر تاوان پس نمی‌دهم. برو بگو «برادر عسگریه» بیاید. یکی از دانشجویان دانشکده ادبیات هم که می‌گفت هوادار مجاهدین است. همین پارازیت را انداخت و رفت مرا بکشد به سین جیم که همان جواب را دادم و ازش گذشتم. وقتی سازماندهی نباشد، همین است دیگر؛ همه خودشان را مسئول می‌دانند و کارها را بی‌خودی گره می‌زنند. در آن شلوغی هم، از سازماندهی دفتر پیشگام خبری نبود. پیکاری‌ها و راه‌کارگری‌ها که کم مانده بود در دو سه

مورد بزنند تخت سینه مان. درد بی درمانی ست این فضولی. آخرش کار دستم می‌دهد.

فضای گرم و شور انگیز است. مردم، خود به خود جمع شده‌اند و خود به خود فضائی ساخته‌اند سرشار از تفاهم. کاش ذره‌ای از این تفاهم را، از آن به بعد لااقل، می‌شد در سازمان‌های سیاسی ایران هم پیدا کرد که به جای تفاهم، همه‌اش رجز خوانی بوده است و شمشیر کشی و مراسم گردن زنی و نسق‌گیری از هم. و یکسره انشعاب و دعوا و رسوا شدن این به دست آن.

طرف‌های عصر، رفته رفته دایره جمعیت وسیع‌تر می‌شود. موجی شده است در موجی دیگر. شکن در شکن و صف در صف آدم ایستاده است. کم کم، عرض خیابان هم دارد پر می‌شود. در کنار دانشجویان، از آموزگار هست تا دبیر و کارگر و کارمند و کاسب. عبور از شیار مردم دشوار شده است. دسته دسته ایستاده‌اند و بحث می‌کنند. به خلاف روزهای جلو دانشگاه، لحن حرف‌ها تند نیست، و نه رگی بر آمده و چهره‌ای پر از غضب. مهربانی موج می‌زند. باور می‌کنم که « فصل مشترک » هم می‌تواند وجود داشته باشد. نظرها مختلف است، اما به درگیری و مراسم گردن زنی نمی‌کشد. همه می‌دانند که جای دیگر در گیرند و توانی نباید به هدر برود.

یکی دوساعت بعد، چنان حجمی از جمعیت در خیابان به تلاطم در آمده است که نوعی راهپیمائی فشرده را به ذهن متبادر می‌کند. جمعیت ساکن نیست. درختی را می‌ماند در اهتزاز که موج شاخه‌هایش، در دست باد به این سو و آن سو می‌رود و برگ‌هایش، ریز و تند، بی‌قراری می‌کنند. کسی را که حالا در این سوی خیابان می‌بینم، ده دقیقه بعد در آن سو ایستاده است و آن که سر خیابان بحث راه انداخته است، چند دقیقه بعد از کمرکش خیابان سر در می‌آورد. عبور اتومبیل‌ها یکی دو ساعتی ست که به کلی از این خیابان غیر ممکن شده است.

طرف‌های پنج و شش عصر، دسته‌های کوچک اوباش که پراکنده و دور ایستاده بودند، متمرکز می‌شوند، جمعیت را می‌شکافند و در طول خیابان، بالا و پائین می‌روند. فاصله شان، با دانشجویان و مردمی که به حمایت از ایشان آمده اند، صورت به صورت و نفس در نفس است. هنوز همان شعارها و الفاظ رکیک دیروز را خرج می‌کنند. چندین بار، مردم از فشار و تکرار بی حرمتی‌ها و هتاک‌هایشان به تنگ می‌آیند و می‌روند که واکنش نشان دهند. دانشجویانی که از تجربه دیروز بر آمده‌اند، مانع می‌شوند. بعضی وقت‌ها، هیچ تمهیدی کارساز نیست و حزب‌اللهی‌ها پاسخی مناسب دریافت می‌کنند.

دیده اید باریکه آبی را که از فاضلابی متعفن، به حریم جویباری زلال رخنه کند؟

پیروان امام، آن باریکه آب را مانده‌اند که به حریم دانشجویان سرازیر شده‌اند، اما هنوز نتوانسته‌اند آلوده‌اش کنند. یکسره بالا و پائین می‌روند و بوی متعفن می‌پراکنند.

پیش‌تازان جنبش؛ چه با تجربه‌ها و چه ساقه‌های جوان، حتی یکسال پیش از این هم، به خواب نمی‌دیدند که جامعه چنین بی رحمانه دوپاره شود و پاره‌ای، چنین درنده به آگاه‌ترین و آرمان‌خواه‌ترین فرزندان‌ش تاخت آورد.

پاره‌ی فاسد که زائده‌ای را می‌ماند بازمانده از موجی مشکوک، به هرسو می‌زند تا پاره‌ی سالم جامعه را به عکس‌العمل وا دارد. و به این بهانه، بر او بتازد.

پاره‌ی فاسد از خویش تصویر جعلی مقدسی را تبلیغ می‌کند که علمدار حسین شده است، نماینده قدیس هشت پای دوران، «امام امت» است. این نماینده‌ی مقدس، آن روز، تا جایی که من خود شاهد بودم، در بیش از ده مورد، به دختران دانشجو و دانش‌آموز انگشت می‌رساند و ایشان را به صدای بلند، «خود فروش» و «روسپی» می‌نامد، منتها با کلمات و ترکیب‌هائی که متعلق به

فرهنگ عقب مانده ترین قشرهای اجتماعی است.

پاره‌ی فاسد که با تجاوز آشکار به مال و ناموس مردم روزگار می‌گذراند، عین پلیس زمان شاه که چنین ویژگی‌هایی داشت و خود را حافظ « جان و مال و ناموس » مردم تبلیغ می‌کرد، همه‌ی مختصات و خصلت‌های اجتماعی و عناوین آشکار خود را، به دانشجویان و دانش آموزان و فرهنگیان و استادان آزادی خواه ایران نسبت می‌دهد .

چیزی نمانده است که شب بنشینند. انگاری که ما با تاریکی جورتریم. خورشید اذیت‌مان می‌کند. با شب اخت شده‌ایم. به این می‌گویند گرگ و میش معکوس در قفس زیستن.

دم غروب شده است، غروب شنبه ۳۰ فروردین ۱۳۵۹. حالا دیگر جای سوزن انداختن نیست. جمعیت چنان فشرده است که باریکه‌های حزب‌اللهی هم، پیش از رخنه کردن به قلب مردم، ذوب می‌شوند. گلوبول‌ها خوب کار می‌کنند. مگر که زائده، خود را به فراوانی تزریق کند و در حین تزریق، تکثیر شود؛ عین حشره، عین سوسک. عبور ممکن نیست. خود مردم هم با دشواری از نقطه‌ای به نقطه‌ی دیگر می‌روند. اما کسی معترض نیست. فضا را محبت و هیجان پر کرده است. سه ردیف زنجیری که دانشجویان حلقه‌هایش بودند، عملاً برداشته شده است. نیازی به زنجیر نیست. تنه‌ی به هم فشرده و مصمم مردم، خود به زنجیری محکم بدل شده است. آن‌هائی که در باغ نبودند، یا کمتر از بقیه حالی شان بود، در برخورد با پاره‌ی فاسد جامعه فهمیده‌اند چه خبر است. اما بسیاری که هنوز « خبر هولناک » را نشنیده‌اند و فارغ از حضور فاجعه‌ی خزنه‌اند. زیر آن فشار هولناک، باز هم فرصت چندانی برای سازماندهی موثر باقی نمانده است که مردم خود در کارند و به نظم‌ی شورانگیز در آمده‌اند.

تعداد جمعیت، امکان آسیب پذیری و تهاجم را به مراتب کمتر کرده است. با

چند تا از بچه‌ها می‌رویم به چند دانشکده دیگر هم سر می‌زنیم. شدت مقاومت، همه جا نفوذ ناپذیر می‌نماید. دیگر از باریکه‌ها کاری ساخته نیست. هر جور رخنه می‌کنند، به سنگ و صخره می‌خورند و واپس می‌روند. بعضی جاها، مثل دانشکده حسابداری و دانشگاه صنعتی شریف، درگیری‌های پراکنده ای به چشم می‌خورد، اما ضعیف است؛ با درگیری دیشب تربیت معلم و دانشکده حسابداری و پلی‌تکنیک، قابل مقایسه نیست.

در این مرحله و این شیوهی تهاجم، لابد اشتباهی در محاسبه طراحان توطئه وجود داشته است. تعداد دسته‌های شماره‌ی یک و دو و سه و چهار حزب‌اللهی، آنقدر نیست که تنگه‌ی دانشجویان را خرد کند. برنامه این بود که همان دیروز، یا امروز که به شب رسیده است، گروه‌های فشارهمزمان به دانشگاه‌ها و دانشکده‌ها بتازند و کار را تمام کنند، اما پیش نرفت. ارزیابی حزب جمهوری اسلامی و شورای انقلاب و ابوالحسن بنی‌صدر ریاست جمهوری خمینی در مورد میزان مقاومت دانشگاه‌ها و یکسره کردن کار دانشجویان با حداقل! فشار، غلط از کار در آمده است. قرار براین بوده که پاسداران کمیته‌ها و پاسداران سپاه؛ که اوباش رسمی باشند، تا پایان مهلت سه روزه، مستقیماً وارد عملیات نشوند و نسق‌گیری مقدماتی را، اوباش غیر رسمی پیش ببرند و کار را یکسره کنند، اما نشد. حتی سایر انجمن‌های اسلامی، همراه پاسداران و کمیته چیهائی که لباس شخصی پوشیده‌اند و خودشان را به قیافه غیر رسمی‌ها در آورده‌اند، وارد کارزار شده‌اند. این حد از شدت عمل ارتجاع، کاری از پیش نبرده است. باید شدت عمل بیشتری نشان بدهند. حریف را دست کم گرفته بودند. دو شکست در محاسبه، بی تردید خمینی و پیروانش را در روزهای آینده‌ها تر خواهد کرد.

اوباش غیر رسمی، عقب نشینی کرده‌اند؛ واقعاً، نه تاکتیکی. جرئت نمی‌کنند به دانشجویان نزدیک شوند. بچه‌ها خبر می‌دهند که در مدت غیبت ما، چند بار رفتند به حجم فشرده شانزده آذر بتازند که در معرض یورش متقابل، پا به فرار

گذاشته‌اند. حال خوبیست، اما ارتجاع سنج من آینده‌ی هولناکی را نشان می‌دهد. پیداست که مرحله‌ی اصلی شبیخون تاتارها را بیخ گوش داریم.

از دانشکده حسابداری که بر می‌گردیم، به نظرم می‌رسد که حجم جمعیت چند برابر شده است. مقاومتی که یک جایی پا بگیرد، زاینده است. شانزده آذر که سهل است، دو خیابان فرعی عمود بر آن را هم موج مردم برداشته است. همه شده‌اند مامور حفاظت. دفتر دانشجویان پیشگام، امواج مردم را که دیده، بالاخره شیر شده و دست به سازمانده‌ی زده است، اگر چه در حداقل و دستپاچه. به بازوی عده‌ای بازوبند «انتظامات» بسته‌اند و جماعتی را به مراقبت از اوضاع گمارده‌اند. عده‌ای هم به نقش رابط «انتظامات» با دفتر پیشگام عمل می‌کنند. در انتهای هر شاخه‌ی قطوری از جمعیت، ماموران انتظامات راه را بر عبور بسته‌اند. در آن ازدحام، سخت عمل می‌کنند، اما هشیار و موثر. جمعیت کمک‌شان می‌کنند. عملاً، دور تا دور جمعیتی که با محاسبه‌ی خیابان‌های فرعی به شکل صلیب شکسته، اما فشرده در آمده، زنجیر محکمی تشکیل شده است که ازش نمی‌شود گذشت. زنجیر محکمی که در برابرمان ایستاده است، زیر بار اصرار ما به ورود نمی‌رود. تدارک امنیتی بالاست. چند بار پیغام می‌فرستم به دفتر پیشگام که ما گیر کرده‌ایم، خودی‌ها کم‌کم دارند به تخت سینه‌مان می‌زنند، رخصت عبور بدهید. اما اوضاع چنان شلوغ است و ملکول در آن حد از فشرده‌گی که پاسخی نمی‌آید. آخرش حسین را می‌بینم که از چریک‌های قدیمی ست. با همه‌ی سلول‌هایم فریاد می‌کشم تا صدایم را بشنود. از ماموران ارتباطی پیشگام است که قبلاً به بچه‌های انتظامات معرفی شده است. دستم را می‌گیرد و با بچه‌های همراهم، از آن سد سکندر عبورمان می‌دهد. مردم چنان به هم فشرده‌اند که نفسم می‌گیرد، سرم گیج می‌رود و جلو پیشگام، لحظه‌ای می‌نشینم تا نفسی چاق کنم. گویا که خستگی و بی‌خوابی هم کار خودش را کرده باشد.

محمد بازوبند بسته است. شده است مامور انتظامات. بادی به گلو انداخته و برای خودش جبروتی به هم زده است. حفاظت در اصلی را عهده داراست. یادگرفته است که خرده فرمایش صادر کند. چپ و راست هم به این و آن می‌گوید رفیق: « رفیق راه بده. رفیق ببین این بچه مال کیه. رفیق این بچه زیر دست و پا نمونه... ». سر می‌رسد و تر و خشکم می‌کند: رفیق بیریه لیوان آب بیار. و آب خوردنی می‌ریزد توی حلقم و حال و احوالی می‌کند. محمد برای خودش رئیسی شده است. بچه‌ها هم حسابی تحویلش می‌گیرند. بعضی‌ها به خیال‌شان زخمی شده‌ام. دلم چنان دردی گرفته که گویا پیچ و تاب‌های بی‌اختیارم این توهم را بوجود آورده باشد: کجاست چاقو خورده؟ با زنجیر زدن؟ گلوله خورده؟ پیش از آن که این درد لعنتی خرابم کند و یکی بگوید آمبولانس سفید خبر کنیم یا سیاه، خودم را به امداد پزشکی پیشگام می‌رسانم. بوسکوپان ندارند، بارالژین چرا. می‌زنم و می‌نشینم. نفسی چاق می‌کنم. بعضی از بچه‌ها، پیشنهاد استراحت می‌دهند و بعضی‌ها پیشنهاد بازگشت به خانه که زیربار نمی‌روم. محمد خنده معنی‌داری می‌کند که یعنی مرا به یاد حرف‌های خودم بیندازد. به آن‌ها گفتم و به شما هم می‌گویم که این سماجت را به حساب همان « فضولی » بگذارید، نه کله شقی، حتما گاهی برای خودتان هم پیش آمده است که زیر بار درد نروید.

هوا به سیاهی زده. شب نشسته و خطر خفاش‌ها بیشتر شده است. مهتاب دارد سر و سامان پیدا می‌کند. شاید دنبال بخت و بالین می‌گردد. این هوا هم شورش را در آورده است. باید ملس باشد، اما سرد است. هوای آخرین روزماه اول بهار است دیگر. بعضی‌ها رفته‌اند، اما بیشتری مانده‌اند. هنوز هم جای سوزن انداختن نیست. به نظر می‌رسد جای آن‌هائی را که رفته‌اند، عده‌ی بیشتری که تازه آمده‌اند پرکرده باشند. همیشه این طور است. بعضی‌ها نصفه راه جدا می‌شوند، بعضی‌ها نصفه راه می‌پیوندند. هرکسی ظرفیتی دارد. آن که با شور و

حال و شعر و شعار راه می‌افتد و پرچم را دور سر می‌چرخاند، نیمه راه جا می‌زند. تازه اگر پرچم را نفروشد خیلی مرد است. آن که در انتها الیه چپ باد کرده است، از انتها الیه راست سر در می‌آورد. بعضی‌ها فصلی مبارزه می‌کنند، بعضی‌ها به حکم هیجان‌های لحظه‌ای. کمتر پیدا می‌شوند کسانی که اگر نصفه راه تلف نشدند؛ هر جوری، تا آخرش بمانند. هر برجسی هم که به این‌ها بزنند غلط است، طبیعت آدم همین است.

خبر می‌رسد که دانشجویان مدرسه عالی پارس و فارابی و موسسه عالی حسابداری، حملات اوباش را دفع کرده‌اند. بین ساعت نه و نیم تا ده شب باخبر می‌شویم که گروه‌های فشار، از هر طرف به دانشکده هنرهای دراماتیک هجوم برده‌اند. دیشب نتوانسته‌اند هنرهای دراماتیک را فتح کنند، امشب رفته‌اند سراغش. سی چهل دانشجو زخمی شده‌اند. یکی از دانشجویان را دزدیده‌اند. چند استاد را هم، تا می‌خوردند زده‌اند. تیراندازی هم شده است. اما باز هم حزب‌اللهی‌ها کاری از پیش نبرده‌اند. دلیل تیراندازی پاسداران، ظاهراً، این بوده که باز هم مردم آن منطقه، از بیرون به حمایت از دانشجویان برخاسته‌اند. حمایت و دخالت مردم، تهدیدی است که شورای انقلاب و حزب جمهوری اسلامی و ابوالحسن بنی‌صدر، در محاسبه‌شان نگنجانده بودند.

دقایقی از نیمه شب شنبه ۳۰ فروردین ماه ۱۳۵۹ می‌گذرد. دانشجویان، دانش‌آموزان، دوستان و رفیقان و پدران و مادران شان، گله گله پتو پهن کرده‌اند در عرض خیابان و دو پیاده رو اطرافش. تنگ هم روی پتو‌ها نشسته‌اند. تا آن وقت ندیده بودم مردم نصف شب به پیک نیک بروند. و ندیده بودم هیچ پیک نیکی منتظر چوب و چماق و گلوله باشد. چنان بگو و بخندی راه انداخته‌اند که بیا و ببین. انگاری که سیزده بدر است. بعضی پدران و مادران را می‌شناسم. بعضی‌شان هم مرا، باوجود آن سر و کله‌ی پوشیده در کلاه و دستمال. دست کم

به هشت مورد برخوردیم که بالای ۴۵ سال بودند. با بعضی‌ها خوش و بش گرمی دارم. همدیگر را در آغوش می‌کشیم و ماچ و بوسه. مهربانی را، همچنان که نا مهربانی و پیمان شکنی را. دیر سالی پیش از آن زمان و پس از آن زمان، با گوشت و استخوانم احساس کرده‌ام. چه زیباست یگانه شدن. چه دلپذیر است دست‌های گرم آشنا. وارستگی و برادری و رفاقت اگر معنائی داشته باشد، این جاست که سر بر آسمان کشیده است.

از بلندگوی دفتر دانشجویان پیشگام، سرود خلق ترکمن را پخش می‌کنند. پیر و جوان، صدائی شورانگیز را، به مهربانی و یگانگی، به نفس هوا می‌دهند:

خلق ترکمن	خلق ترکمن
جان را میدهد	در راه وطن
خلق ترکمن	خلق ترکمن
ویران می‌کند	دنایای کهن

.....

....

و سرودهای دیگر. همه با هم می‌خوانند. پرشور و بلند. تو گوئی سر آن دارند که سقف فلک را بشکافند. پدران و مادرانی که پیش از آن سرودها را نشینده اند، گوش تیز می‌کنند و یاد می‌گیرند و در دور دوم، با فرزندان شان هم صدا می‌شوند. شور و حال عجیبی دارد امشب.

سرود مردم، مثل پتک می‌خورد به سر و کله‌ی اوباش پراکنده ای که از دور و نزدیک، نعره‌ای گاهی به ناسزا سر می‌دهند. هر چه آن‌ها دشنام می‌دهند و تهدید می‌کنند و دلک باز می‌آورند، شب زنده داران عشق، رساتر و پرشورتر سرود می‌خوانند. تو گوئی که طلایه داران، چاووشی کاروانی را سرداده‌اند که مردم به کمینگاه راهزنان نزدیک‌تر می‌شود. در لحن چاووشی، هم شور و اشتیاق بود و هم رسوب ملال آور اندوه و بغضی در گلو پیچیده. به چشم می‌بینم که بعضی کاروانیان، هنگام سردادن چاووشی، بغض‌ها را می‌ترکانند و چهره را به اشک شوق

و هراس می‌زنند. در فاصله‌ای، می‌شنوم که مردی در جمع خانواده‌ی پر جمعیتش «امیری» مازندارانی می‌خواند که ترکیب عجیبی است از کلامی پرجذبه و آهنگی حزن‌انگیز. این، تاثیر امیری در من است. شاید برای خیلی‌ها شورانگیز باشد. در گوشه‌ای دیگر، جمعی از اهالی گیلان، از این کلام جادویی به وجد در می‌آیند و «میرزا کوچک خان» را سر می‌دهند:

آما رشت جاقلان - ایسیم تی فرمان - کُنیم امی جان - تی پاجیر قربانای -
تره گم آی میرزا کوچک خانای.

بیاجوقایه دُکون - چاروقه دود - اسب زین بُکن - جنگل میان - میرزا
کوچیک خانای - تره گم آی سردار گیلانای.

این کلام گیلکی را، در زندان‌های شاه، بر آهنگ سنتی و دلپذیر «میرزا کوچک خان» نهاده‌اند. هيجانی تکان دهنده. در آن نیمه شب عجیب، قلمرو هستی ناچیزم را در می‌نوردد.

خبر می‌رسد که در ادامه‌ی حمله‌ی دیروز، امروز هم ارتش خمینی مردم کردستان را قتل عام کرده است. عملیات سرکوبی، به موازات و هم‌زمان با سرکوبی دانشجویان پیش می‌رود. دانشگاه را در گیر کرده‌اند و کردستان را می‌کوبند. خبر تهاجم شنبه ۳۰ فروردین ۱۳۵۹ به مردم کردستان را، از همان شماره روزنامه کار نقل می‌کنم:

«... صبح روز ۳۰ فروردین ۱۳۵۹، درگیری با شدت بیشتری ادامه پیدا می‌کند. ده‌ها خانه ویران می‌شود و تعداد بیشتری از خانه‌ها و مغازه‌های مردم آسیب می‌بیند...»

«... در این روز، چهار نفر دیگر از مردم، بر اثر شلیک خمپاره و توپ شهید می‌شوند. هلی‌کوپترها همچنان با شدت از هوا مردم را به رگبار می‌بندند. ارتش تلفات دیگری را متحمل می‌شود. سه ارتشی، و از جمله یک سروان، کشته

می‌شوند. روحیه ارتشی‌ها، تضعیف می‌شود. سربازان قصد داشتند تسلیم شوند. آن‌ها به پشت تپه‌ها عقب نشینی می‌کنند. عده‌ای دیگر، با سلاح هایشان، به مردم می‌پیوندند. اما بقیه در وضع مصیبت باری گیر کرده بودند. وضعی که چاره‌ای جز تسلیم شدن، یا کشته شدن، برای آن‌ها باقی نگذاشته بود...

«... دانش آموزان پیشگام و بقیه دانش آموزان، با تلاشی بی نظیر، به زخمی‌ها کمک می‌کردند. به پیشمرگان وسیله مورد لزومشان را می‌رساندند، خبرها را به سرعت جمع‌آوری کرده و در محل‌های تجمع نصب می‌کنند. آن‌ها از صحنه‌های بیشمار جنایات ارتش، ارتش ضد خلقی، عکس بر می‌دارند. نیروهای درون هیئت نمایندگی، تصمیم می‌گیرند برای جلوگیری از ویران شدن شهر، در صورت لزوم، شهر را تخلیه کنند...

«... تاکنون حدود ۱۵ نفر کشته و بیش از ۳۰ نفر مجروح شده‌اند که بیشتر آن‌ها بر اثر اصابت تکه‌های راکت هلی کوپتر، خمپاره و توپ، کشته یا زخمی شده‌اند...

«... در بوکان که نزدیکترین شهر به سقز است، ستادی برای جمع‌آوری کمک مالی، داروئی و غذائی تشکیل شده است که مردم بوکان، فعالانه در کمک رساندن به مردم سقز شرکت می‌کنند و کمک‌ها به قدری بوده است که هیئت نظارت در سقز، چندین بار خبر داده‌اند که دیگر چیزی نفرستند. در این رابطه، دانش آموزان پیشگام بوکان، نقش بسیار ارزنده‌ای ایفا کرده‌اند. در عرض این سه روز، هواپیماهای فانتوم که در ارتفاع کوتاه پرواز می‌کنند، مرتباً سعی دارند با ایجاد رعب و وحشت، روحیه مردم را تضعیف کنند.»

جوانه ها که در آمدند، بارانی بلند گرفت و باران، سیلاب شد.

چشمه در جوشش، خشکید و سنگ شد.

آهوان تشنه‌ی هر دو سمت زمین، در مرکز کویر ترک خورده
به آفتاب گریستند.

بسته بندی خشکسالی را که زرق و برق و زرورق سیاه حمایل
آنان بود، به هوای نان و آب، بر کودکان زمین مانده می‌ریختند.

بچه‌ها، به چشم بزرگان می‌نوشتند گُل که از گُل گلوله بروید.

جوانه‌ها که در آمدند، شاخه‌های نازک روز، به توهم ریشه‌های
سوخته در هم پیچیدند. هر ساقه‌ی خسته‌ای که رو به نور
می‌تاخت، لاجرم در التهاب بیابان خمیازه می‌کشید.

از هر چراگاه متروکی، هیولائی هفت سر بر آمد که بر هر سرش
طلوعی مصلوب بود.

جوجه‌های تازه به دانه رسیده که به پرواز در آمدند، باد گرفت و
شاخه و برگ را، به سیاه فصل خاطره برد.

زنان حامله برجبین تازیانه می‌زدند، مباد که به روزگارِ باد
وارگانِ شکمباره قدم بگذارند.

شاخه‌ی باد گرفته‌ی هر نهالی، مشت برجبین می‌کوفت و چهره
به چنگ می‌خراشید که چشم بر بهار مکدر نگشاید.

سپیده که زد، جوانه غروب شد.

۲۴

دو ساعتی از نیمه شب گذشته و جبهه‌ی سرد هوا گزنده تر شده است. شور و شوق مردمی که حضور مزاحم گفتار و دام را احساس کرده بودند، هنوز هم به دلهره‌شان می‌چربد. جوری که انگاری قرار نیست اتفاقی بیفتد. و انگاری که همه، در همان لحظه‌ها ابدی شده بودند، و به دقیقه‌های سرخوش چسبیده بودند که یخبندان از سر بگذرد. اثری از خستگی در هیچ چهره‌ای نمی‌بینم که هر چه هست، شور و حرارت و هیجان است.

با سرد شدن هوا، دانشجویان و یاران شان، گله به گله آتش روشن کرده‌اند، دور هر گله آتشی، عده‌ای حلقه زده‌اند به خنده و شوخی. بعضی‌ها هم، این جا و آن جا، پتو انداخته‌اند، چندتائی رویش دراز کشیده‌اند و کاپشن‌ها را از تن در آورده‌اند و رو انداز کرده‌اند.

سه صبح یکشنبه ۳۱ فروردین ماه سال پنجاه و نه است. بر دهنه‌های ورودی خیابان انقلاب و نخستین خیابان فرعی که از امیرآباد بر کمر خیابان شانزده آذر می‌نشیند، هر یک دو بشکه‌ی خالی روغن گذاشته‌اند تا جلو شبیه‌خون با اتومبیل را بگیرند.

تعداد اواباشی که پا به پای دانشجویان بیدار مانده‌اند به کمین و کین توزی، بیشتر شده است. اما هجوم نمی‌آورند. دور ایستاده‌اند، هرازگاهی شعاری می‌دهند و دشنامی ساز می‌کنند. پیداست که شور و حال و سرزندگی دانشجویان، حسابی رفته است توی اعصابشان. جنون آمیز و عصبی شعار می‌دهند. گرگی را می‌مانند که در دریدن شکار، به تعللی تن در داده است، مدام این پا و آن پا

می‌کند و می‌گردد که چرا دارد بهترین فرصت را برای سیر کردن شکم صاحب مرده اش از دست می‌دهد. این، برای حزب‌اللهی جماعت، شکار خوش خوراک و لذیذی است. همان طور که برای شاه و شاهی‌ها. شاید هم به ایشان گفته اند که از هجوم‌های موضعی دست بردارند و خود را برای تهاجم متمرکز آماده کنند. اما، حتماً به ایشان گفته اند از تحریکات عصبی دست برندارند و نسق‌های موضعی را، تا نیمه شب دو شنبه اول اردیبهشت که پایان مهلت سه روزه است، مدام بگیرند. اما مردم پوست کلفت تر شده‌اند. نه می‌ترسند و نه مفت از کوره در می‌روند. نه آن که از هارت و پورت شان حساب ببرند، نه، تن را نمی‌خواهند داوطلبانه بدهند به دندان زهرآگین گرگ.

از ساعت سه و نیم صبح، بلندگوی دفتر دانشجویان، پخش نوار را از سر می‌گیرد. در آن زلال صبح سرد، صدای به هم گره خوردن دانشجویانی که سرودها را، هم صدا با بلندگو، به فریادی کشیده و تکان دهنده تبدیل کرده‌اند، آن تکه از تهران را برداشته است. بی گمان، مردم ناز خفته‌ی امیرآباد و گیشا و جمشیدآباد، تا خیابان‌های آناتول فرانس و نیمه‌های تخت جمشید و میدان فردوسی و خیابان حافظ و فیشرآباد، زمزمه ای را می‌شنوند که خواب شان را می‌شکند.

اوباش خمینی هم، همزمان شروع کرده‌اند به خواندن سرود «ای امام» و شلاق کشیدن با شعارهای فرسوده‌ی ساده فریب:

روح منی خمینی بت شکنی خمینی

....

....

حزب فقط حزب الله رهبر فقط روح الله

...

...

خدایا خدایا تا انقلاب مهدی خمینی را نگهدار

که بعد ها شد:

خدایا خدایا تا انقلاب مهدی، حتی کنار مهدی، خمینی را نگهدار.

به نظر می رسد که خروش دانشجویان، پاره‌ی فاسد جامعه را، در عین حال که از زمینه‌های تراژدی- کمیک جامعه در آمده، جدی کرده است. مردم می خوانند و حزب‌اللهی‌ها می خوانند. نوبت به « سرود فدائی » که می رسد، چنان رعدی می‌زند که اوباش امام در می مانند و کوتاه می‌آیند. طنین و ضرب تکان دهنده ای دارد صدای مردم. هوا، پر از مشت گره کرده شده است:

زکین خواهی توده توفان کنم من

نهال رهائی شکوفان کنم من

....

....

به پنج صبح یکشنبه ۳۱ فروردین ماه ۱۳۵۹ رسیده ایم. کمیته ای که در دفتر دانشجویان پیشگام تشکیل شده است، ترکیبی است از نمایندگان فدائی، پیکار و راه کارگر. اسمش را گذاشته اند کمیته هماهنگی که بعدها، از بلندای نا هماهنگی پرت شدند و عجیب کین توزانه به هم پیچیدند و با خیال راحت، و بی آن که پاسخی قانع کننده به طرفداران پیشین و حال خود بدهند، اسمش را گذاشتند، « بحران در جنبش » که در واقع باید در « جنبش » خود ایشان سراغ این « بحران » را بگیریم.

کمیته هماهنگی، با صدور فرمان نرمش، دست به سازماندهی جدی تری می‌زند. جمعیت نباید از حال برود. نمی‌بینم کسی فیلمبرداری کند، که امکانش بود و خوب هم بود. اگر کرده‌اند و من بی خبرم، دست کم باید جایی نشانش داده باشند که نشینده ام. آن‌ها هم که برای رفع خستگی دراز کشیده‌اند تا چرتی

بزنند، از جا بر می خیزند. برای بسیاری شان که بستگان دانشجویان باشند، هر حرکتی تازگی دارد. با اشتیاق خود را به این تازگی ها سپرده اند. همه بر می خیزند به نرمش. مهربانی و یگانگی، بوی معطری داشت که آن صبح شورانگیز را، در بستری لطیف و سرشار از تفاهم و فصل مشترک، دلپذیر می کرد.

همه، با ذوق و حالی که سیزده بدر را به یاد می آورد، هشت و شانزده نفری، دایره های زده اند و نرمش می کنند. پیر و جوان، زن و مرد، پدر و پسر، مادر و دختر. این آرزو که چنین تفاهم و درکی از دوستی و همبستگی ادامه یابد، به دل همه ما ماند. بسیاری، این آرزو را با خود به گور بردند.

طرف های نه صبح، موج بلند جمعیت سرریز می شود، از تسمه های خیابان هائی که در مهار ارتباطات و در قلمرو انتظامات بود به در می رود و در کناره هایش ضربه پذیرتر می شود، اما نه در زمینه های فشرده. عمق جمعیت، سر از امیرآباد و بلوار الیزابت در آورده است که با مرکز تجمع، دست کم سیصد متر فاصله دارد. فشردگی چنان سنگین است که گاه تنفس را دشوار می کند. جای هر نفری را که رفته است به خانه تا چرتی بزند، دست کم ده نفر پر کرده است. کمیته هماهنگی دانشجویان، انتظار حضور چنین جمعیتی را نداشت. گروه های فشار، با دیدن این ازدحام، دستپاچه و هراسان بر عده شان افزوده اند. عجیب به تکاپو افتاده اند. کار به صف آرایی جدی کشیده است. پیداست که اگر این موج چند روز دیگر بزند و موج در موج بگیرد، معنایش این است که دریا توفانی شده است و احتمال دارد کشتی خمینی بشکند. وقتی مردم، به دفاع از دانشجویان، نیمی از شهر را در نورددند. پایه های رژیم را تهدید خواهند کرد. پس، قדיسان هشت پا باید که تدبیری جدی تر بیندیشند؛ طرح دوم، طرح سوم و... برویم جلوتر ببینیم چه خبر می شود.

امروز هم، مثل روز جمعه، دانشجویان و یاران شان، از بعد از ظهر، در مرکز فشرده‌گی و حرارت، بازو به بازوی هم افکنده اند و به طول دست کم صد و بیست متر، حلقه در حلقه زنجیر ساخته اند؛ به چهار ردیف و استوار. احتمال خطر، در چند قدمی می‌رقصد. ورود ضربه ناگهانی، پرچم ورودش را در هوا می‌چرخاند. اوباش امام، مثل رگه‌های سرگردان آبی متعفن، به خیابان نفوذ کرده‌اند، از آن جمعیت فشرده گذشته اند، به خط اول زنجیر رسیده اند و مثل روز جمعه، سینه به سینه ناسزا می‌دهند، چهره به چهره تهدید می‌کنند، به صورت مردم تف می‌اندازند و شکلک‌های بوزینه وار در می‌آورند. و یکسره مجیز امام شان را می‌گویند و رجز می‌خوانند.

«فقط تا فردا مهلت داریم. هر غلطی می‌خواین بکنین! فردا حسابتونو می‌رسیم!»

«خشتک همه تونو، فردا همین جا در میاریم!»

شرم دارم، اما بگذار از آن همه ناسزائی که به چشم دختران دانشجو نگاه می‌کردند و بر آنان می‌باریدند، این یک نمونه را بیاورم. برمن و براین قلم ببخشائید که چاره ای ندارم:

«شهر نو رو نیستیم که شماها اینجا واسه خودتون شهر نو باز کنین!»

و...

و...

حتی سربازان دریده‌ی گارد دانشگاه هم که تحت امر ساواکی‌های جنایتکاری مثل ارتشبد نصیری و تیمسار مقدم و پرویز ثابتی به دانشجویان می‌تاختند، جرئت این برخورد رذیلانه‌ی رویاروی را نداشتند.

تا بیخ گوش همه داغ می‌شود، اما قرار بر درگیری نیست. مضمون برخورد های واکنشی، تنها ابراز حداقل مقاومت است. هرچه هست، دفع تعرض است، نه تعرض. پیداست که پشت اوباش امام قرص است. بی‌پشتوانه پارس نمی‌کنند. می‌

خواهند شکار را به حداکثر هیجان برسانند، خونس را داغ کنند، خسته اش کنند و بترسانندش تا وقت زدن، دچار ضعف و پریشانی شود. چهره‌های سرشناس فالانژ را هم که دانشجویان از یورش به میتینگ‌ها به یاد دارند، هنوز در سرفرماندهی گروه‌های فشار می‌بینند. این‌ها می‌گویند: حزب فقط حزب الله، آن وقت میرسلیم سرپرست شهربانی و عضو حزب جمهوری اسلامی، همان روز اعلام می‌کند که: «این‌ها از ما نیستند و حزب‌الله فقط سرپوش است. این‌ها را باید تعقیب کرد!»

دو ساعتی از ظهر یکشنبه ۳۱ فروردین ۱۳۵۹ گذشته است که سر خیابان شانزده آذر، در گیر می‌شوند. درست بیخ گوش من. با یک دختر دانشجوی حزب‌اللهی بدپوزی که ریشی پریشان و چشم‌هائی قی کرده دارد. با ادا و اطواری مثل دلقک‌های سیرک، و پیچ و تاب‌ی به اندام فربه و نخراشیده، نفس به نفس می‌رود توی صورت یکی از دختران دانشجوی. کلماتش را می‌شنوم. ملایم ترینش این است:

«کثافت لگوری! حالا اومدی اینجا واسه خودت مشتری پیدا کنی؟!»

که دخترک امانش نمی‌دهد. چنان می‌گذارد توی گوشش که صدایش در آن شلوغی می‌پیچد. و یکی دیگر. و مشتی به دماغش که خونین می‌شود. تا بچه‌ها به خود بجنبند. اوباش دیگری که دور و بر آن بدقواره‌ی ریشو جمع شده‌اند، چند مشت به سر و صورت دخترک می‌کوبند و موهای بافته‌اش را چنان می‌کشند که نعره‌اش به آسمان می‌رود و در می‌غلند. مردمی که شاهد فرود این شمشیر اسلامی برفرق آن دختر دلاور بودند، حزب‌اللهی‌ها را لوله می‌کنند و مثل پاره‌ای زائد، از بدن سالم بیرون می‌اندازند. حزب‌اللهی‌ها پایه به فرار می‌گذارند. مردم دالان می‌دهند تا دانشجویان آن دختر را که از هوش رفته است، به مرکز امداد پزشکی برسانند.

برج و باروی باد کرده که از هم گسست و فرو ریخت، زمین داغ‌دیده فراخ‌نای موشان شد. هر پهلوی برج قدیمی، پرچمی سیاه شد، برافراشته بر قلمرو خشک.

هر دهانه‌ی بارو، سوگنامه‌ای شد؛ آویخته بر دیوارهای فرتوت، که پوزخندش را فرو می‌خورد. و هر استخوان پوسیده‌اش؛ چراغی در مسیر عابران زخم خورده.

زنان باکره در کوره‌های گدازان، سایه‌های جنگل کاج را به خواب می‌دیدند. در خواب چشم‌های سرگردان، مزرعه‌ای بود و بهاری که گاهواره‌ی نوزادان بود. خردسالان فرونشسته در برگ‌های پوسیده‌ی پائیز، بر خواب مادران گداخته می‌شوریدند.

خدایگان موشان، بر کاکل بهار نشسته بود و خزان می‌بافت.

در مرز رازهای باروی ویران، تا چشم کار می‌کرد سلحشور بود و برق یخ زده‌ی شمشیر سلحشوران. همه در یخبندان خویش، به یمن صداها‌ی فروخورده‌ی صبح، از چشم روزهای گمشده‌ی ما طنابی می‌ساختند، پیچیده بر اندام منجمد.

زنان، از انتظار علف‌های سوخته تن پوش می بافتند.

۲۵

آن دختر که در تهاجم کلمات تحقیر آمیز مسلمانان ارتجاعی به پا ماند، اما در معرض ضربه‌های مشت و زنجیر در غلتید، متین بود، سخت بود، قلعه ای بلند بود پیچیده در انتظار، و مثل بسیاری از دختران دانشجو، شانه به شانه و پا به پای مردان ایستاده بود. این حالات و این نمود اجتماعی زن، برای امت حزب‌الله که از عقب مانده ترین گوشه‌های مذهب در آمده بودند، قابل تحمل نبود. یک چنین پدیده ای از جنس زن، با مختصات اسلامی نمی‌خواند. فرهنگ اسلامی، این گونه ابراز وجود از جنس زن را نمی پذیرد. تعریف و تبلیغی که اسلام از زن می‌کند، صد و هشتاد درجه با این ویژگی‌های طبیعی فاصله دارد. طبیعت زن را، در فرهنگ اسلامی، وارونه و بنا به مصالح و منافع آخوندها تعریف و تبلیغ کرده‌اند. طبیعت و مختصاتی که فرهنگ اسلامی برای زن می‌شناسد و بخورد مردم می‌دهد، هیچ گونه انطباقی با طبیعت واقعی او، به عنوان یک انسان، ندارد. این است که برخورد با زنان و دختران، در طول حاکمیت حزب‌الله و ولایت فقیه، به مراتب هولناک تر از برخورد این ماموت‌های فکری با مردان بوده است؛ در خانه، در خیابان، در محل کار، در بازجوئی زندان‌های خمینی، در شکنجه گاه‌ها، همه جا و هر جا و در هر موردی. اگر به تصویر و تعریفی که حاکمیت و تفکر پوسیده‌ی حزب‌الله از زن دارد نگاه کنیم، ریشه‌ی تحقیر مضاعف زن، در جامعه ای که آخوندها آن را از پایه‌ها و از جوهر انسانی تهی کرده‌اند، روشن تر می‌شود: «... زن باید بخیل باشد. زن درخانه‌ی دیگران است، زیرا اموالی که در اختیار اوست، مال شوهر اوست. اگر شوهر راضی نباشد، خیانت محسوب می‌شود... (باکویی، امام جمعه فریدون کنار - روزنامه جمهوری اسلامی - ۱۶ / ۱۰ / ۱۳۶۸).

- «... هیچ مقامی حق ندارد که کسی را از امر به معروف و نهی از منکر باز دارد و در بد حجابی نیز مانند روزه خواری، هر کسی باید وظیفه‌ی خود را انجام دهد. تمامی انجمن‌های اسلامی باید به حکم امام عمل کرده و با فساد (پوشش زنان) مبارزه کنند. در آینده، به طور جدی با این مساله (حجاب) مقابله خواهد شد... (آخوند جنتی رئیس تبلیغات اسلامی - روزنامه اطلاعات ۶۹/۱/۱۵).

- «... ما زنان قربانیان واقعی این رژیم هستیم. ما آدم‌های درجه ۲ به حساب می‌آئیم. کمیته چی‌ها در همه جا هستند و خود سرانه علیه زنان رفتار می‌کنند... (نشریه دی ولت ووخه ۶۹/۱/۹)

- «... مدیر یک اداره می‌تواند کارمندهای زن را اگر از موازین تخلف کند (یعنی جوری لباس بپوشد که جز چشم‌هایش، جای دیگری از صورت و بدنش پیدا باشد)، با قطع حقوق و اخراج، تنبیه کند و اگر دانشجو هستند، در دانشگاه نیز همین طور. اگر در کوچه و بازار، افراد (زنان) غیر شاغل دستگیر شدند (به دلیل بدحجابی)، دادگستری می‌تواند با کمال قاطعیت عمل کند... (آخوند موسوی جزایری امام جمعه اهواز - پخش شده از رادیو دولتی به تاریخ ۶۸/۱۱/۱).

- «... معاون اطلاعات و عملیات کمیته‌ی سمنان، ضمن اعلام خبر مانور ۱۵ روزه‌ای در سمنان، گفت: در مدت اجرای این مانور، پاسداران با حضور در میادین و خیابان‌ها، با عوامل بد حجاب، برخورد خواهند داشت... (روزنامه ابرار به تاریخ ۶۸/۱۱/۸).

- «... تا سال ۱۳۶۵ در ایران ۲۳۷ هزار مورد از ظرفیت شغلی زنان، کاهش یافته است... (روزنامه کیهان ۶۸/۱۱/۱۹).

- «... حزب‌الله خیلی صبر نخواهد کرد و اگر حرکت شما (بی‌توجهی به پوشش تحمیلی اسلامی) اصلاح نشود، تصمیم قطعی خواهند گرفت... (آخوند خزعلی عضو شورای نگهبان - روزنامه کیهان ۶۸/۱۱/۱۹).

- «... دادگاه‌های ما با روش‌های مختلف با افراد بد حجاب شدیداً برخورد می‌کنند... (آخوند یزدی رئیس قوه قضائیه - رادیو دولتی ۶۸/۱۲/۲۵).
- «... حتماً با این‌ها (زنان) مقابله خواهد شد... (موسوی اردبیلی در نماز جمعه تهران؛ در تهدید و ارعاب زنان. رادیو دولتی ۶۸/۱۲/۲۵).

- «... یک زن فاسد در بندر انزلی سنگسار شد. امت حزب الله، نخست این زن فاسد را تا شانه در گودالی قراردادند و سپس سنگسار وی آغاز شد... (روزنامه رسالت ۶۸/۱۰/۲۶).

- «... پاسدارن ۳ روز پیش از ورود گالیندویل به ایران، با لباس مبدل و تحت عنوان مبارزه با بدحجابی به میدان ولی عصر ریختند و ضمن تیغ کشیدن به صورت زنان، عده‌ای را دستگیر کردند... (رادیو مجاهد ۶۸/۱۱/۳) (گالیندویل در آن زمان مخبر کمیسیون حقوق بشر سازمان ملل متحد در امور ایران بود).

در دستگاه فکری پیروان خمینی و در نوع نگرش ملائی به حیات اجتماعی، زن؛ از هر نظر، جنس درجه دوم جامعه است. وظیفه زن این ست که خانه داری کند. بزاید، مسئول نگهداری و بزرگ کردن بچه باشد، از مرد «تمکین» کند، تمایلات جنسی مرد را برآورد، اموال زندگی مشترک زناشویی را تنها از آن مرد بداند، به دست مردان تنبیه شود، کاملاً فرمانبردار مرد باشد، حداقل سهم را؛ با نظارت مرد، در امور اجتماعی، شغلی و صنفی داشته باشد، مرد به خواستگاری او برود؛ و نه او به خواستگاری مرد، به عنوان جنسی که فروخته می‌شود از مرد مهریه بگیرد، بی مقاومت فریب مرد را بخورد، اگر از مرد کتک خورد، دستش را به روی او دراز نکند، با اجازه‌ی مرد به سفر برود، وقتی مرد میهمان دارد، خودش را در پستو پنهان کند، یا در آشپزخانه از میهمانان پذیرائی کند، در عرصه‌های اجتماعی حضور نیابد، از ارثیه پدر و مادر دو سوم کمتر از پسران سهم ببرد، حق طلاق نداشته باشد. پس از طلاق، فرزندان را به مرد واگذارد. بپذیرد که جایگاهش

در ردیف سفیهان و دیوانگان است و عقل و شعورش کمتر از مرد است، هر وقت مرد میل داشت می تواند با او همبستری کند؛ و نه هر وقت که او خواست، و... بپذیرد که از هر نظر ضعیف تر از مرد است و باید به اقتدار همه جانبه‌ی «جنس اول» تن در دهد، والا که هم به خشم و غضب الهی دچار می‌شود و هم زمینیان پیرو نگرش ملائی، حق دارند مجازاتش کنند.

در این گونه نگرش قرون وسطائی که همیشه حق انتخاب و تصمیم گیری با مرد است، اگر زنی بدون خطبه و عقد آخوندی، و بدون جاری کردن صیغه آخوندی با مردی همبستری کند، عقوبتش سنگسار است. برای مرد، مجازاتی از این گونه متصور نیست. احتمالاً خدای ملاها مرداست و برای هم جنسان خودش تخفیف‌های حقوقی قائل شده است.

زنی که از چنین بستری بر آید و در آید، در فرهنگ آخوندی «زانیه» است و باید به حداکثر مجازات برسد که سنگسار و تا گلو در شن و خاک فرورفتن و به ضربه‌های تیزپای سنگ حزب‌اللهی جان سپردن، اجتماعی! ترین و عام ترین شکل این عقوبت است.

از تاسیس جمهوری ظلمت به این سو، صد ها زن را، به همین دلیل، در شهرها و روستاها و گذرگاه‌های ایران، سنگسار کرده‌اند. این عمل را، در قرن‌های دهم تا پانزدهم، و در دورانی که آخوندهای مسیحی در اروپا حاکم بودند و به «قرون تاریک» معروف است، در مورد زنانی که به جادوگری متهم می‌شدند روا می‌داشتند.

در دستگاه فکری ملاها، و لاجرم در جامعه ای که قرن ها زیر سلطه تزویر و تزریق ایشان بوده است، هر عمل زشت و ناپسندی، و هر گونه رسوائی و ترس و هراسی، در مقایسه با «زن» سنجیده و تعریف می‌شود. زن، در تصویر و برداشت آخوندی، محک سنجش جبن و بزدلی و ضعف و فساد است. این نمونه‌های فرهنگ عامه! به گوش ایرانیان آشناست:

وقتی به مردی بخواهند بگویند از هر ترسوئی ترسو تر است، از هر بزدلی بزدل تر و از هر بی اعتباری بی اعتبارتر، با زن مقایسه اش می کنند:

«از زن زنتری بی شرف»

وقتی به مردی بخواهند بگویند صفات عالی مردانه! برازنده اش نیست، به لباس زنان حواله اش می دهند:

«بهتره از این به بعد دامن زنانه بپوشی»

«خجالت بکش! برو چادر سرت کن»

«چارقدت یادت رفته سرت کنی»

در بیان ترس مضاعف مرد، می گویند:

«عین زن حامله شده بود»

«عین زن حیض شده»

«عین زن، یواش میاد، یواش میره»

«صد رحمت به زن، بابا!»

«عین زنا خودشو قایم می کنه»

مردی را که بخواهند دست ببندازند، به او می گویند:

«این جا حمام مردانه ست، حمام زنانه آن کوچه است»

یا در حالی که بعضی مردان در پرچانگی نظیر ندارند، به ایشان می گویند:

«بازم که نشستنی عین زنا پرچونگی می کنی»

یا، در تحقیر زن و روا داشتن حداکثر توهین به او، در دهان پدران و پدربزرگ

ها شعرهائی جعلی از فردوسی کار گذاشته اند که:

«زنان را ستائی سگان را ستای

که یک سگ به از صد زن پارسای»

«زن و اژدها هر دو در خاک نه

جهان پاک از این هر دو نا پاک به»

و این تحقیرها که:

« زن و چه به این کارها. خدا زنو خلق کرده که بشینه خونه بچه داری شو بکنه »

« من با زن طرف نمیشم، برو شوهرتو بفرست بیاد»

« زن که زدن نداره»

« زن ضعیفه س دیگه »

« زنو خدا زده »

و زن ؛ در خاستگاه چنین فرهنگی، قرن ها باید در کوچه و خیابان چند قدم از شوهرش عقب تر راه می‌رفت. و در خانه ها باید زیر پای او می‌نشست که در بسیاری از نمونه‌های اجتماعی، هنوز هم، بویژه در شهرستان ها و روستاهای ایران، مناسبات زن و مرد بر همین اساس استوار است. دختران ایران، هنوز هم باید با موافقت و اجازه‌ی رسمی پدران و مادران شان ازدواج کنند، والا که عقوبتش یا جدائی ست و یا تحمل زندگی ی تلخی که به غضب والدین دچار شده است. اکثراً، شوهر را والدین باید برای دختر انتخاب کنند و آن‌ها هستند که بر سر نرخ (مهریه) ازدواج باید چانه بزنند.

براساس تزریق فرهنگ اسلامی، در جامعه‌ی ایران اگر زنی از همسرش جدا شود، یکسره مورد « سوء ظن» اجتماعی قرار می‌گیرد ، انگشت نما می‌شود و بر پایه‌ی تصویری که از « جنس» و موقعیت او در جامعه گسترده است، همسایگان و هم محلی ها و همشهری ها، زنان شوهردار را از معاشرت با چنین زنی بر حذر می‌دارند که مبادا شوهرشان را از ایشان بگیرد.

و از این همه خرافه و جهلی که حاصل حضور فکری آخوندهاست، خود ایشان در جهت دست اندازی به حریم زنان و اغفال آنان که در بسیاری موارد به صیغه کردن ایشان منجر می‌شود، بهره می‌جویند.

در طول تاریخ، همیشه و از هر نظر، به سود دکانداران عمامه ای بوده است که چنین تصویر ظالمانه ای از زن، در جامعه پررنگ تر شود. نمی دانم اگر زنان هم از زمان پیدایش عمامه می توانستند آخوند شوند، باز به چنین سرنوشتی دچار می شدند یا نه.

آخوندها که برای داشتن چهار همسر در آن واحد کارت سفید دارند و بیکاره ترین و طفیلی ترین لایه ای اجتماعی شناخته شده اند، بی آن که از هیچ گونه مهارت و تخصصی، جز تحمیق مردم از طریق بیان سوزناک حوادث مذهبی برخوردار باشند، در طول دهه ها و قرن ها، افکار عمومی، حساسیت ها و عواطف رقیق جامعه ی ایران را، برای ارضای شهوات خود که در ازدواج های چندگانه ی هم زمان و مکرر در مکرر «عقدی» و «صیغه ای» خلاصه می شود، و برای تامین مخارج حرمسراها و «بیت» های خود که دو دلیل و انگیزه مشخص اجتماعی و اقتصادی است، به زیان زنان مسموم کرده اند که هم از ایشان بهره کشی جنسی و اقتصادی کنند و هم از طریق فلج نگه داشتن این نیروی اجتماعی، بازارشان را گرمتر.

هر گونه دلیل طبقاتی و قشری، در ارتباط با جامعه روستائی یا شهری، چه در دوران برده داری و زمین داری بزرگ، یا در دوران و شکل های مختلف سرمایه داری جدید، تا جائی که به وضع زنان مربوط می شود، ریشه در سم کشنده ی این زالوهای مذهبی دارد که حالا بر اریکه ی قدرت تکیه زده اند و «مشروع» تر از همیشه سفره شان را رنگین کرده اند و فشار بر گرده ی زنان ایران را بیشتر.

در فرهنگ ملائی، اگر چه دیده شده است که به مردان هم در زندان ها تجاوز جنسی کرده اند، تجاوز مکرر به زنان زندانی را، «حلال» تعریف می کنند، منتها با خواندن آیه ای، یا خطبه ای که به این تجاوز «مشروعیت» بدهد.

دختران مردم، پیش از اعدام، نباید براساس مذهب ملایان باکره باشند، هم گناه است و هم از آن جا که دختر باکره به بهشت می‌رود، باعث بهشتی شدن کفار و منافقان می‌شود. پس با یک تیر، دو نشان می‌زنند. هم مخالفین شان را از جنس درجه دوم از سر راه بر می‌دارند و به جوخه‌های اعدام می‌سپارند، هم به خود و پیروان پاسدار و زندانبان شان، «خوراک جنسی» می‌رسانند.

در کتاب «قبیله‌ی آتش در تله‌ی گرگ» (خاطرات زندان اوین)، نمی‌دانم کدام صفحه، نوشته‌ام که در تابستان سال ۱۳۶۱، ساعت پنج بعد از ظهر بود که مرا برای ملاقات صدا کردند. پاسداری، دختر هفت ساله‌ام ختن را از لونا پارک - مرکز تجمع ملاقات کنندگان - به سالن ملاقات آورده بود. پس از پایان ملاقات که زمانش ده دقیقه از پشت شیشه و با تلفن بود، پاسداری که مرا سوار مینی بوس می‌کرد که به بند برگرداند، پای مینی بوس، و در حالی که چشم‌های من با چشم بند بسته بود، فریاد کشید: «آقای شاعر! دخترت مالِ خوبیه ها!». همه‌ی زندانیانی که از بندها و سلول‌های مختلف برای ملاقات آمده بودند و با آن مینی بوس به بند باز می‌گشتند، فریاد این پاسدار را شنیدند. یعنی می‌شد باور کنم «پاسدار اسلام» که به دختر هفت ساله‌ی من می‌گوید «مال خوب»، از زنان و دختران زندانی بگذرد؟

در یکی از ماه‌های تابستان ۶۱ که آخوند هادی خامنه‌ای، آخوند دکتر هادی و آخوند دعائی، به عنوان «نماینده یک مقام بالا» - یعنی خمینی، یا منتطری - به زندان آمده بودند تا بدانند زندانیان چه «مساله» ای دارند، از زندانیان اتاق ۴۴ از بند ۲۲۹ - اتاق من - شنیدند که به جای «خواهران» زندانبان، «برادران» پاسدار زنان و دختران زندانی را به حمام می‌برند. پرده‌های حمام هم که همیشه پاره است، آیا این حرکت با «موازین اسلام!» منطبق است؟! بدیهی بود که بچه‌ها می‌دانستند طرح این پرسش، آن هم برای مشتی آخوند، جز وسیله ای برای خنده نمی‌تواند باشد. اما، پاسخ دعائی و هادی خامنه‌ای، روشن تر از متن پرسش

بود. آخوندها گفتند: « ما خودمان این مسائل را می‌دانیم. خواهران زندانی به ما گفته‌اند. مسائل دیگری هم بوده است که خواهران گفته‌اند. شما در مورد مسائل مربوط به خودتان صحبت کنید! » که یکی از هم‌بندان از جان گذشته‌ی ما، به طعنه گفت: « خیالتان راحت باشد حاجی آقا ! ما را خواهران پاسدار به حمام نمی‌برند! »

کمتر از بیست روز بعد، « برادران پاسدار » هم بند گستاخ ما را، به تقاص این جسارت به ساحت نمایندگان امام ، به حمام خون بردند: سه گلوله از خشاب تفنگ ژ. س. بر سینه و گلوله‌ای از کلت کالیبر چهل و پنج به عنوان تیر خلاص، بر مغز. البته اگر « عطوفت اسلامی » شان گل کرده باشد و به مرحمتی لابد، تیر خلاص را « حرام » کرده باشند و پیکر به خون غلتیده‌ی آن پهلوان را، نیمه جان زیر خاک نکرده باشند؛ که اکثراً چنین کرده‌اند.

در خاستگاه همین فرهنگ درنده، و در قلمرو همین گونه رفتار « مشروع » با زنان است که « واحد مسکونی » ی زندان قزل حصار پدید می‌آید. در زندان‌های حکومت اسلامی، زنان با همان ۶۲ شیوه‌ای شکنجه می‌شوند که مردان، اما، از آن جا که در مذهب خمینی تجاوز به زنان زندانی « حلال » است، این گونه از شکنجه که نوع شصت و سوم است، بیشتر در مورد زنان و دخترانی « اعمال » می‌شود که هم قید در خانه ماندن و برده زیستن را شکسته‌اند، هم جرئت کرده‌اند سر از سطح جامعه در آورند و هم در این سطح « ممنوع »، با فرهنگ و قوانین آخوندی به مخالفت برخاسته‌اند. و از آن جا که در کل جامعه آخوندی، این مرد است که حق دارد با جاری کردن صیغه‌ی آخوندی زن را تصاحب کند و رضایت زن، نه مطرح است و نه ارزش دارد، دست پاسداران و آخوندهای زندانبان و « حاکم شرع » بازتر است. اگر چه، تکرار می‌کنم، که در بسیاری نمونه‌ها، از تجاوز به مردان و نوجوانان زیر هجده سال هم دریغ نکرده‌اند. بنابراین، « واحد مسکونی » ی

زندان قزل حصار، در برخورد خاص آخوندها با زن، تنها مرکزی برای تجاوز به زنان و دختران آزادیخواه ایران نیست که بخواهم بگویم در این مرکز به این جنس مظلوم تجاوز شده است، چرا که تجاوز از سال ۱۳۵۹ (همزمان با وقایع دانشگاه‌های ایران)، تا همین لحظه‌هائی که من این کتاب جانکاه را سر و سامان می‌دهم، در همه‌ی زندان‌های رژیم جمهوری اسلامی ایران معمول است. اما واحد مسکونی زندان قزل حصار، که اکثراً زنان و دختران مجاهد خلق طعم هولناکش را چشیده‌اند، پدیده‌ی دیگری است که در هیچ جا و هیچ فرهنگ و هیچ دوران جهان، نظیرش وجود نداشته است. به گمانم نه تنها در تجربه‌های فرهنگی - اجتماعی فرنگیان، که در حفره‌های غم انگیز و تلخ فرهنگ ایرانیان هم، انتظار درک چنین واقعیتی را داشتن، معقول نمی‌نماید.

در زندان‌های خمینی، چنین شایع بود - و لابد شایع است - که در زندان قزل حصار مجموعه‌ای ساخته‌اند به نام «واحد مسکونی». همسران زندانیانی که مردان یا زنان شان در زندان «کوتاه» آمده‌اند، خوش رفتاری می‌کنند، بریده‌اند، منفعل شده‌اند و به حدی رسیده‌اند که زندانبان تشخیص داده است باید امتیازی به ایشان بدهد، هریک یا دو ماه یکبار، می‌توانند به مدت بیست و چهار ساعت، بروند به «واحد مسکونی»ی زندان قزل حصار و با شوهران یا زنان شان، «خانوادگی» زندگی کنند. عده‌ای از زندانیان عادی، یا زندانیان سیاسی بریده هم که هرازگاهی از زندان قزل حصار به مرخصی‌های چند روزه می‌آمدند، همین را می‌گفتند.

در مدت زمان پس از خلاصی از زندان که در تهران بودم، روزی به جوان بیست و هفت ساله‌ای به نام «داود نیک‌بین» که جرم سیاسی داشت و به حبس ابد محکوم شده بود برخورد.

داود نیک‌بین که در زندان «سیاسی» شده بود و در تاثیر زندانیان که با

ایشان برخورد داشت حرف‌های تند و تیز می‌زد، ضمن آن که به من ثابت کرد حکومت اسلامی به وسیله مرخصی دادن به زندانیان عادی، در بازگشت ایشان به زندان، مواد مخدر- تریاک و شیرهی تریاک - وارد زندان می‌کند و به این ترتیب، نه تنها زندانیان عادی، که بخشی از زندانیان سیاسی را هم معتاد کرده است، از واحد مسکونی گفت. از آن جا که همه‌ی اطلاعات داود نیک بین علیه شرایط موجود در واحدهای زندان قزل حصار بود، نمی‌توانست در این مورد اطلاعات تبلیغی به من داده باشد. می‌گفت زندانیانی که خوش رفتار باشند و حبس ایشان هم ابد باشد، می‌توانند هر دوماه یکبار همسران شان را به واحد مسکونی ببرند و بیست و چهار ساعت « خانوادگی » زندگی کنند. یعنی که حتی زندانیان خود قزل حصار هم، از آنچه بیخ گوششان می‌گذشت، تصویر وارونه‌ای داشتند.

همین یکسال پیش-۱۳۶۸-، رفته بودم هلند به دیدن زنی که پنج سال زندانی خمینی بود که از این مدت، بیش از سه سالش را در زندان قزل حصار گذارنده بود. این زن، اطلاعات هولناکی از شرایط بند زنان و وضع زندانیان زن به من داد، اما خود، موضوع واحد مسکونی را نمی‌دانست. دو شب؛ تا صبح با او و همسرش نشستیم، من گفتم و او گریست. از آن دامی که بیخ گوششان برای زنان ایران گسترده بودند، خبر نداشت. آن زن، طعمه‌ها را ندیده بود. اما من ایشان را دیده‌ام، و از تک تک ایشان شنیده‌ام که بر ایشان چه رفته است. صدای همه شان را، روی نوار ضبط کرده‌ام. دست خط همه شان را هم دارم.

دیدار با آن زن در هلند گذشت تا حدودیک سال پیش در ژنو به دخترانی برخوردیم که رفته بودند به مقر اروپائی سازمان ملل متحد به دادخواهی. بنا به گزارش این دختران، اسدالله لاجوردی دادستان انقلاب اسلامی، و داود رحمانی رئیس زندان قزل حصار، ماموران اصلی اجرای توطئه‌ای علیه زنان و دختران ایران بودند که خاستگاهش، برداشت و تعریف مذهب خمینی از زن بوده است.

زنان و دخترانی را که پایداری می‌کنند و به اصطلاح سیاسی زندان، سر موضع می‌مانند و کوتاه نمی‌آیند، پس از عبور دادن از همه‌ی مراحل شکنجه، و نومید شدن از ایشان، به مدت دو تا پنج هفته به « واحد مسکونی » زندان قزل حصار می‌برند. در هفته‌ی اول، چنان ذهن خسته و بدن نحیف زنان زندانی را، با صدا و تصویر و گرسنگی و اعمال وحشیانه‌ی دیگر، بمباران می‌کنند که آن زن یا دختر زندانی، واقعا، و نه تاکتیکی، می‌پذیرد که مرغ است، کانگورو است یا الاغ است. یعنی که پس از شست و شوی ذهنی و دگر سازی روانی، زن زندانی که مرغ شده است، عین مرغ قدق می‌کند، عین مرغ راه می‌رود، و درست با ادا و شکل مرغ، روزی یکبار می‌نشیند به تخم گذاشتن.

بعد؛ خروس را وارد میدان می‌کنند. خروس « برادر پاسدار » است. خروس تکامل همان پاره‌ی فاسد جامعه است که دانشگاه‌های ایران و کردستان و گنبد و بندر انزلی و همه‌ی سرزمین و نیروهای سیاسی ما را، به خاک و خون کشیده است. خروس تکامل همان جانوری است که در خیابان شانزده آذر، به آن دختر گفت: « حالا اومدی این جا مشتری پیدا کنی؟ » و، خروس، پلیدترین نوع تکامل معکوس در فرهنگ آخوندی است در تصویری که ایشان از زن در چهارچوب فکری خویش ساخته اند. آن خروس، دیگر « پاسدار » متجاوز نیست. آن زن زندانی هم، دیگر « انسان » نیست و انسان سیاسی نیست که در برابر متجاوز مقاومت کند. تا خروس اراده کند، کانگوروی ماده تن در می‌دهد. آن زن و دختر ایرانی، در آن « واحد مسکونی » که باور کردن وجودش برای جهانیان دشوار است، تبدیل به حیوان شده است و دیگر مقاومتی از خود نشان نمی‌دهد.

نمونه‌های بسیار دارم که زنان و دختران زندانی را، در زندان‌ها بیهوش کرده‌اند و بعد به ایشان تجاوز جنسی کرده‌اند. نمونه‌های بسیار دارم که دست و بال زنان و دختران زندانی را بسته‌اند و به ایشان تجاوز جنسی کرده‌اند. و این هر دو نمونه، به این دلیل بوده است که زنان و دختران زندانی، به عنوان انسان، در

برابر متجاوز مقاومت کرده‌اند. اما در شیوه‌ی ویژه‌ی فرهنگ اسلامی خمینی در زندان قزل حصار، دیگر زنان و دختران عنوان و ماهیت «انسانی» ندارند که در حد تعریف انسانی دست به مقاومت بزنند. فرهنگ آخوندی، انسان را، پیش از تجاوز جنسی، تغییر ماهیت می‌دهد.

من مذهبی نیستم، نه مسلمانم، نه مسیحی، نه زرتشتی، نه کلیمی، نه بهائی، اما انسان مذهبی به این تغییرماهیت و دگرگونه سازی از انسان، می‌گوید «دست بردن به کارخانه خدا». یعنی که دست بردن به اصل خلقت. براساس برداشت‌های مذهبی، ملایان حاکم بر سرنوشت مردم ایران، در خلقت خدا، حق تجدید نظر پیدا کرده‌اند که اعتراضش بماند برای اهل دین و مذهب.

اما من به طبیعت معتقدم. به اختیار انسان در تغییر شکل‌های طبیعت هم معتقدم. در مبانی اعتقادی من هم، تغییر ماهیت بنیادی، و نه اخلاقی‌ی انسان، و تبدیل انسان به مرغ و کانگورو و حیوانات دیگر، بزرگترین بی حرمتی به ساحت مقدس انسان است که در باور من این انسان، اساس ارزش است و مختار در دیگرگون کردن جهان و مالک اصلی و واقعی زمین.

بنابراین، چه مذهبی باشیم، چه لامذهب و چه مارکسیست، به این تغییر در طبیعت انسان و تبدیل انسان به موجودی دیگر، چه نامی جز جنابت می‌دهیم؟! کلمه‌ی دیگری دارید؟ به جایش بگذارید! مگر با کلمات می‌شود تنگه بیان چنین عملی را که به وسیله‌ی آدم دو پا انجام می‌گیرد، خرد کرد؟ این عمل آخوندی، حتی در افسانه‌های مبتنی بر دفرماسیون هم نمی‌گنجد.

در معادله‌ی شکنجه، که یک طرفش شکنجه گر است و یک سویش شکنجه شونده، ظاهراً دو انسان – اگر نام اولی را هم بتوانیم انسان بگذاریم –، با دو گونه تفکر، در برابر هم می‌ایستند. اولی، دومی را با اعتقادات خود در ستیز می‌بیند و به هر وسیله‌ای که بتواند، می‌زند و شکنجه‌اش می‌کند. دومی، که به دلیل نبرد و

جدال با عقاید و روش‌های اولی به چنگ او افتاده است، دو حالت پیدا می‌کند: یا تا سرحد مرگ مقاومت می‌کند، یا زیر فشار شکنجه، درهم می‌شکند و ابراز پشیمانی می‌کند. حالت دوم هم، یا واقعی است، یا تاکتیکی، اما، به هر حال، به عنوان یک انسان عمل می‌کند.

فرهنگ آخوندی، حتی این معادله‌ی ظالمانه را که از آغاز پیدایش انسان وجود داشته، در مورد «جنس دوم» به هم ریخته است: یک طرف معادله آدم دوپاست، طرف دیگر، مرغ یا کانگورو، و نه یک زن مبارز. و نه یک انسان سیاسی. و نه یک انسان.

بجز بقیه‌ی زندانیان خمینی، زندانیان بند زنان زندان قزل حصار و بندهای زنان در سایر زندان‌ها هم، در حالی که هم‌بندان‌شان را به این مرکز عصاره تفکر آخوندی می‌بردند، در بازگشت ایشان متوجه نمی‌شدند که بر آن‌ها چه گذشته است. زن ایرانی، عموماً دارای حجب و حیای فراوان است. شرم دارد از این که بگوید به او تجاوز کرده‌اند، چه رسد به این که حتی پس از خلاصی از تغییر ماهیت، هم‌بندانش را از بلائی که به سرش آورده‌اند با خبر کند. اما، تغییر حالت و رفتار این قربانیان را، پس از بازگشت از «واحد مسکونی» به چشم دیده‌اند. به روایت چهار دختر مجاهد که دو سال پیش به من سپرده‌اند گوش کنید:

-دختری که از واحد مسکونی بازگشته بود، سه ماه تمام، مدام مثل مرغ بال می‌زند، قدقد می‌کرد و روزی یک بار می‌نشست به ادای تخم گذاشتن.

-دختری که از واحد مسکونی بازگشته بود، هشت ماه یکسره مثل کانگورو راه می‌رفت. هرچه ما می‌گفتیم درست راه برو. می‌گفت من کانگورو هستم و فقط همین جور باید راه بروم.

-دختری که از واحد مسکونی بازگشته بود، شش ماه تمام، یکسره صدای خر در می‌آورد و هم‌بندهایش را مستاصل کرده بود. می‌گفت من الاغم و صدای طبیعی من همین است.

-دختری که از واحد مسکونی باز گشته بود، سه ماه تمام مدام به در اتاق می‌گفت و فریاد می‌کشید: برادر پاسدار، چرا نمی‌آئی؟ من فاحشه‌ام، بیا دیگر.

اگر مسلمانید، حق دارید که پرده‌ی انگشت شست و سبابه را، وارونه به دندان بگزید و صدبار بگوئید: استغفرالله! اما، به هر حال، بعدش از خودتان بپرسید که این واقعیت را به کجای این جهان شکمبارہ باید تف کرد که این همه سال است به دوام این حاکمیت، در آن گوشه‌ی جهان، کمک‌های شایانی! کرده است. زنان و دخترانی که این تلخی‌ها را بر من گشودند، تا پیش از آن که مسئولان شان به ایشان بگویند این حکومت اسلامی است که باید خجالت بکشد، نه شما! محال بود بگویند بر ایشان چه گذشته است. و سال‌ها این راز در پرده مانده بود. و چه رازها که در پرده نمانده است.

در خاستگاه فرهنگ آخوندی، زن ابزار است، پس، در پیش بردن شکنجه پدران و شوهران و برادران هم، اگر این ابزار می‌تواند کمکی به اعتراف گرفتن بکند، باید ازش استفاده کرد. مرد سیاسی را می‌گیرند و برای درهم شکستن مقاومت و تحقیر او، همسر غیر سیاسی‌اش را هم دستگیر می‌کنند و در حضور مرد، به او تجاوز جنسی می‌کنند. دختر را در حضور پدر، خواهر را، در حضور برادر. و زنانی که مورد چنین تهاجم بی‌شرمانه‌ای قرار گرفته‌اند، حتی اگر از کمند خمینی گریخته باشند، از بیان آن چه بر ایشان گذشته است شرم دارند.

در سال ۱۳۶۹، همسر یکی از دوستان زندانی با من تماس گرفت. از زنی نام می‌برد که «بلاهای عجیبی» سرش آورده‌اند، اما «رو و جرئت» را ندارد با کسی در میان بگذارد. تنها به او اعتماد کرده است. شمه‌ای را به او گفته است و ازش قول گرفته است جایی بازگو نکند. می‌گفت از من بسیار با او سخن گفته است و از او خواسته است که به من هم اعتماد کند. می‌گفت به او قول داده است

که رازش پیش من می ماند و رضایتش را گرفته است که با من ملاقات کند. آمدند. همسر دوستم و او. براساس قولی که به او داده‌ام، حتی اسم کوچکش را نمی‌توانم بنویسم و، لاجرم نه مشخصاتی دیگر از او را. می‌ترسد. می‌گوید: «از آبرویم می‌ترسم. می‌ترسم اگر کسی بفهمد چه بلائی سرم آورده‌اند، فردا در خیابان‌ها به همه نشانم بدهند و بگویند این همان زنی است که پاسداران به او تجاوز کرده‌اند. می‌گفت: «شوهرم را دوست دارم. می‌ترسم اگر بفهمد بر من چه گذشته است، ترکم کند.»

ساعت‌ها، من روزه می‌خواندم و همسر دوستم پامنبری می‌کرد. اشاره‌ها را داده بود، اما حرف نمی‌زد. می‌لرزید. مثل بید می‌لرزید. حتی گونه‌هایش می‌لرزید. به من نگاه نمی‌کرد. سرش را انداخته بود پائین و نمی‌توانست شروع کند. گفتم که به من باید اعتماد کند. من باید این‌ها را بنویسم تا دست کم مردم خودمان بدانند برایشان چه رفته است. و، دست بالا، اگر کسی همتی کرد به واگردان این کتاب به زبانی دیگر، مردم دنیا بدانند برما چه رفته است.

زیر بار نمی‌رفت. ماند برای فردا. فردا، شد سه روز دیگر. آمدند و بازهم چانه زد. می‌گفت: «می‌ترسم جانی بنویسید و از من نام ببرید، آنوقت باید خودکشی کنم.» بسیار کوشیدم تا شجاعت بازگو کردن سرنوشت دردناکش را در او به وجود آوردم. صورتش را از من برگرداند، دست چپش را گذاشت روی صورتش که من چهره‌اش را به هنگام سخن گفتن نبینم، و شروع کرد. اگر چه صورتش را نیم‌رخ از من پنهان کرده بود، دستش چنان می‌لرزید که می‌توانستم از لای انگشتان مرتعش و شکننده‌اش، چشم ملتعبش را که مدام پلک می‌زد، ببینم. حتی با فرو خوردن‌های آشکار بغض و سرفه‌های عمدی کوتاهی که گاهی برای رفع گرفتگی صدایش می‌کرد، نمی‌توانست جلو ارتعاش آن صدای فروخته را بگیرد که تو گوئی از عمق حفره ای زخم آلود در می‌آمد. کلمات را پس و پیش می‌کرد، اما نمی‌توانست پشت سر هم ردیف کند و به نظامی منطقی در آورد. من برایش

چای دم کردم، همسر رفیقم برایش آب آورد و یکساعتی به این حال گذشت تا به کلمات تسلطی نسبی پیدا کرد. انگاری که از مغاکی هول انگیز سخن می‌گفت. می‌ترسید و می‌گفت، می‌گریست و می‌گفت.

«... من اصلا سیاسی نبودم. نه به هیچ تظاهراتی رفته بودم، نه اعلامیه‌ای پخش کرده بودم و نه حالی بودم که چه می‌گذرد و چه باید کرد. دختر خانه بودم. کار خودم را می‌کردم. اما، این بی شرف‌ها...»

به تلخی گریست. ادامه نداد. به حق حق افتاد. حالی شدم که آن چه بر او گذشته است، عذاب آورتر از آن است که بیانش را به این سادگی می‌طلبم. از آن قصه‌ای که تلخی و زهرش ناگفته در وجودم نشسته بود، در گذشتم. ماند برای روز دیگر و روزهای دیگر. می‌گفت حس می‌کنم شوهرم دارد می‌شنود. می‌ترسم. مرا ببخشید که شما را هم ناراحت کردم.

و هفته‌ی دیگر آمدند. باز هم همان التهاب و ارتعاش و رو پوشانی بود و همان بغض. حالا دیگر اصرارم به عنوان شاهد فاجعه نبود. در لاک روانشناسی فرو رفته بودم که اصرار می‌کردم حرف بزند تا خلاص شود. گره را باز کند، خودش را بیرون بریزد، گریه کند، فریاد بکشد و به حداقلی از آرامش برسد. در این لاک، موفق تر بودم:

«... برادرانم هواداران سازمانی بودند که نمی‌توانم اسمش را ببرم. بچه‌ها هنوز در زندانند. می‌ترسم جائی بگوئید، یا بنویسید، آنوقت آخوندها ردشان را پیدا کنند و اعدام‌شان کنند. البته چندان هم مطمئن نیستم که زنده باشند. اصلا خبری از خانواده‌ام ندارم. فقط پدرم، گاهی از ایران تماس می‌گیرد و می‌گوید بچه‌ها هنوز زنده‌اند. نمی‌دانم برای آرامش من چنین می‌گوید، یا واقعا زنده‌اند. نمی‌دانم اصلا می‌شود به کسانی که در آن شکنجه گاه‌ها دارند تباه می‌شوند، زنده گفت؟ شما که می‌دانید. در زندان‌های خمینی اصلا زندگی جریان ندارد تا آدم زندانیانش را زنده تصور کند...»

«... سی خرداد سال ۱۳۶۰، دو برادرم از خانه رفتند و دیگر باز نگشتند. هر دو دانشجو بودند. یکی بیست و دو ساله بود، یکی بیست و چهار ساله. یک هفته بعد، خانه‌ی ما را محاصره کردند. از پنج صبح. ساعت هشت ریختند به خانه مان. زندگی را زیر و رو کردند. مبل ها را پاره کردند. پا دیواری ها را کردند. کمد ها را به هم ریختند. کتاب ها و مجله ها و روزنامه ها را، گونی گونی به اتومبیل هائی که دم در پارک کرده بودند، منتقل کردند. مادرم را زدند. پدرم را زدند. چنان گذاشتند توی گوش خواهر شش ساله‌ام که از دماغ و دهنش خون راه افتاد. خانه و همه چیزمان را در هم شکستند و مرا بردند. مادرم به پای پاسداران افتاد. می‌گریست و می‌گفت: خدا الهی به امام عمر نوح بدهد، خدا الهی بچه‌هاتان را نگهدارد. خدا الهی... خدا الهی... شما را به خدا، شما را به امام، شما را به جان آن بچه‌هاتان این بچه‌ی مرا نبرید. به خدا این طفلکی هیچ کاره است. اصلا هیچ وقت از خانه بیرون نمی‌رود. هر وقت برود با هم می‌رویم. باور کنید این دختر بیچاره کاره‌ای نیست. باور کنید دختر بیچاره‌ام کنیز امام است. کنیز شماست. نماز و قرآنش هیچ وقت قطع نمی‌شود. و آن‌ها، با لگد زدند به تخت سینه‌ی مادرم که به پایشان افتاده بود. پرتش کردند به آن سوی اتاق و مرا که مثل بید می‌لرزیدم و به تلخی می‌گریستم، با خود بردند. نمی‌دانم کجا بردند...»

«... چهل شب و روز، هر شبانه روز دوبار، مرا مجبور می‌کردند ادار خودم را بخورم. چهل شبانه روز، هر روز فقط به من یک وعده غذا دادند. اگر البته بشود نام غذا بر آن نهاد. پس از آن، مرا بردند در اتاقی، چشم بندم را زدند کنار تا برادرانم را ببینم. آن‌ها روحیه خوبی داشتند، برای این که خودشان را برای چنین لحظه‌هائی آماده کرده بودند. اما من که مبارزه‌ای نکرده بودم و آمادگی خوردن چوبش را هم نداشتم، له شده بودم. آرزوی مرگ خودم را می‌کردم و بی اختیار می‌لرزیدم. برادرانم، زیر کابل و چوب و مش و لگد، نعره می‌کشیدند و من ویران می‌شدم...»

«... پس از یک هفته که گویا برادرانم مُقر نیامده بودند و اعترافی نکرده بودند، تازه فهمیدم مرا گرفته‌اند که به وسیله‌ی من، و با حضور من، مقاومت برادرانم را در هم بشکنند. در آن درد و رنج جانکاه، احساس می‌کردم حضور من در آن قتلگاه، ضربه‌ی هولناکی به برادرانم می‌زند. من اصلاً حرفی نداشتم بزنم. آخر من به قول مادرم کارهای نبودم. طبیعی است که اگر اطلاعاتی می‌داشتم، به خاطر نجات خودم لااقل، می‌دادم و هر سه را خلاص می‌کردم. اما من اصلاً نمی‌دانستم پاسداران چه می‌خواهند. فقط گریه می‌کردم و التماس می‌کردم و مثل مار به خودم می‌پیچیدم. فقط می‌گفتم: برادر! من که کاری نکرده‌ام. و از مادرم یاد گرفته بودم که بگویم: خدا به امام عمر بدهد، خدا بچه‌های شما را نگهدارد، مرا ول کنید، به جان امام کاری نکرده‌ام. پاسداران به من می‌گفتند: «برادرانت که کرده‌اند، مثل این که تو کرده‌ای. اگر می‌خواهی خلاص شوی، به این برادران بی شرفت بگو اطلاعات بدهند. من هم به برادرانم التماس می‌کردم که هر چه می‌خواهند به ایشان بگویند. اما از سنگ حرف در می‌آمد، از آن‌ها نه...»

یک هفته‌ای هم، با همین رنج و شکنج گذشت. بعد.

و بعد، آن زن چنان بغضی ترکاند که مرا و همسر آن رفیقم را هم در صدای گریه‌اش منفجر کرد. تا آن زمان، در حضور کسی به آن بلندی، و به آن تلخی، نگریسته بودم. می‌دانستم بعد چه شده است، اما باید از زبان شکار می‌شنیدم که شکارچی چه کرده است. گریستن ما تکانش داد و آرامش کرد. شریک پیدا کردن در درد، از فشار درد کاسته بود. لرزش دست و صورت و تمام تنش، چند برابر شده بود. شده بود زمین لرزه‌ای که سر زمینش را داشت از جا می‌کند. صدایش گرفت و مرتعش شد و پیچید و بیرون ریخت:

«... از چند روز بعد، شش ماه تمام، هر روز بارها و بارها، در حضور برادرانم به من تجاوز کردند. گاهی شانزده پاسدار در روز...»

«... شکمم بالا آمد. رئیس پاسداران (بازجو) می‌گفت باد است. مثل مار از دل

درد به خود می پیچیدم. می گفت باد است. روزی، سرانجام پذیرفتند که مرا به بهداری ببرند. در بهداری گفتند که این حامله است. رئیس پاسداران، بلافاصله گفت سزارین کنید. گفتند بچه پنج ماهه است، نمی شود. رئیس پاسداران گفت شکمش را پاره کنید. و چنین کردند. جنین را در آوردند، اما، پس از آن، باز هم به تجاوز ادامه دادند تا من روانی شدم.»

از چنین خاستگاهی است که اوباش خمینی برخاسته اند، و با تغذیه از چنین شقاوتی ست که تکامل یافته اند.

آن رئیس پاسداران، آن بازجو، آن سربازجو و آن « رئیس شعبه ی بازجویی»، همان پاره ی فاسدی است که در خیابان شانزده آذر، بوی طعمه به مشامش خورد بود و مست شده بود. این پاره ی فاسد جهان، زن را تنها وسیله می بیند و مرد را هم در صورتی به رسمیت می شناسد که مثل او فکر کند، مثل او لباس بپوشد، مثل او آدم بکشد و مثل او دغلکاری کند و تسمه از گردنه ملتی بکشد.

اگر به پاسداران عقب مانده فئاتیک و درنده خو بگویند کلاه بیاورید، سر می آورند. شرایط هم برای شان مهم نیست، که مثلاً « اضر بُوهن» را محمد برای جامعه ی عربستان در ۱۴۰۰ سال پیش نوشته است و امروز « منسوخ» ! است. گوش پاسدار، با مشخصاتی که از او داریم، به این تفسیرها و « توجیه» کاری ها بدهکار نیست. سخت ترین آیه های قرآن را گرفته است و سر در پی کسانی گذاشته است که به کلاه قناعت نمی کنند و سر می خواهند و از کلاه آوردن، تفسیر سربریدن می کنند.

محمد، درسوره نور، آیه دوم، گفته است:

« زن زناکار و مرد زناکار را، هر یک صد تازیانه بزنی و نسبت به ایشان هیچ رافتی از خود نشان ندهید.»

هرچه مفسران امروزی تر بگویند: منظور محمد پیامبر این است که صد موی اسب را به هم گره بزنیم و «زن زانیه» را با آن تنبیه کنیم، پاسداری که خمینی و منتظری و خامنه‌ای و ماموت‌های دیگر را مرشد می‌شناسد، می‌گوید که باید «زن زانیه» را با کابل برق بزنیم، سنگسارش کنیم و سرش را گوش تا گوش ببریم. و چنین می‌کند.

محمد، درسوره نور، آیه سی و سوم، گفته است:

«زنان باید مقنعه هاشان را بر گریبان هاشان فرو گذارند».

هرچه مسلمان‌های امروزی تر بگویند که: بابا! این آیه در برخورد با شرایط آن روز صحرای عربستان که این دین از ریگزارهای بی ترحمش در آمده نازل شده است، پاسدار به تبعیت از تشنگان سر، می‌گوید در قرن بیستم (و حالا بیست و یکم) هم زن باید براساس سوره‌ی نور مقنعه بگذارد، سهل است، چادر سیاه هم باید سرش کند و اگر نکرد، به بهانه‌ی مبارزه با بدحجابی، باید با تیغ و موکت بر و پنجه بکس و زنجیر افتاد به جانش و در کوچه و خیابان، تکه پاره اش کرد.

هرچه مفسران جدید قرآن که عملاً بخشی از آن را منسوخ می‌دانند، فریاد بکشند که: بابا! در آن واحد چهار زن داشتن را محمد برای جامعه‌ی آن روز عربستان که تعداد زنان از مردان بیشتر بوده و فساد اجتماعی بیداد می‌کرده تجویز کرده است، پاسدار و مسلمان فرصت طلبی که بیشتر به پائین تنه می‌اندیشد تا به بالاتنه، آیه‌ی چهارم سوره‌ی نساء را تکرار می‌کند که:

«نکاح کنید آنچه خوش آید شما را از زنان؛ دو و سه و چهار»

یعنی از هر زنی که خوش آمد، به او پیشنهاد ازدواج بده، حتی اگر در همان زمان و همزمان، سه همسر داشته باشی. تازه، ازدواج می‌تواند یک ساعته باشد. کافی ست که صیغه‌ی اسلامی را بخوانی و مدت و مبلغ را به زبان بیاوری: من با شما دو ساعته ازدواج می‌کنم و دویست تومان هم می‌دهم. هرچه داد و بیداد راه بیندازید که: بابا! این عمل یعنی کالائی تلقی کردن زن و مگر دامن زدن به فحشا

شاخ و دم دارد؟! مسلمان دو آتشه می‌گوید: نخیر! آن جور می‌شود «خانم بازی» و این جور می‌شود «صیغه اسلامی»، و تکرار می‌کند که:

«نکاح کنید آن چه خوش آید شما را از زنان».

محمد پیامبر، در آیه ۳۹ سوره‌ی نساء گفته است:

«... مردان کارگزاران فرمان روایند برزنان...»

«... آن زنانی که از نافرمانی ایشان می‌ترسید، پند دهید آن‌ها را و دوری کنید

از آن‌ها در خوابگاه‌ها و بزنیدشان (اضربُو هنَّ)»

هر چه مفسران متقلبی مثل ابوالحسن بنی‌صدر رئیس جمهوری مکلای خمینی، در کتاب «نفاق در قرآن» زور بزنند که این دستور العمل قرآنی را تخفیف بدهند و امروزی! تر کنند که:

«... چون در طی قرون، زن در موقعیت مادونی بوده و همیشه در حالت تحقیر و تو سری خور بوده، یک حالت بیم و ترس در او هست و این حالت به صورت خشونت طلبی در می‌آید و خشونت می‌طلبد. این آیه در مورد نشوز است و نشوز به معنی نافرمانی است. اما نه به طور مطلق. منظور از نشوز همانطور که امام خمینی تفسیر کرده، نافرمانی جنسی است - نافرمانی در رختخواب (!) - آن هم ممکن است در تمام مدت زندگی یک دفعه اتفاق بیفتد که یک خشونت جزئی لازم دارد، اگر کفایت نکرد یک خشونت (!) می‌خواهد...»، مسلمانان مومن به ولایت فقیه و قرار دادهای دوران بربریت، با تکیه به همین گونه تفسیر هائی که اصل را در لفافه ای ارتجاعی تر می‌پیچد، همه‌ی زندگی را تبدیل به رختخواب می‌کنند و هر گونه تمرد زن از «فرمان روایان» مسلمان را، مستوجب حداکثر خشونت می‌دانند. وقتی آخوند مکلای اسلامی - بنی‌صدر - به جای برداشتن زیر ابرو می‌زند چشم را هم کور می‌کند و در صورت ناکافی بودن «خشونت جزئی»، «یک خشونت» را پیشنهاد می‌دهد که برای فرار از اتهام اصلا معلوم نیست چه حد و مرزی را «یک» تلقی می‌کند، پیداست که مسلمانان دو آتشه‌ی ارتجاعی،

مجوز حداکثر تجاوز به حریم و حیثیت زنان را، همیشه در جیب دارند.

محمد پیامبر، در آیه‌ی ۲۲۳ سوره بقره، گفته است:

« زنان شما کشتزار شمایند (!)، به کشتزارتان هر طور که می خواهید وارد

شوید. »

هر چه مفسران مجهز به انواع مدرنیسم جعلی فریاد بکشند که منظور حضرت این است و آن، مسلمان دو آتشی که جز فرصت طلبی و دفاع از حساب بانکی و پائین تنه‌اش هدفی در زندگی ندارد، علاوه بر آن که از نظر جنسی به خود حق می‌دهد زن را کشتزار و خود را صاحب تمامیت زمین بیندارد، به این باور می‌رسد که با این زمین و کشتزار، به عنوان « فرمان روا » از نظر اجتماعی، فرهنگی، سیاسی و اقتصادی، هر طور که به سود خودش بود رفتار کند.

مرد مسلمانی که هم زمان چند همسر می‌گیرد، شب و روز دنبال زن و دختر این و آن می‌دود که صیغه‌شان کند، به خود حق می‌دهد که با مشیت و لگد و شلاق و این روزها کاراته، به جان همسرش بیفتد، رهنمود مذهبی دارد. مرد مسلمانی که یکسره به آزار جنسی همسرانش می‌پردازد، دستور العمل جنسی دارد و می‌داند که برتری‌ها و هیستری‌های جنسی را « آموزگاران فرمان روا » تجویز کرده‌اند. مرد مسلمانی که زن را به زور کتک و شکنجه و زنجیر و اسید و موکت بر، وادار می‌کند چادر و مقنعه بگذارد، مجوز دینی دارد. مرد مسلمانی که دختران مردم را به اتهام آزاد اندیشی و دگر اندیشی می‌گیرد و پیش از اعدام به آن‌ها تجاوز می‌کند و فردایش با لباس پاسداری، و با یک جعبه شیرینی و ۷۲ تومان پول به در خانه‌ی پدر و مادر آن دختر می‌رود که من با دختر اعدام شده‌ی شما ازدواج کرده‌ام و این هم مهریه‌اش، از اصل مکتب و از ولی فقیه و مجموعه‌ی عمامه‌ای‌ها و غیر عمامه‌ای‌ها رهنمود عمل دارد و در جوهر اندیشه‌ی خویش، کار خلافی انجام نداده است؛ که بسیاری از پدران و مادران ایرانی، هنگام دیدن آن پاسدار مسلمان و آن جعبه شیرینی و آن هفتاد و دو تومان و شنیدن آن خبر

هولناک، در دم سخته کرده‌اند. آخرین دستور العملش را هم، آیت‌الله حسینعلی منتظری، جانشین ولایت فقیه صادر کرده است که: «چون دختران باکره پس از مرگ به بهشت می‌روند، پیش از اعدام با آن‌ها ازدواج کنید!» همین جرثومه، فتوا داده بود که خون همه‌ی زندانیان سیاسی ایران را، پیش از اعدام، برای پاسدارانی که در «جبهه‌ی حق علیه باطل» می‌جنگند، بکشند.

به زنبارگی، به عوام فریبی، به کشتار مردم آزاده در راه خداوند به حکم اسلام ارتجاعی، به زشت‌ترین نمونه‌های اخلاق آخوندی و دفرماسیون مذهبی برای تجاوز به دختران مردم، شاهد بازی را هم اضافه کنید. و این را در کیسه‌ی حافظه‌ی تاریخی نگهدارید که در تاریخ جهان نظیر ندارد. و ندیده ایم قلمزنان مدعی به سراغش رفته باشند. قلمزنان شکمبار و ریال‌مند غربی هم که چشم را به آسانی از وقایع هولناک و فجایی که دولت هاشان درش سهم دارند، بر می‌گیرند. اگر می‌خواهید بدانید این شاهد بازان مسلمان تحت الحمایه تاریخی استعمار بی‌ترحم جهانی، برسر همان هائی که فریب نبرد «حق علیه باطل» را خورده‌اند و در جبهه‌ی مالیخولیائی امام مثل برگ خزان به زمین ریخته‌اند چه آورده‌اند، با من به این میان پرده هم وارد شوید:

رئیس بیمارستان رویال تهران، سال ۱۳۶۴ در جمعی از شاعران و نویسندگان از ۳۰۰ بسیجی زیر ۱۶ سال حرف می‌زد که ایشان را در طول سه ماه برای معالجه به این بیمارستان تزریق کرده بودند. وقت حرف زدن، قیافه اش تبدیل شده بود به تاریخی منقبض، به انسانی آشفته و هراسان که می‌گوید و نمی‌تواند بگوید، می‌گوید و از درون می‌ریزد. انگاری که گوشت و پوستش را به جای کلمات بیرون می‌ریخت، و انگاری که می‌مرد و می‌گفت. صورتش را باید می‌دیدید. پر از رگه‌های خون شده بود، پر از منازعه‌ای برافروخته میان انسان و

واقعیت، میان انسان و اختناق، انسان و درد. ابروانش را به هم کشیده بود، گوش‌هایش تو گوئی دو کوره آتش و جمله‌هایش انگاری بر آمده از آتشفشانی اسیر که اگر برآید در سنگ‌های مذاب خویش می‌غلطد. می‌ترسید و زمزمه می‌کرد، نه، می‌غرید. می‌ترسید که حرف‌هایش به گوش گزمه‌های اسلامی برسد و زندانش کنند، اعدامش کنند. می‌خواست که ما بدانیم و بگوئیم. بدانیم و بنویسیم تا شکمبارگان جهان بدانند حکومت مذهبی ساخت ایشان، در ایران چه کرده است.

از آغاز جنگ هشت ساله‌ی حکومت شیعه‌ی ایران با حکومت سنی عراق، در کنار سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، نهادی تاسیس شد به نام بسیج. این نهاد که زیر نظر سپاه اداره می‌شد، نیروهائی را در بر می‌گرفت که ظاهراً داوطلب بودند، اما در واقع از طریق دو عامل موثر فریب و زور، از زمین‌های کشاورزی، کارخانه‌ها و پشت نیمکت مدارس کنده می‌شدند و به کوره‌ی گدازان جنگ می‌ریختند. ملایان، ضمن پیش بردن هدف‌های ضد ارزش خود، به این وسیله آن جنگ هولناک را میهنی تبلیغ می‌کردند و بر بوق تبلیغات، در داخل و خارج کشور، چنین می‌دمیدند که مردم ایران در دفاع از اسلام وارد کارزار شده‌اند. و حکومت شیعه ایران و نظام ولایت فقیه برحق است و حکومت سنی عراق باطل، پس داوطلبان ایرانی وارد «نبرد حق علیه باطل» شده‌اند.

بخش‌های وسیعی از دهقانان عقب‌نگه داشته شده‌ی ایران، که برای حکومت اسلامی میراث‌گران‌بهای دوران خان‌ها و سپاه دانش شاه بودند، با فریب خوردن و باور ادعاهای مذهبی- الهی خمینی، یا برای تامین معاش و خلاصی از فشار فزاینده‌ی فقر و تنگدستی؛ و اکثراً به امید صدهزارتومانی که خانواده‌هایشان پس از «شهادت» ایشان از «بنیاد شهید» می‌گرفتند و به زندگی فقیر و حقیرشان سر و سامانی موقتی می‌دادند، بدنه‌ی اصلی «بسیج» جمهوری اسلامی را تشکیل

می‌دادند. و مثل برگ خزان به زمین می ریختند و گوشت دم توپ کاریسمای مذهبی ایران می‌شدند؛ با این توهم که کاریسما حامی مستضعفان است و هدفی جز نابودی «کاخ نشینان» و تقویت «کوخ نشینان» و «آزادی قدس» و نبرد با «مستکبران جهانی» به سرکردگی «شیطان بزرگ آمریکا» ندارد. بجز این دهقانان عقب مانده، بعضی از نیروهای سیاسی هم برای این شعارها و ادعاها حساب باز کرده بودند.

علاوه بر هزاران دانش آموز که به جرم حمایت از نیروهای سیاسی ایران اعدام شدند، یا در درگیری‌های خیابانی پاسداران و قداره بندهای امام جان باختند، ده ها هزار از ایشان را از پشت نیمکت مدرسه به نظام هولناک بسیج منتقل کردند که یعنی داوطلب دفاع از اسلام و ولایت فقیه اند. پس آنان را به جبهه‌های خونین جنگ با عراق فرستادند. این پسران زیر هجده سال که با حداقل آموزش نظامی به مصاف ارتش ورزیده‌ی عراق می‌رفتند، یا با تکه پاره کردن خودشان خنثی کننده‌ی میدان‌های مین می‌شدند، یا در نبردهائی که از این سو شیوه‌ی نبرد با امواج انسانی بود و از آن سو ماشین پیچیده و مدرن جنگی، به هلاکت می رسیدند. اما «یا» دیگری هم وجود دارد. به دو مورد اول، تا کنون بسیاری اشاره کرده‌اند؛ آسان یا پیچیده، با احتیاط یا غمض عین، کارساز یا کارچاق کن. فراز و فرودش بماند برای خودشان، و خفت و مدالش هم. اما به مورد سوم اشاره‌ای نکرده‌اند. همان گونه که به بیماری جنگ، یا به لفظ فرنگی «وارسیک». در جنگ ویتنام، یا در جنگ‌های دیگر ارتش متجاوز آمریکا، ایالات متحده معمولاً برای حل مسائل جنسی سربازانش، «خانم» به قرارگاه‌های ارتش می‌فرستاد. برای این که سربازان زیر فشار یخه‌ی همدیگر را نگیرند، و برای این که بیماری‌ها و عقده‌های جنسی بروز نکند و کار متجاوزان را به انواع جنون ناشی از این کمبود نکشاند، هر ازگاهی، با برنامه‌های منظم، عده‌ای روسپی به

این قرارگاه ها می‌روند، سربازان ارتش آمریکا تا خرخره ویسکی می نوشند و به جان این زنان می افتند. در ارتش اسلامی خمینی، پسران زیر هجده سال را همانگونه در جبهه ها و سنگرهای اسلام و سازمان‌های جنگی و نهادهای اسلامی مورد بهره برداری قرار داده اند که آمریکائی ها زنان روسپی را در سنگرها و قرارگاه‌های خود. به جای ویسکی هم که حشیش بود و تریاک به شیوه‌ی قلیانی و هروئین.

بسیاری از پاسداران انقلاب اسلامی که به واقعیت هولناک رژیم اسلامی پی برده و از نظام ولایت فقیه فاصله گرفته بودند، و بسیاری از سربازان و افسران ارتشی که از شاه به شیخ به ارث رسیده بودند و رهائی را در ریش و نماز جماعت و الله اکبر می دیدند، در سال‌های ۱۳۶۴ و ۱۳۶۵ با خود من در ارتباط قرار گرفتند. آنان می‌گفتند از بلای اعتیاد به حشیش و تریاک و هروئین و بیماری‌های جنسی و مقاربتی گذشته، در سنگرها و استحکامات اسلامی، نوجوانان بسیجی را به عنوان مفعول یا به قول خودشان « بچه خوشگل » مورد استفاده قرار می‌دهند. سپاهیان اسلام، نسبت به این پسران، غیررسمی، اما کاملاً هماهنگ عمل می‌کنند.

حکومت اسلامی که در همه‌ی زمینه ها به مفهوم « پنهان خورید باده » مسلح شده است، بدیهی بود که نمی توانست مثل ارتش آمریکا، مستقیماً برای حل مسائل جنسی سربازانش، خواهران زینب را به جبهه‌های جنگ بفرستد. خواهران زینب، دلبری « پنهانی » را یاد گرفته اند، نه استریپ تیز و دلبری آشکار آمریکائی را، اگر چه رهبران « ضد آمریکائی » شان، آشکارا سرسپردگان آمریکا و بریتانیا ازکار در آمده اند. خواهران زینب، بیشتر برای رفع نیازهای جنسی واحدها و نهادهای مستقر در شهرها مورد استفاده قرار می‌گرفتند و صیغه‌ی پاسداران و آخوندها می‌شدند. بنابراین، حکومت اسلامی برای رفع نیاز جنسی پاسداران، باید

غیر رسمی عمل می‌کرد و جنس دیگری را به میدان می‌فرستاد. این سپاهیان پیشین اسلام می‌گفتند هرازگاهی، واحد یا دسته ای را که در سنگر مانده بودند، جا به جا می‌کردند، اما پسران زیر هجده سال را، اکثراً در همان سنگرها نگه می‌داشتند. این پسران، علاوه بر آن که باید شلیک می‌کردند و روی مین می‌رفتند و در راه اسلام کشته می‌شدند، باید در سنگرها باقی می‌ماندند و وظیفه دیگری را انجام می‌دادند. وظیفه شان این بود که مورد تجاوز سپاهیان اسلام قرار گیرند و رفته و رفته به این تجاوز عادت کنند. منتها، حتی در سنگرها هم، این عمل را حتی المقدور مخفیانه انجام می‌دادند.

وقتی شاهدان زیر هجده سال به هم جنس بازی عادت می‌کردند، دیگر خودشان داوطلب می‌شدند و نیازی به تهدید و فریب و زور نبود. درست مثل آن دختری که در « واحد مسکونی » قزل حصار به او تلقین کرده‌اند که روسپی است، و مدت ها روزی هجده بار به او تجاوز کرده‌اند و وقتی بازگشته است به بند خودش، همبنداناش می‌گفتند که هر روز به در می‌زده و پاسدار بند را صدا می‌زده و می‌گفته « برادر پاسدار پس چرا نمی‌آئی؟ »

رئیس بیمارستان رویال تهران می‌گفت آن سیصد بیماری که از بسیج به او معرفی کرده بودند، از این پسران بودند که « اُبنه » ای شده بودند. فرهنگ لغت معین، در تعریف این واژه نوشته است:

« یک نوع خارش و بیماری که در مقعد بروز می‌کند و شخص خواهش می‌نماید تا مردی را بروی خود کشد تا با او آن کند که با زنان می‌کنند »

رئیس بیمارستان می‌گفت: تکرار تجاوز در آن بسیجی ها ایجاد عادت کرده بود، بیمارشان کرده بود، دچار التهاب مقعد شده بودند و چون به این صورت رها کردن آن‌ها در جامعه باعث آبرو ریزی حکومت می‌شد، از بیمارستان رویال تهران خواسته بودند تا سرپوشی بر این جنایت بگذارند و معالجه شان کنند.

گردانندگان حکومت اسلامی، به جز جوانان بسیجی که اکثراً از دانش آموزان شهر و روستا بودند، حتی به خوش صورتان سپاه هم رحم نکرده‌اند. در سال ۱۳۶۴، یکی از دوستان خوزستانی و جنگ زده‌ام که کارمند گمرک ایران بود، اصرار داشت با یکی از پاسدارانی که استعفا داده بود ملاقات کنم. پذیرفتم و آوردش خانه. هجده ساله بود. خوش بر و رو و قد بلند. اسمش فرهاد بود. سرخ و سفید بود و بسیار خجالتی. سرش را انداخته بود پائین و تعریف می‌کرد:

«... یک سال پیش، گشت میدان راه آهن تهران و خیابان‌های اطراف بودم. در آن گشت «ثارالله»، من بودم و سه پاسدار دیگر. روزی، در سمت جنوبی میدان، دیدم یک اتومبیل پژو ترمز کرد، سه نفر پریدند پائین و هجوم بردند سمت دختری که در گوشه‌ی میدان ایستاده بود. رسیده و نرسیده، با کشیده و مشت و لگد افتادند به جان آن دختر و کشیدند که ببرندش. پشت سرشان ترمز کردیم و پریدیم پائین. یکی از پاسداران را تامین گذاشتیم و سه تائی رفتیم جلو. من که پاس بخش بودم، دخالت کردم. آن‌ها هم ماموران شخصی بودند، منتها از نهادهی دیگر. کارمان به اسلحه کشید. آخرش آن‌ها بی سیم زدند. نیروهای دیگر آمدند و ما را بردند به محاکمه. معلوم شد که آن‌ها ماموران «گشت قائم» بودند و سپاه نباید در کارشان دخالت می‌کرد. موقعیت مرا ازم گرفتند و منتقلم کردند به بنیاد مستضعفان. مامور حفاظت از آخوندی شدم که می‌گفتند خواهر زاده (یا برادر زاده)ی حاج شیخ صادق خلخالی است.

این حاجی آقا در امور شهری هم دخالت می‌کرد. روزی متوجه شد که در طبقه زیر ساختمانی، چند دختر و پسر ایستاده‌اند. دخالت کرد. به پسران تشر زد و از آن‌جا دورشان کرد. با دختران وارد مذاکره شد. من گوشه‌ای ایستاده بودم و نمی‌شنیدم. باید مواظب می‌بودم مبدا به جان حاجی آقا سوء قصد شود. رفتیم و یک هفته بعد که من در استراحت بودم و داشتم با موتور از خیابان تخت

جمشید به سمت دانشگاه می‌رفتیم، دیدم حاجی آقا با لباس شخصی پشت فرمان نشسته و خانمی را هم که روسری داشت، نشانده است بغل دستش. دنبالش کردم. سر تقاطع تخت جمشید - مصدق، به هم رسیدیم. چراغ قرمز بود. کنارش ترمز کردم و سلام دادم. خیلی دستپاچه شد. آن خانم، یکی از آن دخترانی بود که در آن زیر زمین دیده بودم. قضیه را فهمیدم. خنده‌ای زدم و چراغ سبز شد. حاج آقا مرا که دیده بود هول شده بود و به اتومبیل خلاص گاز می‌داد. با همان خنده گفتم: حاج آقا ماشین تو دنده نیست! و رفتم. بازهم لای سبیلی در کردم تا قضیه‌ی زندان اوین پیش آمد. روزی با حاج آقا رفتیم به زندان اوین. نمی‌دانستم برای چه. به هر حال چون محافظش بودم، باید همراهش می‌رفتم. دم در، اسلحه را تحویل دادیم و وارد شدیم. رفتیم به دفتر مرکزی که معروف است به دادستانی اوین. مدتی منتظر ماندیم تا حاج آقا لاجوردی پیدایش شد. حاج آقا لاجوردی، تا به ما رسید، نگاهی حریص به من انداخت و پیش از آن که با حاج آقای ما خوش و بش کند، گونه‌ام را گرفت و گفت: به به! چه پسر خوشگلی! احساس کردم آتش گرفته‌ام، اما نمی‌توانستم حرفی بزنم. نمی‌شد. حاج آقا لاجوردی، پس از چاق سلامتی با حاج آقای ما، پایش را کرده بود توی یک کفش که مرا به اوین منتقل کند. حاج آقای ما موافقت کرد. قرار شد من امروز خودم را به واحد پاسداران اوین معرفی کنم که حالا پیش شما هستم. استعفا داده ام، شرم آور است، اما مناسبات سپاه همین است.

با عبور به اردوگاه‌های اسیران ایرانی در عراق، اگر چه کوتاه، چهره‌ی این غریب‌ترین جنایت مسلمانانی که به تاریخ پایان گرفتن این کتاب (چاپ اول - ۱۳۷۰)، سیزده سال است به چراگاهی چرب و نرم مسلط شده‌اند، روشن تر می‌شود. و معلوم می‌شود که لوات از اصول ثبت شده‌ی آخوند هاست. و هیچ تردیدی باقی نمی‌ماند که آخوندهای حاکم بر سرنوشت مردم ایران، در جنگ با

عراق، فرزندان ۱۲ تا ۱۶ ساله‌ی مردم را از پشت میز مدارس و عمق روستاهائی که در دوران شاه و شیخ از وسیع ترین و عمیق ترین فقر فرهنگی، اجتماعی و اقتصادی رنج برده‌اند، آگاهانه به قصد ارضای جنسی سپاهیان اسلام به سنگرهای نبرد « حق علیه باطل » فرستاده اند؛ ضمن آن که امواج انسانی‌ی حملات شان را هم، با همین بچه‌ها تامین کرده‌اند.

شبیخون تاتارها را که به پایان بردم و سپردم به حروفچینی، رفتم به یکی از کشورهای اروپائی برای انجام چند سخنرانی و شعر خوانی. و برگشتم و ترتیب کتاب را به هم زدم. در یکی از شهرهای آن کشور، به مردی برخوردیم تکیده از عذاب و فرو نشسته در دریای رنج. سی و یک ساله بود. در چهره‌اش نوشته بود عذاب و اسارت. از چشم‌های حزن انگیزش درد می بارید. زیر چشم‌هایش چروک پنجاه سالگی‌ی روستائیان سیستان و بلوچستان شیار زده بود. کلماتش حریق بودند و التهابش آتش مهار شده را می مانست. از آن چهره هائی بود که در زندان اوین فراوان دیده بودم. خسته بود. خسته و فرسوده که می دوید و می سوخت تا به زندگی از دست رفته و سوخته چنگ اندازد. دنبال ده سالش می‌گشت. ده سالی که در اسارت عراق گذرانده بود. ازم قول گرفت که نه ازش نام ببرم و نه بنویسم کجا با هم ملاقات کرده‌ایم و چرا. پذیرفتم. قول دادم و حرف زد. نمی‌دانم در آینده با حرف‌هایش چه کنم که نمی‌دانم اصلا از کمند ناشی از این کتاب به سلامت خواهم رهید یا نه. اما می‌دانم قسمت هائی از خاطرات گزنده اش را که به لوات اسلامی و استفاده از پسران ۱۲ تا ۱۶ ساله برای ارضای جنسی سپاهیان اسلام مربوط می‌شود، باید همین جا کارسازی کنم. از آن جا که عین این وقایع، و حتی به مراتب بیشتر، در آرشیو صلیب سرخ جهانی وجود دارد و حضرات سوگند خورده اند که سکوت کنند، به جای آن که سراغ این مرد اسیر را از من بگیرید، لطفا صلیب سرخ را زیر فشار بگذارید که زبانش را باز کند.

می‌گفت، می‌گریست و می‌گفت و می‌گریستم و ضبط می‌کردم که:

«... از بسیجی یازده ساله در اردوگاه داشتیم تا نوجوان پانزده ساله. این بچه‌ها که پیش از اسارت یکسره در سنگرهای جمهوری اسلامی مورد تجاوز قرار گرفته بودند، در اردوگاه‌های عراق نقش مفعول را بازی می‌کردند و به همین جهت، ما می‌گفتیم که فساد اخلاقی دارند. پاسداران و عناصر وابسته به رژیم اسلامی که خود بانی این فساد بودند، شب و روز و در تمام مدت اسارت ما بدان دامن می‌زدند. کسانی را می‌گویم که نماز و روزه شان هیچ وقت قطع نمی‌شد...»

«... سال ۱۳۶۳، عراق اردوگاه تازه‌ای برپا کرد به نام بین القفسین که معروف بود به رومادیه هفت. از ۱۴۰۰ اسیر این اردوگاه، نزدیک به ۷۵ در صدشان ۱۱ تا ۱۶ ساله بودند که اکثراً پیش از اسارت در سنگرهای جمهوری اسلامی مورد تجاوز قرار گرفته بودند. پیش از تشکیل این اردوگاه، بچه‌های سیزده چهارده ساله در اردوگاه‌های موصل یک و موصل دو و رومادیه شش که از همه قدیمی‌تر بود، پخش بودند که چون مدام مورد تجاوز حزب‌اللهی‌ها قرار می‌گرفتند، عراق همه شان را یکجا جمع کرد در بین القفسین. معلوم شد که این بچه‌ها که به عنوان رزمنده به جبهه‌های اسلام روانه شده بودند، عین بچه‌های معمولی گریه می‌کنند و شکلات و بیسکویت و دوچرخه می‌خواهند...»

«... حسن قریب پور که از بسیجی‌های اعزامی از آبادان بود و دوازده سال بیشتر نداشت، در یک خانواده غیر حزب‌اللهی بار آمده بود، اما قریب پاسداران و آخوند مسجد محل را خورده بود و حزب الهی شده بود. یکی از این قربانیان، همین حسن بود که من شخصا می‌شناختمش. حسن قریب پور به خود من می‌گفت که وجود ما در جبهه‌های جنگ به خاطر ارضای جنسی برادران پاسدار و بسیجی بزرگ سال بود. برای این که این برادران نمی‌توانستند مدت زیادی در جبهه‌ها بمانند و از مسائل جنسی محروم باشند. همه‌ی آن‌هایی که اسارت در اردوگاه‌های عراق را کشیده‌اند، آنقدر به این واقعیت‌های تلخ برخورد کرده‌اند که نمی‌توانند از ذهن شان دور کنند...»

«... پیش از تشکیل اردوگاه بین القفسین که بچه‌های زیر ۱۶ سال را در بر می‌گرفت، صدام حسین به این قصد که نزد صلیب سرخ و حقوق بشری‌ها و مجامع بین‌المللی برای خودش محبوبیت کسب کند، ۴۷ اسیر ۱۲ تا ۱۶ ساله را از اردوگاه‌ها کشید بیرون و تحویل صلیب سرخ داد و خواست که آن‌ها را به جمهوری اسلامی تحویل بدهند و بگویند عراق آن‌ها را به عنوان اسیر تلقی نمی‌کند. خود آقای میشل، مسئول صلیب سرخ ژنو در عراق که سوئیزی بود، بر این جریان نظارت داشت که این بچه‌ها را تا فرودگاه ترکیه بردند تا تحویل حکومت اسلامی بدهند، اما نماینده‌ی جمهوری اسلامی گفت که ما چنین اسرائی نداریم، این‌ها بچه‌های پناهندگان ایرانی در عراق اند که می‌خواهید به نام اسیر به ما تحمیل کنید. وقتی صلیب سرخ این بچه‌ها را به عراق پس آورد، صدام حسین برای استفاده‌ی تبلیغاتی آن‌ها را به مجلس خانه خود که دختر و پسرش هم بودند برد. دخترش دسته گل آورد و به تک تک آن‌ها گل داد، برای آن‌ها کت و شلوار خریدند، برای بعضی شان دوچرخه خریدند، بردندشان به لونا پارک و پارک‌های تفریحی بغداد و بعد برشان گرداندند به اردوگاه اسرا. همین بچه‌ها بودند که از جمهوری اسلامی برگشتند و فهمیدند که چه کلاهی سرشان رفته است و باز در اردوگاه‌ها مورد تجاوز برادران پاسدار و آخوندها و بسیجی‌های بزرگ سال قرار گرفتند...

«... هرچه اسارت طولانی‌تر می‌شد، مسائل جنسی حادث‌تر می‌شد. حزب‌اللهی‌ها علناً به این وضع دامن می‌زدند. می‌آمدند به اسرا می‌گفتند که در شریعت اسلام تجاوز به بچه‌های کم سن و سال آزاد است. از آن جا که سن و سال این پسران کم بود و هنوز جنس مخالف و لطیف را تجربه نکرده بودند، و از آن جا که در سنگرهای اسلام و در محیط اسارت چشم باز کرده بودند، خیال می‌کردند روابطی که یک پسر با پسر دیگر دارد، یا رابطه‌ای که یک مرد با یک پسر برقرار می‌کند، همان رابطه‌ای است که یک پسر با یک دختر برقرار می‌کند. آنقدر به این پسران

تجاوز کرده بودند که آن‌ها رفته رفته با هم سن و سال‌های خودشان روابطی برقرار می‌کردند که یک پسر با یک دختر می‌کند. ما بارها به فرمانده عراقی اردوگاه اعتراض می‌کردیم که این‌ها کوچک‌اند و باید بند و آسایشگاه‌شان از بزرگسالان جدا باشد. اما از آن‌جا که خود عراقی‌ها به این وضع دامن می‌زدند، جواب می‌دادند که برای آن‌ها فرقی نمی‌کند. می‌گفتند «کلکم منیوک»، یعنی همه‌ی شما ایرانی‌ها مفعول هستید، ما همه تان را به یک چشم نگاه می‌کنیم؛ چه افسر باشید، چه سرباز و درجه دار، یا پاسدار و بسیجی. رفته رفته عمل لوات و تجاوز به پسران زیر شانزده سال که از پشت میز مدارس و پهنه‌ی مزارع به جبهه‌های جنگ اعزام شده بودند، داشت شکل قانونی به خود می‌گرفت. کار به جایی کشید که ما وارد نصیحت کردن این بچه‌ها شدیم. بچه‌ها به ما جواب می‌دادند که آن‌ها از اول نمی‌خواستند به آن منجلاب کشیده شوند و در ساختار جنگی رژیم و در جبهه‌ها به این روز افتاده‌اند. می‌گفتند آنقدر در جبهه‌ها و سنگر‌ها به ایشان تجاوز کرده‌اند که حالا دیگر بیمار شده‌اند. می‌گفتند خودشان خوش ندارند مفعول باشند، اما احتیاج پیدا کرده‌اند و اگر برادران پاسدار با آن‌ها نخواستند، چیزی کم دارند. مثلاً همین حسن قریب پور که در باره‌اش حرف زدم، آنقدر مورد تجاوز قرار گرفته بود که اُبنه‌ای شده بود و شکاری بود که خودش دنبال شکارچی می‌گشت...

«... خود پزشک صلیب سرخ با حضور آقای کلاوس مسئول صلیب سرخ ژنو در عراق، برای حسن قریب پور دارو می‌آوردند که از التهاب مقعد و نیاز به همجنس‌رها شود. اصغر هم که اسم فامیلش یادم رفته و معروف به اصغر شیرازی بود، به همین درد مبتلا شده بود. همین اصغر، به گفته‌ی خودش، تنها یک شب ۱۸ بار از طرف ۱۸ نفر مورد تجاوز قرار گرفته بود که متجاوزان اکثراً بسیجی‌ها و پاسداران بودند و یکی دوتا هم سرباز توشان بود. رحیم محمد پور، اعزامی از دزفول هم که در زمان اسیر شدن ۱۲ ساله بود و در اردوگاه حزب‌اللهی‌ها پشت سرش نماز می‌

خواندند، آنقدر مورد تجاوز قرار گرفته بود که اُبنه‌ای شده بود. سرانجام این رحیم محمد پور، با اسماعیل توکلی، اعزامی از قزوین، که او هم در دوازده سالگی به اسارت عراقی‌ها در آمده بود، مثل یک دختر و پسر رابطه برقرار کرده بودند. این رحیم پور در آسایشگاه دوره می افتاد و از این و آن تقاضا می‌کرد که با او همبستری کنند...

«... در میان خط امامی ها و حزب‌اللهی‌های غلیظ‌تر که نقش مرشد بقیه حزب‌اللهی‌ها را داشتند، تجاوز به پسران بسیجی رواج و مشروعیت بیشتری داشت. یعنی که هرچه خط امامی تر و حزب‌اللهی تر، لوات گتر. مثلاً آدمی به نام ساجدی که شب و روز و دمامدم قرآن می‌خواند و از آن حزب‌اللهی‌های دو آتشی‌ای بود که حزب‌اللهی‌های دیگر بسیار رویش حساب می‌کردند، با رحیم محمد پور همان کاری را کرد که دیگر خط امامی‌ها و حزب‌اللهی‌ها. و بقیه را به لوات تشویق می‌کرد. برای بقیه کارت سبز مذهبی صادر می‌کرد. در سال ۱۳۶۷، نزدیک به پنج ماه پیش از مرگ خمینی، این ساجدی به رحیم پور تجاوز کرد. بعدها به خود او می‌گفتم که چون تو مرتکب عمل لوات شده‌ای، از این به بعد حق نداری در مورد مساله‌ی اسلام و مسائل سیاسی حرفی بزنی. این آقای ساجدی که اعزامی از نورآباد ممسنی بود و در واقع قطب حزب‌اللهی‌ها بشمار می‌رفت، جواب داد که عمل لوات مشروعیت اسلامی دارد. برگردیم اردوگاه بین القفسین...

«... سال ۱۳۶۴ عراقی‌ها از بند یک و سه و بند دو اردوگاه رومادیه شش، چهارده تن از اسرائیلی را که واقعا سر سپرده عراق بودند و همه شان هم پاسدار و بسیجی بودند جز دو سه درجه دار، به عنوان مسئول اردوگاه بچه‌های زیر ۱۶ سال انتخاب کردند. دلیل شان هم این بود که آن‌ها کم سن و سال اند و نمی‌توانند اردوگاه را اداره کنند. این چهارده نفر مثل گرگ به جان اسرای زیر شانزده سال بسیجی افتادند و به در صد بالائی شان تجاوز کردند. سرانجام در حدود ۷۰۰

نوجوان زیر ۱۶ سال افتاده بودند به جان این پاسداران و بسیجی ها و به قصد کشت زده بودندشان و دو سه تاشان را هم با تیغ زده بودند. سه چهار تا از آن چهارده تن هنوز در عراق مانده اند و جای تیغ بچه‌ها برگردن و پشت شان دیده می‌شود. وقتی این چهارده تن را به اردوگاه ما برگرداندند، از طرف ما تحریم اجتماعی شده بودند، اما حزب‌اللهی‌ها آن‌ها را تحویل گرفته بودند و برای شان میهمانی هم داده بودند. از جمله همان ساجدی و یکی دیگر از سرکردگان اسیران حزب‌اللهی به نام خورشیدی. این خورشیدی چنان حزب‌اللهی غلیظی بود که اگر فتوایی می‌داد، همه‌ی حزب‌اللهی‌ها قبول می‌کردند. او در واقع ولایت حزب‌اللهی‌ها بود و با گفتن یک نه می‌توانست کاری کند که آن چهارده تن دیگر نتوانند در اردوگاه زندگی کنند که در آن صورت فرماندهی عراقی اردوگاه، مجبور می‌شد آن‌ها را بردارد ببرد، اما با فتوای او چنان از آن چهارده تن استقبال کردند که انگاری فتح خیبر کرده بودند. همین باعث شد که این چهارده نفر، در بندهای مختلف به تجاوز به جوانان بسیجی ادامه بدهند. برای این که دست شان با خورشیدی و ساجدی و بقیه حزب‌اللهی‌ها، یکی بود. خود کلاوس و میشل و خانم وی وین با این واقعیات کاملاً آشنا هستند و اگر از آن‌ها بپرسید نمی‌توانند منکر شوند، اگر چه صلیب سرخ هرگز جنایاتی را که در اردوگاه‌های اسرا انجام شده، افشا نکرده است. کار بسیاری از نوجوانان بسیجی که از تجاوز به بیمارستان کشیده می‌شد، از کانال همین نمایندگان صلیب سرخ می‌گذشت. این نمایندگان با کسانی که مورد تجاوز قرار می‌گرفتند و آن‌ها که به بچه‌های معصوم مردم تجاوز می‌کردند، مدام حرف می‌زدند و از زبان خود آن‌ها واقعیت را می‌شنیدند. پیش از ایرانی‌ها، خود عراقی‌ها جریان تجاوز پاسداران و بسیجی‌های بزرگ سال به این بچه‌ها را به نمایندگان صلیب سرخ اطلاع می‌دادند. وقتی خود ما با آقای میشل نماینده صلیب سرخ حرف زدیم و به او گفتیم که چه جنایتی در مورد پسران زیر ۱۶ سال از طرف حزب‌اللهی‌ها انجام می‌شود، حرف‌های ما را یادداشت

کرد و گفت ما این مسائل را به عنوان مدرک پیش خودمان نگه می داریم...»

در سال ۱۳۶۱، پسر ۱۳ ساله ای در آسایشگاه ما بود به نام کریم اهوازی که به دشواری فارسی حرف می زد. این پسر در حمله ی بستان اسیر شده بود. در آسایشگاه شماره دوازده اردوگاه موصل، چندین بار به او تجاوز کردند. مسئول ایرانی آسایشگاه ما که نظامی بود، از روی سادگی و حماقت خودش گفت: ما این بچه را می فرستیم به بند حزب اللهی ها که چون مذهبی و خط امامی هستند، ممکن است این گونه فساد اخلاقی نداشته باشند. ما با او مخالفت کردیم و گفتیم آن ها خودشان بنیانگذار فساد اخلاقی هستند. زیر بار نرفت و کریم اهوازی ۱۳ ساله را به آسایشگاه شماره چهار حزب اللهی ها فرستاد که حکم مرکزیت حزب اللهی های اردوگاه موصل یک را داشت. یعنی ولایت فقیه حزب اللهی ها در موصل یک، همین آسایشگاه چهار بود که دعای ندبه و دعای کمیل و دعای جعفر طیار و نماز جمعه اش هیچ وقت قطع نمی شد. در ماه های محرم، مثل یک مشت آدم احمق و نادان و به شیوه ی هیئت های سینه زنی که از این هیئت سینه زنی می کنند و راه می افتند در خیابان ها به سمت آن هیئت، از این آسایشگاه شروع می کردند به سینه زنی و راه می افتادند به طرف آن آسایشگاه. کریم اهوازی به این آسایشگاه منتقل شد. این گذشت تا مدتی بعد که ما در اردوگاه یک مسابقه ی فوتبال داشتیم، کریم اهوازی ۱۳ ساله را در جریان مسابقه دیدیم. فرمانده ایرانی اردوگاه از کریم احوال پرسید، اما پسر زد زیر گریه. من بودم و دو سه تا از اسرا که رفتیم جلو ببینیم کریم چرا گریه می کند. مسئول آسایشگاه که آن پسر را به آسایشگاه حزب اللهی ها تبعید کرده بود، علت گریستن نوجوان سیزده ساله را ازش پرسید. کریم در حال گریه به او جواب داد: تو مرا بدبخت کردی. مسئول آسایشگاه پرسید چرا؟ کریم جواب داد آنوقت که من در آسایشگاه شما بودم، امکان داشت هر سه ماه یا شش ماه یکبار عروس بشوم - و این عین کلمه ی خود اوست - ، ولی در آسایشگاه حزب اللهی ها مجبورم حداقل هفته ای یکبار عروس

شوم. آن جا مرا انتخاب می کنند، حزب اللهی ها رسماً به من می گویند که امشب که شب جمعه است تو باید با فلان برادر بخوابی. شما باعث بدبختی من شدید. خواهش می کنم آسایشگاه مرا عوض کنید...

«... در آسایشگاه شماره سیزده، وقتی اسرای شرق بصره را از اردوگاه موصل دو به اردوگاه ما - موصل یک - منتقل کردند، بچه های کم سن و سال بین شان فراوان بود. به این پسران آنقدر در جبهه ها و سنگرهای رژیم جمهوری اسلامی تجاوز کرده بودند که دیگر علناً خودشان داوطلب همبستری با مردان بودند. عده ای از حزب اللهی ها در مقابل اعتراض ما می گفتند، این مساله مربوط به خودماست و هیچ ربطی به شما ندارد. یکی از این حزب اللهی ها می گفت شما اصلاً حالی تان نیست که اسلام یعنی چه، مذهب یعنی چه و چگونه باید در اردوگاه و دوران اسارت تنظیم رابطه کرد. ما معتقد براین هستیم که وقتی شش ماه تا دو سال از اسارت گذشت، آزادانه می توانیم پسران را صیغه کنیم. این از نظر ما عیب نیست. ما حق داریم خودمان را صیغه کنیم. پس از آن بود که ماجرای فتوای جدید مثل برق در اردوگاه پیچید و موضوع صیغه ی پسران رواج آشکاری پیدا کرد و عمل لوات از شکل مخفیانه در آمد. بسیجی های زیر شانزده سال که تا آن زمان تن به لوات در نمی دادند. مجوز مذهبی پیدا کردند. از آن به بعد، خیلی از درگیرهائی که بین حزب اللهی رخ می داد و ظاهراً سیاسی و بر سر طرفداری از خمینی یا منتظری بود، باطنا بر سر انتخاب همین پسران بود. مثلاً دیده می شد که کار فلان پیشنهاد می خواسته با فلان پسر بسیجی رابطه برقرار کند، با حزب اللهی دیگری که روی همان پسر نظر داشت، به زد و خورد و چاقو کشی می کشید. مثلاً آدمی بود به نام اسماعیل که در آسایشگاه شماره چهار موصل یک پسر بچه ای را فریب داده بود و قرار بود با او عمل لوات انجام بدهد. پیشنهاد همین آسایشگاه که به آن پسر نظر داشت، به این بهانه که اسماعیل با عراقی ها رابطه دارد، با او دعوای سختی راه انداخت. همه قضیه را فهمیده بودند، اما چون آن

پیشنماز صاحب نفوذ بود، ادعای خودش را پیش برد. بالاخره این اسماعیل را بردند به دادگاه انقلاب اسلامی آسایشگاه و به ۴۵ ضربه شلاق محکومش کردند. ما در دستشویی آسایشگاه شماره چهار، شاهد شلاق خوردن اسماعیل بودیم. حزب‌اللهی‌ها در اردوگاه اسیران برای خودشان دادگاه انقلاب اسلامی و دادستان و کمیته و گروه ضربت داشتند. بعدها، هر وقت می‌گفتند وارد فلان دستشویی نشوید، معلوم بود که یکی از خودشان را که دعوای به چنگ آوردن یک پسر بسیجی را باخته است، محکوم کرده‌اند و دارند حد می‌زنند...

«... در اردوگاه رومادیه ده، روزی آخوندی را آوردند به بند ما که با لباس آخوندی دستگیر شده بود. هیچ کس قبولش نمی‌کرد. این آقا به آخوند بچه باز معروف بود و چنان در عمل لوات افراط کرده بود که خود حزب‌اللهی‌ها از دستش بریده بودند. فرمانده عراقی که یک سرهنگ بود، پا در میانی کرد که قبول کنیم اقلاً چند شب نگهش داریم تا بند یا اردوگاهش را عوض کنند. اسرا می‌گفتند حاضرند آن آخوند در زندان بخوابد و در آسایشگاه ما نباشد. هر اردوگاه اسارت برای خودش زندان انفرادی هم داشت. عراقی‌ها برای ما زندان در زندان ساخته بودند که بسیار فجیع بود، درست مثل شکنجه‌هایی که می‌کردند. مثل شکنجه‌ی «کیسه گربه» که در حضور خود من افسری را با یک گربه کردند توی کیسه، در کیسه را بستند و شروع کردند به کابل زدن به آن افسر و آن گربه که راه فرار نداشت. وقتی در کیسه را باز کردند، آن اسیر یکپارچه از چنگ گربه‌ای که دیوانه شده بود خونین بود. حتی پیش آمد که اسیری زیر شکنجه مُرد و صلیب سرخ هم مطلع شد. بالاخره فرمانده ایرانی ما پذیرفت که فقط یک شب آن آخوند را نگهدارد. وقتی با این آخوند حرف زدیم، اصلاً منکر عمل لوات خود نمی‌شد. می‌گفت این یک واقعیت است و در سنگرها و اردوگاه‌های اسارت پیش می‌آید و اشکال مذهبی هم ندارد...

«... یکی از پاسداران اعزامی از تهران که با کارت کامپیوتری پاسداران اسیر شده بود، و حالا از اسلامی‌های حاکم بر ایران بریده و به یکی از کشورهای اروپائی پناهنده شده است، نزد ما اعتراف کرد که پاسداران و آخوندهائی که با او هم اردوگاه بودند، بهداری اردوگاه را در دست خود داشتند. می‌گفت که این حزب‌اللهی‌ها قرص‌های خواب آور را از بهداری می‌دزدیدند، قرص‌هایی مثل سوماترین، والیوم ده و والیوم پنج را. این قرص‌ها را می‌ریختند توی سوپ پسران زیر شانزده سال. این بچه‌ها اگر هم خواب‌شان نمی‌برد، چنان نشئه می‌شدند که انگاری یک بطر ویسکی خورده‌اند. در این حال بود که پاسداران و آخوندها و بسیجی‌ها به آن‌ها تجاوز می‌کردند. رفته رفته که این پسران به قرص خواب معتاد می‌شدند، حاضر بودند به ازای گرفتن یک قرص خواب آور، تن به عمل لوات در دهند».

در ابتدای رودخانه طبلی نشسته بود که در سودای صدا، به
انتحاری گزنده تن در می داد.
صخره های بلند را که فرو کوفتند، بادی غریبه به قتل عام
موج های ظریف کمر بست.

در انتهای هر برکه ی حزن انگیزی، صیاد سیاه روزی که از ابری
خرابه به این کرانه ی چاک چاک باریده بود، ماهیان قشنگ را به
هم می بافت و از ایشان جای پائی می ساخت که رودخانه را از میان
به دو نیمه کند.

ماهیان که به ضجه ی هولناکی دل بسته بودند و در آبگیری
تک افتاده می لولیدند، پلنگان آزاد دریا را به استمداد آواز
می دادند، مگر که صیادان را به قلمرو طبالان فرو ریزند و طبلی های
سودائی را، به خاک خسته بسپارند.

دوشیزگان فصل دلهره، تنها بودند.

در زمینه ی میدان های خالی، شهروندان شکمبارہ اسب چوبی
می ساختند.

و به ناگهانی بود که خرسنگ ها، به ردیف در سینه‌ی رودخانه نشستند و در ارتعاش فرودی سخت، موج‌های بلند ساختند.

از کناره‌های زمین گمشده‌ی ما، باریکه‌های زلالی تن به دشت تشنه سپردند و فراخنای خشک را در نبشتند تا به رودخانه رسیدند.

رودخانه از بُن به کدورت نشسته بود و از چشمه تشنه‌ی آب بود.

۲۶

جمعیت، در تراکم زاینده اش، شکاری را مانده است که سرمست قربانی شدن باشد. به هر سو خیز بر می دارد و به هرسو می نگرد، اما با درنگی تلخ. چهار سمتش را شکارچی بسته است. می رمد و می جهد و از قلمرو محاصره می گریزد، یا؛ به تفننی به آن سوی خط محاصره می رود. اما، باز به میل خود به حلقه‌ی محاصره پا می گذارد. شکار، قربانی شدن را می شناسد. پیش از این، بارها قربانی شده است. عمری است که از این مسلخ در آمده است و به مسلخی دیگر رفته است. اما میل به قربانی شدن نیست که او را درهم می فشرد. قربانی شدن را باور ندارد، حال آن که هر لحظه با مختصات قربانی شدن، سینه به سینه و چشم در چشم برخورد می کند. اگر حالات آدمی را جعل واقعیت نپنداریم، واقعیت پیروزی برشکارچی، یا قصد فریب دادن شکارچی، از میل به رهایی بر می خیزد. این تمایل، گاه به تلاش ره می برد و گاه در قلمرو خیال و انتظار مصلوب می شود.

هیجان ناشی از این تمایل، در جمعیت موج می زند و بر می خیزد و هنوز فرو ننشسته، دستخوش موجی دیگر می شود. شعر و سرود و شعار و لذت با هم بودن و زمین لرزه‌های خشم، به لحظه‌ی قتل عام نمی اندیشد. تلاطم شورانگیز جمعیت که درختی را می ماند در مسیر بادهای دیوانه، چاره را در ایستادن و ایستادگی می بیند.

تکاپوی گروه‌های فشار بیشتر شده است. هوا به خنکا می زند و جمعیت به گرمائی که از خود تغذیه می کند.

طرف‌های عصر، حزب‌اللهی‌ها تکثیر می شوند. هرازگاهی به انتهای حجم فشرده‌ی جمعیت شبیخون می زنند، سلول‌هائی از این ترکیب سنگین را، با

پنجه بکس و چاقو و زنجیر و چوب، می زنند و می گریزند و سر از نقطه‌ای دیگر در می آورند. مودی و مزاحم حرکت می‌کنند. حملات شان نظم بیشتری پیدا کرده است. آگاهانه جنگ و گریز می‌کنند. می‌توانند کار را تمام کنند، اما عمداً این پا و آن پا می‌کنند. گویا فرصت مناسب را برای وارد کردن ضربه نهائی، هنوز به آن‌ها اعلام نکرده باشند. صدای آژیز آمبولانس‌ها، لحظه‌ای قطع نمی‌شود. عین این دل درد مزاحم من که می‌کوبد و می‌ماند.

بعضی از مجروحان را که به کمیته‌ی هماهنگی نزدیک‌ترند، به امداد پزشکی پیشگام می‌رسانند. مردم، نرم و چابک، دالان می‌دهند. با نگاهی خیره و جای پای خشمی مهار شده برچهره، جمعیت به هم چسبیده است. با هر ضربه‌ای که به عده‌ای می‌خورد، درجه برافروختگی بالاتر می‌رود. ابتکار عمل در دست کمیته هماهنگی نیست. کار دشواریست. انتظارش را نمی‌شود داشت. شاید هم پیش بینی نمی‌شد کار به این جاها بکشد. تازه، اگر می‌شد چه می‌شد؟ کمبود، یا اصلاً نبود تجربه، جمع و جور کردن اوضاع را دشوارتر کرده است. در آن شرایط، اگر کمیته‌ی لنینگراد و پاریس هم بود، آسان از پس آشفتگی بر نمی‌آمد. به هر حال، بلندگو سرودش را پخش می‌کند و امداد پزشکی در کار زخم بندی و درمان، سنگ تمام گذاشته است.

تجربه‌ی خود مردم در دو سال گذشته، سازماندهی خود به خودی و شیوه فوری برخورد با ماهیت جنگ و گریز عوامل حزب‌الله را آسان‌تر می‌کند. چپ و راست اعلامیه پخش می‌شود. بعضی‌ها، اعلامیه‌ها را برای پخش تا قلب مزدوران هم می‌برند.

دانشجویان و مردمی که زودتر از بقیه به ماهیت پاره‌ی فاسد جامعه پی برده‌اند، در یکسال گذشته، میتینگ‌های فراوانی را در میدان آزادی، دانشگاه تهران، پلی‌تکنیک تهران، ترمینال خزانه و شهر سیاهکل از سر گذرانده‌اند. شیوه‌های شبیخون حزب‌اللهی‌ها، طرز مانور و جنس برخوردهای آن‌ها را تجربه

کرده‌اند. از نتیجه تجربه‌ها، حتی در فقدان سازماندهی مطلوب، خوب استفاده می‌کنند. یکدیگر را تنها نمی‌گذارند. پشت یکدیگر را خالی نمی‌کنند. سر بزن‌گاه و در آستانه مسلخ، چانه نمی‌زنند. تصمیم می‌گیرند و عمل می‌کنند. شجاعت‌ها و آگاهی‌هاشان، اگر چه متمرکز نیست، در لحظه کارساز است. هر کدام برای خودشان رهبر سازمانی و حزب و گروهی شده‌اند، بی آن که سعی کنند از خویش قدیس و اسطوره بسازند. همه رهنمود می‌دهند. همه هشدار می‌دهند. اگر چه گاهی کسل کننده، اما مفید. مبادله‌ی تجربه، در بالاترین سطح متبلور شده است.

شب، تنه‌ی سنگینش را به خیابان تکیه داده است. خبرهای کردستان را، دست به دست و دهان به دهان می‌چرخانند:

«... امروز - ۳۰ فروردین ۱۳۵۹ - محله‌ی فقیر نشین جمال آباد، توسط ارتش به شدت در هم کوبیده می‌شود. عده‌ای از مردم، شهر را ترک کرده‌اند. از بلندگوی پادگان، مرتباً به مردم اخطار می‌کنند. پس از مدتی، بازهم هواپیماها به مانور پرداخته و هلی کوپترها به شدت حملات خود افزوده‌اند...

«... یکی از پیشمرگه‌ها می‌گفت: خندق هائی را که جهاد سازندگی در اطراف شهر زده است، از روی نقشه‌ی قبلی بوده و ارتش در این خندق‌ها موضع گرفته است...

«... روز ۳۱ فروردین، ستونی که در فرودگاه سنندج مستقر بود، قصد دارد به سقز برود و چون مردم جلو پیشروی ستون را گرفته‌اند و در جاده بست نداشته‌اند، ستون از طریق جاده دیگری قصد حرکت به سمت سقز را دارد. آن‌جا نیز ستون ارتش توسط پیشمرگه‌ها متوقف شده و درگیری آغاز می‌شود. پنج تن از ارتشی‌ها کشته و ۱۲ نفر دیگر اسیر می‌شوند. سه ریزه‌آرتشی به وسیله پیشمرگان منهدم شده است. یک سرگرد ارتش در میان دستگیر شدگان است...

«... سه پیشمرگه، در جریان درگیری با ستون ارتش، به شهادت می‌رسند. هلی‌کوپترهای ارتش، مواضع پیشمرگان را به شدت می‌کوبند. با این حال، جلو پیشروی ستون ارتش گرفته می‌شود...»

«... فانتوم‌ها، برای ایجاد وحشت در شهر سنندج، مانور می‌دهند. تانک‌های مستقر در پادگان سنندج، به طرف شهر نشانه روی می‌کنند. فرمانده پادگان، از فلاحی (فرمانده نیروی زمینی ارتش)، درخواست نیروی کمکی برای تسخیر شهر کرده است. فلاحی قول داده است که حداقل دو هواپیمای سی ۱۳۰ به زودی در فرودگاه پیاده کند...»

«... طبق آخرین خبرها، ستون ارتشی بر اثر مقاومت شجاعانه پیشمرگان جنبش مقاومت مجبور به توقف شده است. عده‌ای از پرسنل انقلابی در سنندج به مردم پیوستند. در مریوان نیز، عده‌ای از پرسنل انقلابی با سلاح‌هایشان به مردم پیوسته‌اند و فرمانده پادگان اخطار کرده است که اگر مردم این‌ها را به ارتش تحویل ندهند، ظرف پنج ساعت به شهر حمله خواهد کرد...»

تا این لحظه، آخرین خبر از کردستان این است که درست در روزهای ۲۹ و ۳۰ و ۳۱ فروردین ۱۳۵۹ که حمله تاتارها به دانشگاه‌ها آغاز شده است، بیش از صد زن و مرد و خردسال کُرد، در حمله‌ی هم‌زمان جان باخته‌اند که از آنان، دو تن ۶۰ ساله بودند، یکی ۶۵ ساله و بیش از ده تن ۸ ساله و ۱۰ ساله و ۱۳ ساله. اینان، اکثراً با گلوله‌های کالیبر ۵۰ که از مسلسل هلی کوپتر شلیک شده است قربانی حمله‌ی تاتارها شده‌اند. در روزها و سال‌های بعد، این تعداد به هزاران سرزده است. اول باید کانون جنبش آزادیخواهانه را خاموش کنند، بعد با خیال آسوده خون خلق را بریزند. پس، پیش به سوی کشتار دانشجویان ایران!

هوا که به تاریکی می‌زند، شب و صدای بلندگوی پیشگام به هم گره می‌خورند: کسانی که اتومبیل دارند به دفتر پیشگام مراجعه کنند.

لحن، کمی مضطرب است. تقاضا سه بار تکرار می‌شود. من و محمد با همیم. این لحن را نمی‌پسندیم. بوی خوبی ندارد. در سومین تکرار، از صدای گوینده به جمعیت اضطراب تزریق می‌شود. اتومبیل برای چه می‌خواهند؟ بچ پچه ای، مثل گردباد به رگ و ریشه‌ی جمعیت می‌زند. طوری شده؟ چرا نمیگن چی شده؟ بوی تخلیه می‌آید. اضطراب صدا خبر از فرار می‌دهد. باید خارج از اراده جمعیت و بیرون از آن قلمرو پرهیجان، اتفاقی افتاده باشد. صدا پرسش می‌پراکند، ابهام می‌بارد، و بسیاری را به تردید فرو می‌برد. صدا، انگاری که ضربه‌ای پهلوی شکن، جمعیت را از کنار می‌شکافد. بسیاری به سمت دفتر دانشجویان، تنه‌شان را در موج جمعیت می‌کشند و پیش می‌روند. بی‌درنگ می‌شود تاثیر صدا را در تضعیف روحیه‌ی بعضی‌ها احساس کرد. نگاه‌ها، گرد شده‌اند و عمیق و در همدیگر قفل می‌شوند. من و محمد هم می‌رویم. پای اوباش رسمی به میان آمده است. خبر این است که پاسداران و کمیته‌چی‌های مسلح به مسلسل یوزی و تفنگ ژ. س.، از دو سمت اصلی، دانشجویان را محاصره کرده‌اند. فعلا با فاصله ایستاده‌اند و گذرگاه‌های خروجی را بسته‌اند.

شب ۳۱ فروردین ماه ۱۳۵۹، یکسره دلهره و هول بر زمین نشسته است و تفنگداران رژیم خمینی به میدان آمده‌اند که خود تعیین تکلیف کنند. چند ساعت دیگر، به نیمه شب که برسیم، مهلت تمام شده است. دانشجویان باید دفترها و اتاق‌ها و جایگاه‌ها را تحویل اوباش رسمی و غیر رسمی بدهند و پشه نباید در اطراف دانشگاه تهران و هیچ دانشکده‌ای پر بزند. دانشجو که اگر پر بزند، به رگبار مسلسل غربال می‌شود. برای همین است که صدای بلندگوی دانشجویان مضطرب است. باید رفت. ولی آن جمعیت حاضر به رفتن می‌شود؟ دانشجویان به این راحتی به تسلیم تن در می‌دهند؟

چانه زیاد می‌زنند؛ برسر دل دردم، بر سر اسم و رسم و از این حرف‌های یاوه.

زیر بار نمی روم. من و محمد قبول می شویم. محمد اصرار می کند تنها برود، قبول نمی کنم. با چند دانشجوی داوطلب، از سمت خیابان انقلاب، خودمان را به پیکان مدل ۴۸ می رسانیم. انتظامات منتظر است که ما برسیم و دالان بدهد. جمعیت با فشردگی ملکولی راه باز می کند. به دروازه‌ی پیشگام می رسیم. اتومبیل را دنده عقب می بریم تو و دروازه را می بندند. صندوق عقب و صندلی پشت را، پراز کارتن‌های بسته بندی شده می کنند. تا خرخره بار زده ایم و با محمد و بچه‌های دیگر دست و گریبان که فقط محمد برود. مساله اینست که محمد اصلا نمی داند آن همه بار ممنوع را کجا ببرد که به فرض عبور از خط آتش زنبورهای خمینی، بعدها گیر نکند. و تازه، من هیچ جور زیر بار نمی روم. تندی می کنم و چندبار تشر می زنم و کوتاه می آیند.

برای آن که هر دو از اضطراب در آئیم، شوخی نابخاشنی را چاشنی می کنم و محمد را به یاد یکی از فیلم‌های آرتیستی می اندازم. به یاد کدام شان، یادم نیست، اما دو فیلم فرار را که همان سال دیده بودم، تند و تیز و با نوعی خنده که بچه‌ها می گفتند هیستریک است. برایش تعریف می کنم؛ که اگر پاسداران اتومبیل را به رگبار بستند، سرت را بدزد و پاهایت را به سینی جلو فشار بده و دست هایت را به داشبورد اهرم کن، در سمت شاگرد را هم از تو قفل کن که در ویراژهای آرتیستی، مثل آرتیست‌های سینما به بیرون پرت نشوی. درهای سرنشین را هم از تو قفل کردم. نه به آسمان توکل کردم و نه به زمین و روشن کردم. اما محمد مذهبی بود و سه بار توکل بر خدا کرد و به من و پیکان و خودش فوت کرد. گفتم: بابا! این بار بارِ لامذهب هاست، تو داری به خدا توکل می کنی؟ خندید و گفت: باز هم توکل بر خدا رفیق!

جمعیت چنان فشرده است که دالان دادن محال است. هرچه هم که به همدیگر فشار بیاورند، جا باز کردن برای عبور پیکان ممکن نیست. دروازه برای

عبور ما باز شده است و بچه‌های انتظامات، حجم سنگینی از جمعیت را به درون راه می‌دهند. یک وقت دیدم انگاری به چاهی فرو افتاده‌ام و دورم همه دیوار است و دیوار سیاه است و هیچ کورسوئی نیست. بیهوده بود اگر به سازماندهی ایراد می‌گرفتم و مهمل می‌بافتم. اتومبیل را خاموش می‌کنم. به محمد می‌گویم از جایش تکان نخورد و با فشار طاقت فرسایی، پیاده می‌شوم. صدایم را، گویا از انگشت‌های پا و دست و هفت بندم در می‌آوردم که به انتظامات برسد. اگر در آن فشرده‌گی حرکت می‌کردم، بسیاری از مردم لت و پار می‌شدند. تازه، سرتقاطع شمالی هم بشکه‌های خالی گذاشته بودند. بشکه‌ها را به اندازه‌ی عرض پیکان کنار می‌زنیم. از بلندگو به جمعیت حالی می‌کنیم که اگر شده روی دوش همدیگر سوار شوند، راه باز کنند که شل و پل نشوند. بر می‌گردم و دوباره استارت می‌زنم. به انتظامات گفته‌ام که ناچارم تیک آف کنم. فرار است دیگر. و پیکان را از جا می‌کنم. پرو پای چند نفر را می‌شکنم، نمی‌دانم، باید می‌رفتم. هردو گلگیر، می‌خورد به بشکه‌های دو سمت تقاطع و امان نمی‌دهم که بمانم. دنده دو و سه و سی چل قدمی بلوار کشاورز، رگبار مسلسل. گفتم الان است که اوباش حزب‌اللهی مرد و مرکب را به هم بدوزند. فریاد می‌کشم: سرت محمد! سرتو بدزد لامصب! و پیچی و تاب‌ی و ویرازی و تمام. سه بار زدم به جدول بلوار کشاورز و بالاخره خیابان پهن کنار بانک کشاورزی را که می‌خورد به امیر آباد، پیچیدم.

قبلا فکرش را کرده بودم. نرسیده به کوی نویسندگان، سرعتم را کمتر می‌کنم که اهالی‌ی محله‌ی خبرنگاران و نویسندگان مطبوعات، شک برشان ندارد. درد سر است دیگر. همه جا می‌تواند در کمین باشد. می‌رسیم در خانه، ترمز می‌کنیم و کارتن‌ها را چنان چابک به زیر زمین می‌رسانیم که من در حد خودم نمی‌دیدم. بر می‌گردیم و کشتی گرفتن من با آن دل درد و این دل درد! لعنتی، شروع می‌شود. نفس محمد بریده است. خیس عرق شده است و می‌خندد و لحظه‌های فرار را تعریف می‌کند. انگاری که واقعا از تماشای یک فیلم آرتیستی که خودش

بازیگرش بوده برگشته باشد. راحت و بی خیال. دل و جرئت عجیبی داشت آن جوان.

پیش از آن که پیکان را در کناره‌ی خیابان امیرآباد پارک کنم، حجت را بر محمد تمام می‌کنم. صندوق عقب و گلگیرهای دو طرف را گلوله غربال کرده است. احتمال داشت محمد را هم غربال کند. تا آن لحظه هم، خطر چاقوی اوباش غیر رسمی و گلوله‌ی اوباش رسمی، همه را تهدید کرده بود و به تن خیلی‌ها نشسته بود. از آن لحظه به بعد، که به پایان مهلت سه روزه ده بیست دقیقه‌ای بیشتر نمانده بود، حضور در قلمرو دانشگاه، یعنی مرگ. هر جور که چانه می‌زنم و هر دلیلی که می‌آورم، محمد زیر بار نمی‌رود که از آن لحظه کنار بکشد. کلی هم به او بر می‌خورد، چپ چپ نگاهم می‌کند و با لحنی که انگاری قصد تحقیر مرا دارد، می‌گوید: ماکه نه دل مون درد می‌کنه، نه پاهامون می‌لرزه، خونِ مونم که از بقیه رنگین‌تر نیست، واسه چی باید بکشیم کنار؟!

برایش شرط می‌گذارم که از آن لحظه به بعد، فقط با من باشد و سرخود کاری نکند و واکنشی نشان ندهد. با همان لحن جواب می‌دهد: «والله خون مون گردن خودمون، ها؟ مرد حسابی آخه ما با هم چه فرقی داریم؟! حالاتو چند کلاس بیشتر از ما سواد داری دیگه، این که دلیل همیشه رفیق! «و» رفیق «را به طعنه می‌گوید. از حرف‌هایم پشیمان می‌شوم، ازش معذرت خواهی می‌کنم و با گوش‌های سرخ شده، اطراف را می‌پایم. چپ و راست پر از اتومبیل‌های کمیت و سپاه و زنبور است. همه مسلح و آماده.

قرار می‌گذاریم اگر پیش از رسیدن به قلمرو خیابان شانزده آذر گرفتار زنبورها شدیم، خودمان را حزب‌اللهی جا بزنیم که دوبار چنین می‌شود. چهار روز است ریش‌ها را نزده ایم و شعارهای حزب‌اللهی را هم که آنقدر شنیده ایم، حفظ شده‌ایم. دفعه‌ی دوم، محمد سنگ تمام می‌گذارد. سینه به سینه سه زنبور مسلح

می‌ایستد و با رگ‌های برآمده‌ی گردن، فریاد می‌کشد:

« مگه خون شما از ما رنگین تره برادر! حضرت امام فرمودن این جوجه‌های ضد انقلاب باید دانشگاه رو ترک کنن. خب می‌بینین که پروئی می‌کنن و نمیرن پی کارشون. اسلام در خطره برادر! ما که نمی‌تونیم بشینیم تو خونه شما ها رو جلو بندازیم. بذا بریم روشونو کم کنیم برادر! اجرای حکم امام واجبه. همه‌ی ما به امام مدیونیم. »

یکی از پاسداران به محمد گفت:

«موید باشی برادر. چیزی همرات داری؟»

منظورش از « چیزی » ، چاقو و پنجه بکس و زنجیر است. محمد جواب می‌دهد: « بله که داریم برادر. مگه حزب‌اللهی می‌تونه بی چیز باشه؟! » ولی نداشت، نه چاقو و نه پنجه بکس و نه زنجیر و نه چیزی دیگر.

می‌رویم. از همان خیابانی که می‌خورد به پهلوی شانزده آذر می‌رویم. قیامت است. جمعیتی که خطر را احساس کرده است، به جای کمتر شدن، بیشتر شده است. میدان انقلاب هم، تا کمرکش امیر آباد، از جمعیت موج می‌زند. بازهم با فشار و آشنائی دادن و صدا زدن بچه‌های انتظامات، خودمان را به جلو در اصلی دفتر دانشجویان پیشگام می‌رسانیم.

رسیده و نرسیده، عده‌ای از بچه‌ها که ما را شناخته‌اند، خودشان را به ما می‌رسانند و مرا به اسم صدا می‌زنند و می‌پرسند که دو خانم به نام‌های مهوش و پری را می‌شناسم؟ جواب مثبت است. خواهران محمداند.

بچه‌ها می‌گویند که آن دو خانم داشتند میان حزب‌اللهی‌ها اعلامیه پخش می‌کردند که رفتند زیر ضرب و کتک. دیده‌اند یکی شان افتاده و یکی دیگر به صدای بلند اسم مرا برده و از بچه‌ها خواسته است که خبرم کنند. من نبودم. بچه‌ها هم دیگر خبرندارند چه پیش آمده است.

خودم را به دفتر پیشگام می‌رسانم. از بچه‌ها تقاضا می‌کنم سه بار اسم آن دو

خانم را از بلندگو اعلام کنند و ازشان بخواهند که فوراً خودشان را به دفتر دانشجویان معرفی کنند. به جای سه بار؛ پنج بار تکرار می‌کنند و خبری نمی‌شود. می‌زنیم بیرون. توی جمعیت. دو نفر خودشان را به ما می‌رسانند و می‌گویند که یکی از آن خانم‌ها بیهوش شده بود. حزب‌اللهی‌ها داشتند هردوشان را؛ با همان حال، می‌بردند تحویل پاسداران بدهند که بچه‌های سازمان پیکار درشان برده‌اند. یکی‌شان گفت آن‌ها را برده‌اند به بیمارستان مهر. دوباره راه می‌افتیم طرف پیکان. و دوباره، همان اداها و همان برخوردها. این بار، دلهره هم داریم. دفعه پیش، و دفعه‌های پیش‌تر، ترس از چاقو خوردن و غربال شدن را، یک جوهری و اتفاقاً خیلی راحت، برای خودمان حل کرده بودیم. نه من در چهره و چشم محمد اثری از وحشت می‌دیدیم، و نه او در چهره و چشم من. اما حالا، هم دلهره‌ی او در چشم‌ها و چهره‌اش منعکس شده است، و هم، لابد، دلهره‌ی من دارد خودش را نشان می‌دهد. محمد با دستپاچگی و لحنی عصبی، زیر لب می‌گوید: «کشتنش بی شرفا! تف به نسل تون بیادا!» و چند بار، مثل نوار، همین‌ها را تکرار می‌کند. من حرفی نمی‌زنم. فقط راه می‌روم. تنهام را از لابه لای جمعیت به جلو می‌برم. انگاری که دارم خودم را هل می‌دهم. یکسره خواهش و تمنا که: بچه‌ها لطفاً راه بدهید.

این درست نیست که آدم در تاثیر حوادث یکسانی که برای دیگران اتفاق می‌افتد، واکنش یکسان نشان می‌دهد. کسانی که اهل مبارزه و انقلاب اند، معمولاً چنین می‌گویند. مثل این که ابراز شدت و ضعف عکس العمل را، کسرشان خودشان می‌دانند. تظاهر به چنین حالت و عکس العمل یکسانی، یک جور پز دادن و قمیز در کردن است. هر چه هم که آدم از مرگ دیگران متاثر شود، اشکی که در مرگ پدر و مادر و پسر می‌ریزد، از جنس دیگری است، یا دست کم بیشتر و بارانی‌تر از اشکی است که در مرگ همسایه و رفیق می‌ریزد. بغض داریم تا بغض. هر چه هم که آدم معتقد باشد همه برایش یکسانند، واکنشی که در برابر

نزدیکانش نشان می‌دهد، غلیظ تراست، عصبی تراست، تاثر انگیز تراست. شاید در همه حال ناراحت شود، اما شدت ناراحتی اش در تاثیر اتفاقی که برای بستگانش می‌افتد، بیشتر است. این طبیعت آدمیزاد است. دستکاری کردن و وارونه جلوه دادنش، بیشتر به نوعی تزویر می‌ماند تا اجتماعی نمائی.

ماحصل این که هر دو کلافه‌ایم. می‌رسیم به بیمارستان مهر و می‌بینیم که یکی از هوش رفته است و آن یکی دارد زار می‌زند. من که بی اختیار فریاد می‌کشم و به زیر و روی ملاها فحش می‌دهم. در درون محمد نمی‌دانم چه می‌گذرد. نه طبیبی به بالین آن زن بیهوش آمده بود و نه درمانی در کار بود. ظاهراً چند عکس از جمجه‌اش گرفته بودند و به امید خدا رهایش کرده بودند تا طبیبی، شاید از در غیب پیدایش شود.

داشتم بد و بیراه می‌گفتم که محمد از انتهای راهرو، مثل فشنگ به طرف من خیز برداشت و در گوشم گفت که شنیده است خانم حیدری، نرس آن بخش از بیمارستان مهر، داشته به مرکز سپاه پاسداران تلفن می‌زده و می‌گفته: یک مشت کمونیست آمده اند این جا، یک مجروح بدحال دارند و می‌خواهند نظم بیمارستان را به هم بزنند، فوراً خودتان را برسانید.

ما اصلاً چنان قصدی نداشتیم و تازه اگر می‌داشتیم، چه حاصل؟

تند و تیز خودمان را به اتاق بیمار می‌رسانیم، به کولش می‌گیریم و خودمان را به پیکان می‌رسانیم. پری هم که قضیه را فهمیده است، کاپشن و کفش کتانی خواهرش را بر می‌دارد و خودش را به اتومبیل می‌رساند. زنی را که ضربه‌ی مغزی خورده است به دندان می‌گیریم و از بیمارستان مهر فرار می‌کنیم. هر لحظه ممکن بود سر و کله‌ی اوپاش رسمی سپاه پاسداران پیدا شود.

دیوانه‌وار می‌رانم. هر دو حالت راننده‌ی فرار و راننده‌ی آمبولانس را، یکجا دارم. هم ممکن است سپاه دنبال مان کرده باشد، هم ممکن است آن زن از دست برود. دور خودم می‌چرخم و توی سرم می‌زنم که چه کنم. محمد می‌گوید به هر

بیمارستانی که برویم ممکن است سپاه به آنتن‌هایش خبر داده باشد و خبر شود. راست می‌گوید. عقلم به جایی نمی‌رسد جز خانه، و خبر کردن دکتر ساعدی. می‌رسیم خانه و می‌نشینم پشت تلفن و سه شماره پیدایش می‌کنم. ماجرا را می‌گویم و از غلامحسین مهربان کمک می‌خواهم.

از وقتی که من غلامحسین ساعدی را شناختم، همیشه مردم فقیر را مجانی مداوا کرده است و هیچ وقت هم، آه در بساط نداشته است. چه آن وقت‌ها که درمانگاه دلگشا را داشت، و چه روزهایی که با برادرش حسن، درمانگاه میدان قزوین را علم کرده بودند. خودش همیشه به جای «عبادت»، می‌گفت: طبابت به جز خدمت خلق نیست. غیر از قلم و قدمش که همیشه در ابراز و در خدمت دردهای مردم بود، در همه‌ی زندگی، به انسانی چنین مهربان و با عاطفه و زلال کمتر برخورده‌ام. درود من به روانش که سرانجام در غربت خویش و سرزمین خویش، غریبانه جان سپرد و از بعضی رفیقان پیمان شکن، به جز نارفتاری و آزار ندید.

پاسی از نیمه شب گذشته است. در زمانی کمتر از بیست دقیقه، غلامحسین و دو طبیب دیگر سر می‌رسند. چهره مهربانش گرفته است. اخم‌هایش در هم است. زیر و زبر ملاها را به رگبار ناسزا بسته است. می‌گوید که با جمعی از پزشکان، گروه امداد راه انداخته‌اند و از همان روز اول درگیری‌ها، به مداوای مجروحان مشغولند. من خبر نداشتم. همه‌ی دردم را و همه‌ی سپاسم را، با نگاهم به چشم‌های حزن‌آلودش می‌ریزم. خبر می‌دهد که عده‌ی مجروحان فراوان است. دست به کار می‌شوند. هر سه می‌گویند خطر مرگ وجود ندارد. خانه را و مجروح را به ایشان می‌سپاریم و می‌رویم. وقت خداحافظی، پلک‌های فرو افتاده و نگاه زیر تاب ساعدی، می‌شکند و باز می‌سازد. در آغوشم می‌گیرد و در حالی که چشم‌هایش پر از اشک شده است، سفارش می‌کند که: «مواظب خودت باش، بی احتیاطی نکن فریدون.»

در سنگواره‌ی روزهای متبرک، از کمانه‌ی آسمان خبری نبود .

بر هیچ شاخه‌ی نازائی، پرنده‌ی زیبائی به خواندن نمی نشست؛ مگر
که لاشخوران بدگمان؛ در چشم و چال مرداری که بیابان را به تغزیه
می نواخت.

بر سینه‌ی هر کرکسی مدالی بود؛ فرو ریخته تاگریبان. بر هر مدال،
دو چندانِ کرکس، شکوفه‌ی پرپر.

در دست هر عروسی که به پیمان نارسِ روزگار دلخوش می داشت،
نامه‌ی آشفته‌ای بود که ره به بیابان می برد.

هر ستاره‌ی تشنه‌ای که تن به آب‌های خروشان می‌زد، لاجرم
فانوسِ بی رمقِ راه‌های یخ زده بود.

کران تا کرانِ زمین ما، پیچیده در هیجانِ بال پروانگانی بود که به
سمت نقطه‌های نورانی، پر گشوده بودند.
در جشنواره‌ی دست‌های منتظر، طنابی کشیده بودند به سبزی
اوهام.

فصل حریق

پاره ی فاسد، زنجیر پاره می کند

۲۷

دو صبح دوشنبه اول اردیبهشت ماه سال پنجاه ونه است. به قلمرو سرخ رسیده ایم. مجروح و طبیب را گذاشته ایم و آمده ایم. نه آن که سرمان درد کند؛ که می‌کند، بچه‌ها را نمی‌شود تنها گذاشت. دو نفر هم دو نفر است. تماشاجی بودن و به تماشا پز دادن، ره به جایی نمی‌برد.

قدم به قدم پاسدار کاشته اند، انگاری گل خرزهره، انگاری خیارچمبر بی قواره دشت خوزستان، و نه لاله و سوسن دشت ارژن که آدم را در قلمرو فراخ و گستاخ مست می‌کند. دور و بر دانشگاه تهران، شده است عین میدان جنگی که در وجب به وجبش چتر باز پیاده کرده باشند. نمی‌شود اتومبیل را پارک کرد. شک برشان می‌دارد. ما هم که حسابی داغ کرده ایم و بیم آن می‌رود که هنوز به مقصد نرسیده، کار دست خودمان بدهیم. دورتر می‌شویم. خیابان جمشید آباد خلوت‌تر است. موازی امیرآباد است. کلی راه را باید پیاده بر گردیم. اما چاره‌ی دیگری نیست. اتومبیل را گوشه‌ای می‌گذاریم و راه می‌افتیم. اگر اتومبیل را دیده باشند و ما را نشان کرده باشند، کارمان ساخته است. در چشم‌ها و حرکات محمد، اضطرابی مودی دویده است. حال و احوال خود من هم تعریفی ندارد. صدایم دورگه شده است. طپش قلبم بیشتر شده است. انگاری که کسی از درون به پشت قفسه‌ی سینه و روده‌هایم چنگ انداخته است. سرازیر که می‌شویم، احساس می‌کنم قلبم جای خودش نیست. پرت شده است، بیراه مانده است. افتاده است روی معده و شاخه‌هایش را هم پیچیده است دور گلویم. رنگ و رو نشان می‌دهد که بر محمد هم حالی نمانده است. خستگی و بی‌خوابی و خشم ناشی از برخورد بیمارستان مهر و ضربه‌ی مغزی آن زن، اعصاب ما را آسیب

پذیر کرده است. تنها هستیم. کسی دور و برمان نیست، نه پاسدار، نه دانشجو. همه در محور دانشگاه به هم فشرده اند.

قیافه‌ی من که شده است عین کاریکاتور چریک‌های بازنشسته. عشق چریک بازی ما را خفه کرده است. اورکت آمریکائی و شلوار جین و کفش کتانی و سبیل دو نبش. آن روزها و روزهای بعد، دور و برم پر بوده است از این قیافه‌ها. بعدها که نمره‌ی چشم بالا رفت و عینک طبی هم زدیم و هیات کامل شد. این قیافه، ممکن است در اطراف دفتر پیشگام مساله حل کند، این جا نه. این جا کار دست مان می‌دهد. باید عوضش کرد. تغییر قیافه دادن که کاری ندارد. از تغییر فکر دادن که سخت تر نیست.

دستمالی را که دور گردن و صورتم پیچیده ام، بر می دارم. کلاه بره ای را هم که ادای چه‌گوارائی بود، می گذارم توی جیبم و از شمایل کج کلاه خانی در می آیم. کاپشنم را می‌گیرم دستم. ته ریش هم دارم. چند روز است سر و صورت را صفا نداده‌ایم. محمد هم کتش را در می‌آورد، عینهو لات و لوت‌های خط امامی، می‌اندازد روی دوش و دکمه آخر پیراهنش را هم می‌بندد و یخه را به گلو می‌فشارد. می‌شویم حزب‌اللهی. دیدید چه آسان بود. قدیمی‌ترها باید یاد جماعتی بیفتند که صبح ۲۸ مرداد سال ۳۲ فریاد می کشیدند زنده باد مصدق و غروب همان روز می‌گفتند: مرگ بر مصدق - جاوید شاه!

اصلا قرار می‌گذاریم حزب‌اللهی شویم. خیلی‌ها، قرار و مدارهای تاکتیکی را تبدیل کردند به قرار و مدارهای استراتژیک و شدند حزب‌اللهی دو آتشه و در دستگاه خلافت خمینی به مقام بازجوئی هم رسیدند، یا، با تبدیل همین تاکتیک‌ها به استراتژی، شدند «بندگان اعلیحضرت»، یا، بندگان امام مهدی بازرگان. در فرهنگ سیاسی ایران، تغییر چهره دادن و براساس فرمایشات از ما بهتران، از این چهره‌ی جدید دفاع کردن، مثل آب خوردن است. تازه، خیلی‌ها در چهره جدید

مظلوم نمائی هم می‌کنند و چنان به دفاع از نان و آب تازه می‌پردازند که در «پروسه‌ی مبارزات بی‌امان خلقی!» نسبت به مردم چنین نکرده بوده‌اند.

قرار و مدارمان را که گذاشتیم، مثل حزب‌اللهی‌هایی که اسب برشان داشته باشد، به دو یورتمه می‌رویم و فریاد می‌کشیم: حزب فقط حزب‌الله – رهبر فقط روح‌الله. و اسم رمز، کار خودش را می‌کند. پاسدارانی که عین قارچ از زمین روئیده‌اند، و همه مسلح به تفنگ‌های ژ. س. و کلاشنیکوف و کلت کالیبر چهل و پنج، راه را بر ما نمی‌بندند. پیدااست که خیلی هم از آتش تند و حماقت تبعیت کورکورانه‌ای که داریم به نمایش می‌گذاریم، خشنودند. گُل از گُل شان می‌شکفد. گاهی که از کنارشان می‌گذریم، نگاهی گیج به ما می‌اندازند، خنده‌ای ابلهانه می‌زنند، «موید باشی برادر»ی به ما می‌گویند و ابراز مسرت می‌کنند. ما هم، با همان ادا و اطوارها، «موید باشی برادر»ی تحویل شان می‌دهیم و خودمان را به امیرآباد و شانزده آذر می‌رسانیم. صف سنگین و فشرده‌ی جمعیت را می‌شکافیم، خودمان را به قیافه‌ی اول در می‌آوریم، شعارهای حزب‌اللهی را به «راه بده رفیق» تبدیل می‌کنیم و بازهم به مدد بچه‌های انتظامات، به محوطه‌ی دفتر دانشجویان پیشگام می‌رسیم.

دانشجویان را کاملاً محاصره کرده‌اند. از خیابان آناتول فرانس که سمت چپ دانشگاه و موازی شانزده آذر است، بگیرید تا امیرآباد و بلوار کشاورز و خیابان انقلاب و میدان ۲۴ اسفند، نیروهای مسلح و ایدئولوژیک خمینی، کیپ ایستاده‌اند و درجه‌های تفنگ ژ. س. را هم لابد گذاشته‌اند روی شماره چهارکه هزار متری را هم، راحت درو کنند. بعضی شان هم تفنگ کلاشنیکوف دارند. تاجائی که دیده‌ایم، روی چند جیب هم، تیربار کاشته‌اند. محاصره کامل است و سفره پهن. عطش شلیک، اوباش رسمی را به وجد آورده است. منتظرند که ماشه‌ها را بچکانند.

دانشجویان و موج جمعیت، تا سپیده بزند، مثل شب‌های پیش آتش روشن می‌کنند و سرود می‌خوانند و در و دیوار را تکان می‌دهند. عده‌ی اوباش غیر رسمی هم چند برابر شب قبل شده است و راه به راه دانشجویان را با چاقو و پنجه بکس و زنجیر و چماق، می‌زنند و نقش بر زمین می‌کنند. صدای آژیر آمبولانس‌ها لحظه‌ای قطع نمی‌شود. در کناره‌های جمعیت، درگیری‌ها شدید است. تا این زمان، آمار سرانگشتی از ده‌ها دانشجو و مردم حمایت‌کننده که روانه‌ی بیمارستان شده‌اند خبر می‌دهد. تا جایی که من خبر شده‌ام، از اینان پنج تن جان سپرده‌اند.

چند ساعت پیش، بنی‌صدر رئیس جمهوری خمینی اعلام کرده است که اگر تا گرگ و میش دانشجویان قلمرو دانشگاه را ترک نکنند، «پیشاپیش مردم» برای فتح دانشگاه‌ها، روانه خواهد شد. هدف بستن دفاتر گروه‌های سیاسی - دانشجویی و برپا کردن دانشگاه‌های اسلامی و انجام انقلاب فرهنگی اعلام شده است. رئیس جمهوری اسلامی، سرانجام چهره‌اش را از مخفی‌گاه سیاسی برون افکند. اگر چه همین چندی پیش که گفته بود: «من از افسران و سربازان می‌خواهم که تا کار کردستان را یکسره نکرده‌اند، پوتین‌ها را از پا در نیاورند»، آخرین ورقش را هم سوزانده بود و دیگر بازی نبود.

طرفداران همه گروه‌ها هستند؛ از فدائیان بگیرد تا پیکاری‌ها و راه‌کارگرها و توفانی‌ها. مجاهدین هم که ظاهراً دفتر دانشجویی را تخلیه کرده‌اند، در موج دانشجویان حضور غیر رسمی و محتاطانه دارند.

آتش‌ها روشن است و سرودها بر پا. حزب‌اللهی‌ها فشار را بیشتر می‌کنند. کناره‌های جمعیت را هم می‌کوبند تا به هسته‌های مرکزی برسند. مردم نمی‌گذارند.

سپیده زده است و درگیری بیشتر شده است. دانشجویان، حلقه درحلقه گرد آمده‌اند و نرمش می‌کنند. مردان و زنان میان سال و دختران و پسران دانش‌آموز

هم. سرود خلق ترکمن پخش می‌شود و همه با هم می‌خوانند و چه رسا هم می‌خوانند. به عده ی پاسداران افزوده اند. از حلقه‌های دو سمت خیابان شانزده آذر، چندین قدم جلو تر آمده اند. معلوم شده است که تنگه‌ی دانشجویان را، اوباش غیررسمی نمی‌توانند خرد کنند. رسمی‌ها نزدیک‌تر شده‌اند. قرار بر این است که اوباش رسمی، شعار اوباش غیر رسمی و حزب جمهوری اسلامی و شورای انقلاب را تحقق بخشند و دانشگاه را « به گورستان دانشجویان تبدیل کنند» که از غروب اول اردیبهشت ماه، تا ساعت ۵ صبح سه شنبه دوم اردیبهشت ماه، چنین کردند و هر چه فشنگ داشتند، بر سنگر آزادی و آزادگان باریدند.

همزمان با یورش نیروهای مسلح آخوندها، ببینیم در آن روز دو شنبه اول اردیبهشت ماه ۱۳۵۹، کشتار مردم کردستان به کجا رسیده است:

«... اول اردیبهشت ماه پنجاه و نه، در گیری ها به طور پراکنده در سقز ادامه دارد. در سنندج نیز، امروز؛ اول اردیبهشت ماه، عده ای از جاشها (مزدوران کرد) به طرف مردم تیراندازی می‌کنند. بعضی از جاش‌ها توسط پیشمرگان دستگیر شده‌اند...

«... در اشنویه، ارتش روستاها را به توپ بست که طی آن، چند خانه منهدم شده و یک روستائی کشته می‌شود. در روستای «آلبه» ۱۲۰ نفر از روستائیان همین روستا نیز، به وسیله ارتشی ها، به گروگان گرفته می‌شوند. در دره‌ی قاسملو، نزدیک به ۲۰ نفر ارتشی را کشته و بیش از ۴۰ نفر زخمی شده‌اند، تعدادی سلاح و مهمات به دست پیشمرگان افتاده است...

«... بر اثر حمله‌ی ارتش به روستاها، صدها نفر از روستائیان آواره شده‌اند و به روستاهای دیگر پناه برده‌اند. در اشنویه مدارس تعطیل است و جریان برق و تلفن این شهر، یک هفته است که به وسیله ارتش قطع شده است...»

از ساعت دو بعد از ظهر روز دوشنبه اول اردیبهشت ماه ۱۳۵۹، حجم تهاجم بیشتر می‌شود. بیشتر می‌زنند و فاصله‌ها را کمتر کرده‌اند. کارت سفید کشتار را گرفته‌اند. سنگ است که برسر دانشجویان فرو می‌بارد و چوب و چماق است که در هوا می‌چرخد و می‌نشیند و دانشجویی را نقش بر زمین می‌کند. حدس من این است که دست کم سه هزار دانشجو در آن قلمرو خونین حضور دارند و چیزی در حدود همین عده هم، دانش آموز و پدر و مادر و خواهر و برادر. این عده، تنها در خیابان شانزده آذر و دو تقاطعی که پهلوی خیابان را می‌شکند زیر فشارند. بعدها شنیدم که در خیابان انقلاب و میدان ۲۴ اسفند و خیابان امیرآباد هم، حجم سنگینی از مردم حضور داشتند و جنگ و گریز می‌کردند تا فشار را از هسته‌ی اصلی تمرکز کمتر کنند.

تا ساعت ده شب روز دوشنبه اول اردیبهشت، تعداد زخمی‌ها از صد و پنجاه بر می‌گذرد و عده‌ی کشته‌ها به بیست می‌رسد. جنگ رسمی شروع شده است؛ جنگ نا برابر. پاره‌ی فاسد جامعه که مسلح به سلاح سرد و گرم است، پاره‌ی سالم جامعه را که هیچ سلاحی جز اراده ندارد، بی رحمانه از دم تیغ می‌گذرانند. من که در لحظه به لحظه‌ی این بازی هجوم و مقاومت حضور دارم، حتی یک نمونه هم نمی‌بینم که دانشجویی حتی به سلاح سرد مسلح باشد، چه رسد به سلاح گرم. آن وقت، آخوند خوئینی‌ها، تعزیه گردان کم‌دی اشغال سفارت آمریکا به وسیله جریان‌ی موسوم به « دانشجویان خط امام »، روز یازده اردیبهشت ماه همین سال (روز کارگر)، از قلب مقر « شیطان بزرگ »، یعنی سفارت سابق آمریکا که دچار نمایش تسخیر شد، خطاب به پاره‌ی فاسد که دور و بر خیابان تخت جمشید مثل کودی متعفن کپه شده بود، می‌گوید:

«... این دانشجویان که از دانشگاه مردم را به مسلسل می‌بندند...»

و هیئت مستعفی دانشگاه، بخش وابسته به حزب جمهوری اسلامی، در روزنامه کیهان همان روزها، می‌نویسد:

« ما خود به چشم دیدیم که فدائیان خلق، به نام دانشجویان پیشگام، در دانشگاه تیربار کار گذاشتند و مردم را به مسلسل بستند.»

حال آن که این هیئت، در آن زمان از عناصر بی طرح تعزیه گردان اوباش غیر رسمی تشکیل شده بود و خوب می دانست که طرف مقابل، جز خودش و جز اشتیاق به آزادی و آزادیگی، سلاحی ندارد.

۲۸

پیش از شبیخون تاتارها به حریم دانشگاه‌های ایران و کوشش برای خفه کردن نطفه‌ی جنبش روشنفکری ایران که از دانشگاه تبریز آغاز شد و شعله اش به سرعت همه‌ی دانشگاه‌های ایران را در خود فرو کشید، رژیم اسلامی با یورش‌های خیابانی به نیروهای سیاسی مخالف، و ضمن مساله سازی برای ادامه‌ی تحصیل دانشجویان آزادیخواه و اخراج‌های پی در پی ایشان، سه بار شمشیرش را از نیام برای تکه تکه کردن مطالبات برحق مردم سه نقطه از ایران بر کشیده بود، خون ایشان را ریخته بود، اما موفق به ریشه کن کردن اعتراض نشده بود.

آخوندها عصبانی بودند. با اعتراف آشکار خامنه‌ای در نماز جمعه ۲۹ فروردین ۱۳۵۹، دانشگاه را نطفه‌ی اصلی شورش علیه استبداد مذهبی می شناختند و دانشجویان را نشانه گرفته بودند تا این نطفه را خفه کنند. یا تضعیف کنند. در کردستان موفق نشده بودند. هنوز هم که دیر سالی از اقتدار استبداد مذهبی می گذرد، با وجود حذف پاره ای نیروهای درگیر در کردستان ایران و تضعیف بعضی دیگر، جنبش دموکراتیک مردم کردستان هم چنان بر پا ایستاده است. ترکمن‌ها را، دو بار؛ و هر بار با شقاوتی که خاص مذهب‌یون مرتجع و قدرت طلبان جهان است، به خاک و خون کشیده بودند. در بندر انزلی، سرکوبی صیادان شمال به

شکست انجامیده بود. آخوندها، برای حراست از بازمانده‌ی پشم و پيله و دستیابی به فرصت تمرکز قدرت، به هسته‌ی اصلی درگیری تاخت آورده بودند. وقایع ترکمن صحرا - گنبد - و کردستان را، اگر چه گذرا، شناخته اید، می ماند وقایع بندر انزلی که من در دومین دورش حضور داشته ام. این سومین تیغ قدرت است.

وقتی خودم را به تهران رساندم، کانون نویسندگان ایران جلسه داشت. چون خطر تهدید پاسداران هنوز وجود داشت و کمین این زخم خورده ها را نمی شد دست کم گرفت، بچه های انزلی فرارم داده بودند تا مدارک جنایت پاسداران و مقاومت مردم را سالم به تهران برسانم. یک راست رفتم به کانون. روزش یادم نیست. طرف های غروب بود. سیمین بهبهانی در باره ی « زن در اسلام » سخنرانی می کرد. دکتر غلامحسین ساعدی رئیس جلسه بود. سالن پر بود. نشسته و ننشسته، یادداشتی فرستادم برای هیئت دبیران که کار فوری دارم، تریبون می خواهم. و سخنرانی سیمین خانم را قطع کردند و به من وقت صحبت دادند. ضبط صوت کوچکی را از جیب اورکتم در آوردم و نواری را پخش کردم. فریاد خشمگین مردم انزلی بود؛ چه به صورت ادعا نامه، یا شعار:

« با ورود پاسدار انزلی را به خاک و خون می کشیم!

مرگ بر پاسدار مرگ بر پاسدار!

این سند جنایت فالانژها!

آهای مردم! برادرم اصغر را پاسداران کشتند !.

اصغر مارو کشتن این سند جنایت فالانژها !

مرگ بر این حکومت فاشیستی!

انزلی ، کردستان پیوندتان مبارک!

صیاد انقلابی شهادتت مبارک!

صیاد ساحل نشین منزل نو مبارک!

صیادان انزلی هم، مثل کشاورزان و صیادان ترکمن و دهقانان کردستان، باور کرده بودند که با سرنگون شدن رژیم سابق و به قدرت رسیدن جمهوری اسلامی، حکومت «مستضعفین» از گرد راه رسیده است و حقوق پا مال شده دوران پهلوی به ایشان باز پس داده خواهد شد. بسیاری از مردم، فریب شعارها و وعده ها و کلمات دهن پرکن را خورده بودند. شعارها و برنامه های شفاهی نیروهای سیاسی هم، به این توهم دامن زده بود. بعد که دیدند همه حرف است و نیرنگ تا آنان را سپر پیشرفت و پایه ی استواری های کوتاه خود کنند، علیه حکومت اسلامی شوریدند که اگر در همان گرماگرم، نیروهای سیاسی مخالف هم موضوع توهم مردم و وظیفه ی تاریخی پیشتاز را برای خود حل می کردند و با حداقل اتحاد عمل پشت سر این مردم می ایستادند، کار نجات ایران به این دشواری ها و بن بست ها نمی خورد.

حکومت اسلامی، رسیده و نرسیده صید آزاد را در فصل تخم گذاری ممنوع اعلام کرد. همه ی دعوای صیادان با عوامل شیلات شاه، همین بود که صیادان این اصل را می پذیرفتند و شیلات شمال در عوض به جان ماهی ها می افتاد. پس صیادان هم قانون شکنی می کردند و کار به درگیری ها و محرومیت های مداوم می کشید. چه گلوله هائی که ماموران شاه شلیک نکردند و چه صیادانی را که به روز سیاه نشانند. اگر هم روزنامه نگاری پیدا می شد و از منافع صیادان دفاع می کرد، شایع می کردند که چون پدر خودش صیاد شیلات بوده و ما بیرونش کرده ایم، علیه ما دارد گُرگُری می خواند. با خود من که در روزنامه کیهان گزارشی از جنایات شیلات شاه در مورد صیادان شمال نوشته بودم، چنین کردند، حال آن که پدر من کارمند شهربانی بود.

صیادان که به آینده دریا و رابطه اش با زندگی خود چشم دوخته بودند ،

پذیرفتند که در فصل تخم گذاری صید نکنند. این فصل، دورانی است میان مهر و آذر ماه.

پیش از آن، و بر مبنای باور کردن شعارهای قیام، صیادان انزلی انجمن صیادان آزاد را تشکیل داده بودند. از طریق همین انجمن، صیادان دریافتند که شیلات شمال سر آن دارد تا با همان عوامل سابق که به زالوهای دریا معروف بودند، اما کارشان مکیدن خون صیادان بود، منافع حداقلی ایشان را هم زیر پا له کند. براساس روابط شیلات زمان شاه، جماعتی از سماکان بزرگ که سرمایه داران ساحل بودند، با دو گونه ارتباط ظالمانه، صیادان شمال را استثمار می کردند: «سلف خر»ی و قرار داد مستقیم با شیلات.

سماک در لغت یعنی ماهی فروش، اما در سواحل شمال ایران؛ از آستارا تا بندرشاه، یعنی عاملی که با اتکالی به سرمایه و مناسبات دولتی، صیادان را پشت در پشت به خود بدهکار می کند. سماک، «سلف خر» است. همانطور که در بخش کشاورزی و باغداری ایران، سلف خرها میوهی درخت را هنوز در نیامده از باغدار به مفت می خردند و گندم و برنج را هنوز نکاشته مال خود می کنند، سماک هم ماهی دریا را هنوز صید نشده، به مفت از صیاد می خرد.

صیاد؛ همان گونه که دهقان ایرانی، همیشه در حدی فقیر و بی چیز زیسته که مجبور بوده ماهی هنوز به دام در نیامده و میوهی هنوز به بار ننشسته و گندم و برنج هنوز نکاشته اش را پیش فروش کند.

سماکان که همه شهرهای کنارهی دریای خزر را در تیول خود دارند، با معیار پولی دهه پنجاه، به صیاد پانزده هزار تومان می دهند به سی هزار تومان. یعنی صیاد را تومن به تومن اجیر خود می کنند.

سماک حتی می رود کنار دریا می ایستد، مبدا که صیاد بدهکار، ماهی های صید شده را به دیگران و به قیمت بهتر بفروشد، یا مباشرانش را می فرستد. صیاد بدهکار ناچار است به قیمت های سماک تن در دهد و ماهی را به کمتر از یک سوم

قیمت به او بفروشد. ماهی سفیدی را که سماک، گیرم به دویست تومان (با معیار پولی دهه پنجاه) از صیاد می خرد، به ششصد تومان (با معیار پولی همان دهه) می فروشد و در دست‌های سوم و چهارم، این ماهی به هزار تومان در بازار عرضه می‌شود. این نسبت ها، تازه حداقل است. باهمان قیمت‌های ظالمانه هم، اگر مجموع سهم صیاد، با معیار دهی پنجاه هزار تومان باشد، سماک به او دویست تومان می‌دهد و بقیه را بابت طلبی که از او دارد بر می‌دارد. در پایان فصل صید، صیاد همچنان همان پانزده هزار تومان را به سماک بدهکار است. گاه بیشتر. هرچه داده، تنها بابت بهره‌ی پول سماک بوده است.

عین همین رابطه را، دهقانان و باغداران با سلف خر کشاورزی دارند. بنابراین، صیادان و دهقانان همیشگی خدا بدهکارند و این بدهی، هر سال از سال پیش بیشتر می‌شود. این است که محال است بتوانند از زیر دست و پای این هشت پا سالم در آیند و کمر راست کنند. در دوران شاه که مدعی رسیدن به دروازه‌های تمدن بزرگ بود، صیادان و دهقانان ایران که نمایش اصلاحات ارضی را هم از سر گذرانده بودند، چنین می زیستند و در دوران شاهان عمامه دار هم، چنین می‌زیند.

دومین رابطه‌ی ظالمانه‌ی سماکان هم این بود که مستقیماً با عوامل دولت گاوبندی می‌کردند. و گاو بندی می‌کنند. پول کلانی به شیلات شمال می‌دادند برای گرفتن جواز رسمی استثمار صیادان که خود هیچ وسیله و امکانی برای صید نداشتند و ناگزیر تن به کارگری مستقیم این زالوها در می‌دادند. و برای چپاول آزاد و از بین بردن نسل ماهی دریای خزر. با این جواز رسمی و با اجیر کردن کارگران فصلی که از خلخال و اردبیل و روستاهای دامنه‌ی کوه به بندر انزلی و بندرهای دیگر می‌رفتند، منطقه‌ای از دریا را پره کشی می‌کردند که محصور کردن قسمتی از دریا با تور است و کشیدن تور با زور بازوی کارگران صید.

در همان اوایل ورود سفینه‌ی آخوندها به سرزمین سوخته‌ی ما، انجمن صیادان انزلی خبر شد که سماکان قدیمی، عین مناسبات زمان شاه را با شیلات آخوندها برقرار کرده‌اند. فقط رقم بالا رفته است و سماک هم شده است برادر و حاجی، و ریشی گذاشته است و تسبیحی به دست گرفته است و دم به ساعت، پای روضه «آقایان» در مساجد شهر نشسته است، یا در کمیته‌ها و مراکز سپاه و شهرداری و فرمانداری، خبرچینی و فرمانبری می‌کند. بازاری‌های ایران هم، از همین «تحول!» اجتماعی برخوردار شدند و استخوان بندی آخوندها را تقویت کردند تا «مشروع تر» و اسلامی تر چپاول کنند.

انجمن صیادان بندر انزلی، اول به شیلات و مقام‌های قد و نیم قد حکومت اسلامی نامه نوشت تا جلو «ادامه روش استثماری گذشته» را بگیرند. حریف نشد. اصلاً تحویلش نگرفتند. صیادان می‌دیدند که آن‌ها را در فصل تخم‌ریزی از صید محروم کرده‌اند، اما سماکان و شیلاتی‌ها افتاده‌اند به جان دریا. هنوز نه ماه از روی کار آمدن آخوندها نگذشته است، اما از اواخر سلطنت پهلوی هم تندتر می‌روند. آن چه در حساب نمی‌آید مردم‌اند.

پس جمع می‌شوند و به اعتراض می‌روند غازیان جلو شیلات، درست در لحظه‌ای که صیادان در اعتراض به پیمان شکنی دولت و صید پنهانی سماکان و شیلاتی‌ها در خیابان جمع شده بودند، کامیونی پر از ماهی که بوسیله عوامل سماکان بزرگ صید شده بود، برای تخلیه‌ی بار، می‌رود که وارد شیلات شود. صیادان که می‌بینند شیلات با تحقیر آن‌ها زیر قول و قرارها زده و تازه به آن‌ها دهن کجی هم دارد می‌کند، جلو ورود کامیون به شیلات را می‌گیرند، ماهی‌ها را از کامیون می‌ریزند بیرون و میان مردمی که دورشان جمع شده بودند، تقسیم می‌کنند. کمیته‌چی‌های مستقر در شیلات، به طرف صیادان شلیک می‌کنند. دو صیاد، جا به جا جان می‌سپزند. صیادان که برای برخورد متقابل مسلح نبودند،

جنازه ها را بر می دارند و راهی بیمارستان می شوند.

فردای آن روز که بیست و سوم مهر ماه سال ۱۳۵۸ باشد، صیادان قرار می گذارند جنازه‌ی آن دو صیاد را به گورستان بندر انزلی تشییع کنند. خبر همه جا پیچیده. اوضاع شهر به هم ریخته است. نیروی دریائی شمال، که هنوز پاسداری با درجه دریا سالاری فرماندهاش نشده بود، واکنش نشان می دهد. کادرهای دریائی، سر آن دارند که به سود صیادان وارد عمل شوند. جماعتی از دریافران، با صیادان تماس می گیرند و اجازه می خواهند تا جنازه‌ی آن دو صیاد، بردوش آنان حمل شود. صیادان از این اتحاد عمل استقبال می کنند، اما می گویند چون آن دو کشته صیاد بودند، بهتر است صیادان جنازه شان را بر دوش ببرند. و از دریا فرار می خواهند تا با آرایش خودشان در تشییع جنازه شرکت کنند. شهر را بوی درگیری برداشته است. سپاه پاسداران جا خورده است. صیادان مسیری را برای تشییع جنازه انتخاب می کنند که سپاه عکس العمل نشان می دهد. رسماً می گویند حق ندارید از این مسیر حرکت کنید. مسیری که صیادان انتخاب کرده بودند، از جلو دژبانی و مرکز سپاه پاسداران بندر انزلی می گذشت. پاسداران ترسیده بودند و مردم اصرار داشتند که از همان مسیر بگذرند. سپاه حریف مردم نمی شود. حرف سپاه پیش نمی رود. مردم جنازه ها را به دوش می گیرند و از همان مسیر حرکت می کنند. وقتی به جلو سپاه می رسند تا از خیابان حاشیه‌ی بلوار انزلی عبور کنند، پاسداران از مرکز خود به سوی آن ها شلیک می کنند. بعضی پراکنده می شوند و بعضی می روند پی اسلحه. در چشم به هم زدنی، باقی مانده ها به سپاه حمله ور می شوند تا بقیه با اسلحه برسند. سپاه پاسداران شکست می خورد و در جنگ و گریزی مضطرب، پا به فرار می گذارد. بعضی شان به شهربانی پناه می برند، پناهشان نمی دهند. بعضی ها به نیروی دریائی پناه می برند، دریائی ها هم پناهشان نمی دهند.

در بازگشت از نیروی دریائی، بین پل انزلی و ژاندارمری، و سرپل انزلی، در محاصره مردم قرار می‌گیرند. درگیری اصلی، روی پل انزلی بود که غازیان را به بندر وصل می‌کند. چند پاسدار که تک تیرانداز بودند، از روی پل مردم را به رگبار می‌بندند. دختر هفت ساله‌ای گلوله می‌خورد و زخمی می‌شود. رسول امانی، کوماندوی نیروی دریائی بوشهر که برای دیدن خانواده اش به بندر انزلی آمده بود، دخترک را می‌گیرد که از مهلکه به در برد. رسول مسلح نبود. گلوله می‌خورد و جان می‌سپرد. غلام کماندو، تکاوری که می‌گفتند برای خودش اعجوبه ای بود، با شنیدن این خبر، خودش را از غازیان به انزلی می‌رساند و به پل حمله ور می‌شود و در حال پریدن از روی پل به مرداب انزلی، و میان زمین و هوا، تک تیرانداز سپاه را می‌زند و راه باز می‌شود. هیچ کس، دیگر هیچ خبری از غلام کوماندو به من نداد. فقط شنیدم خودش را رسانده بود به کردستان و داشت با رژیم می‌جنگید. همین .

اصغر آشورنویزدوست، معروف به اصغر مگز، که از سرکردگان صیادان معترض بود و در درگیری جلو شیلات، پس از کشته شدن آن دو صیاد، به شیلات کوکتل مولوتف انداخته بود و در جدال روز بعد هم نقش فعالی داشت، فردای آن روز به همراه هفت صیاد دیگر، در شهر پراکنده می‌شوند و به کاسبکاران و کارمندان و بقیه مردم خبر می‌دهند که آن روز را عزای عمومی اعلام کنند. چنین می‌شود. اصغر را نشان می‌کنند، همانطور که رهبران ستاد فرهنگی خلق ترکمن: توماج و مختوم و جرجانی و واحدی نشان می‌شوند.

پانزده روز بعد، رادیو گیلان ضمن اعلام این خبر که مقصر شورش پاسداران بودند، از اصغر و پنج صیاد دیگر می‌خواهد که بی درنگ خود را به دادگاه انقلاب معرفی کنند. این ها به رادیو نوشتند که اگر پاسداران مقصرند، چرا ما را احضار کرده اید؟ و خودشان را معرفی نمی‌کنند. درحالی که مردم پاسداران را از شهر

بیرون کرده‌اند، چند بار خواستند اصغر را با اتومبیل زیر کنند و یک بار هم، در مسابقه مشت زنی، با حکم دادگاه انقلاب رشت آمده بودند دستگیرش کنند که رفقاییش از مهلکه درش می‌برند.

صیادان نشست به تدارک چهلیم ۳۸ صیاد و دانش آموز که با گلوله پاسداران اسلام به خون غلتیده بودند.

اول آذر ماه سال ۱۳۵۸ بود. مسجدها را دیده بودند و قرارهای اولیه را گذاشته بودند و حالا، هر جماعتی جائی نشست بود به هماهنگی. قرار بر این بود که از مساجد مختلف که برای شهدای مختلف ختم گرفته بودند، و از نقاط چندگانه، شاخه‌های مردم به سمت میدان شهرداری در مرکز شهر، سرازیر شوند، آن جا قطعنامه ای بخوانند و به گورستان بروند. در آخرین لحظه ها، دو خبر آمد و قرار و مدار ها را به هم زد، شهر به هم ریخت.

خبر اول این بود که پاسداران اسلام، پس از کشتار بی رحمانه و فرار از انزلی، دزدانه به شهر آمده‌اند، برچهره نقاب کشیده‌اند، رفته‌اند در خانه‌ی استوار رفیع نیا درجه دار نیروی دریائی، به صورتش اسید پاشیده اند و گریخته‌اند.

کنار دریا، در جمع صیادان بی قرار نشسته بودم که خبر دوم رسید. هدف من این بود تا در جمعی که با ایشان رفاقت و رابطه‌ی تنگاتنگ داشتم و حرفم را می خریدند، درست‌ترین شیوه‌ی برخورد و موضوع شکیبائی و متانت در عمل را تبلیغ کنم، مبادا که در حرکات هیجان زده و خشمگین، پاسداران و حزب‌اللهی‌هائی که با لباس‌های عادی در گوشه و کنار پراکنده اند، دست به شلیک‌های غافلگیرانه بزنند و با استفاده از شلوغی و دستپاچگی، عده‌ی بیشتری از صیادان و مردم انزلی را به قتل برسانند.

موضوع جمع ما، بحث در باره خونسردی و لزوم سازماندهی مشخص بود. من مامور هیچ سازمانی نبودم، اگر چه با بعضی‌شان ارتباط تنگاتنگ داشتم. خودم

بودم. من اهل همین بندرم. صیادانی که به خون خود غلتیده بودند، رفقای من بودند، پدران و مادران دانش آموزان به قتل رسیده هم، از نزدیکانم بودند. من کار خودم را می‌کردم. در زندان هم، اتهام همین بود: ارتباط نزدیک با مردم، و با سازمان‌های انقلابی با هدف تائید و تشویق ایشان به سرنگون کردن حکومت اسلامی. اتهام من هنوز هم همین است.

در جمع صیادان، به نتیجه معقولی رسیده بودیم که ناگهان جوانی کوتاه قد و چقر، با دستپاچگی از در درآمد. بی سلامی و نیازی به اجازه. بغض فرو خورده‌اش ترکید. هر دو دست را به صورت گرفت. به تلخی گریست و از چهره پنهانش این حرف‌ها درآمد:

« اصغر بکوشته ده. - اصغر را کشتند-».

و تمرکز جمع از هم پاشید. بعضی‌ها به گریه و بعضی‌ها به پرسشی بغض آلود از آن جوان صیاد، از موضوع مورد بحث دور شدند. یکه خوردم. دیدم رشته از کف به در رفته است و خودم هم مثل بقیه بغض کرده‌ام. خودم را جمع و جور کردم. اما هرچه کردم نتوانستم آن جماعت بی قرار را آرام کنم. اصلاً نمی‌دانستم چه شده، کدام اصغر را می‌گوید و این اصغری که او می‌گوید، چگونه و کجا کشته شده است؟ یک ساعتی طول کشید تا آرام‌شان کردم که دست کم خودم بدانم بر ایشان چه رفته است که آن گونه بر آشفته‌اند.

از طرفی، تیمسار سید احمد مدنی، معروف به جلاّد خلق عرب، خودش را سرآسیمه از خوزستان به انزلی رسانده بود و هم‌صدا با بعضی آخوندهای دستپاچه‌ای که می‌دیدند گیلان هم دارد مثل کردستان از دست می‌رود و بازی را در این خطه هم باخت‌اند، با تزویر و عقب نشینی‌های مزورانه‌ی آخوندی، اعلام کرده بود که در جریان اعتراض صیادان « آدم‌های غیر مسئول در کارها دخالت کرده‌اند.» اما از آن طرف به صورت استوار رفیع نیا که با صیادان همکاری کرده بود، اسید پاشیده اند و اصغر آشورنویردوست را، شبانه با لباس مبدل دزدیده اند و

برده‌اند و کشته‌اند.

سی و پنج روز پس از کشتار صیادان و دانش آموزان بندر انزلی، اصغر آشورنویردوست و چند رفیق صیادش، در کومه‌ی کنار دریا نشسته بودند تا سپیده بزند و بروند پای دام. صیادان، معمولاً روزها در فاصله‌ای از ساحل، در دریا تور می‌گسترند و در هوای گرگ و میش که دریا آرام‌تر است، با قایق به آب می‌زنند و می‌روند سراغ تور که به پای دام معروف است. به تور رسیده، تن به آب می‌زنند، به عمق می‌روند و شبکه‌های تور را می‌گردند که اگر ماهی داشته باشد، بگیرند و به سطح آب بیاورند. بسیار هم شده است که غرق شده‌اند و به جای ماهی، جنازه خودشان را موج به ساحل آورده است.

اصغر و رفقای صیادش منتظر چنین لحظه‌ای بودند که یکی از صیادان متوجه حرکت نورهای مشکوک می‌شود. پاسداران بودند. با لباس مبدل و نقاب برچهره کشیده، مسلح می‌ریزند توی کومه. همراهان اصغر را، جز یکی که می‌گریزد، می‌زنند و تهدید می‌کنند که اگر صدای‌شان درآید، خانواده‌هاشان را قتل عام خواهند کرد. و اصغر را می‌برند. حتی نمی‌گذارند لباس بپوشد. خانواده اصغر به همه خبر می‌دهند که اصغر گم شده است. سه روز بعد، بزاز دوره گردی که از زیر پل رودبار می‌گذشته، جنازه باد کرده‌ای را دیده و به ژاندارمری محل خبر داده است. رودبار صد و پنجاه کیلومتر با ساحل انزلی فاصله دارد. با رهبران خلق ترکمن هم، چنین کرده بودند.

از جنازه عکس می‌گیرند. جنازه را به پزشکی قانونی رشت می‌برند و در گورستان رشت دفن می‌کنند. علی آشورنویردوست، معروف به علی آشوری، برادر اصغر، همراه رفقاییش به رودبار می‌رود. از روی عکس و شورتکی که آن شب پای اصغر بوده، می‌فهمند که آن جنازه‌ی مشکوک، صیاد معترض بندر است. بر می‌گردند رشت سراغ پزشک قانونی شهر دکتر لادن. آقای دکتر برای ایشان هفت تیر می‌کشد که مزاحم من نشوید. صیادان که فراوان بودند، به گورستان شهر

می‌روند، نبش قبر می‌کنند و جنازه را، درست ظهر روز دوم آذر ماه که چهلیم شهادی انزلی بوده، به بندر می‌رسانند.

همه‌ی شهر تعطیل می‌شود. همه‌ی مردم فریاد می‌کشند. حزب‌اللهی‌ها، حتی جرئت نمی‌کنند از خانه‌هاشان در آیند. ساعت سه بعد از ظهر که جنازه اصغر به میدان شهرداری می‌رسد، جای سوزن انداختن نیست. نیروی دریائی، در سازماندهی و کنترل اوضاع و آرایش عزای دریافران و درجه داران، سنگ تمام می‌گذارد. شهر، یکپارچه شعار می‌شود:

« اصغر ما رو کشتن این سند جنایت فالانژها »

« با ورود پاسدار انزلی را به خاک و خون می کشیم »

« مرگ براین حکومت فاشیستی »

« مرگ بر پاسدار مرگ بر پاسدار »

اما فردای آن روز، از رادیو و تلویزیون گیلان شنیدم که:

« مردم انزلی، طی تظاهرات پرشوری، تقاضای بازگشت پاسداران به بندر انزلی را داشتند. »

هرطور بود، خودم را به دم در غسالخانه‌ی گورستان انزلی رساندم. جمعیت چنان فشرده ایستاده بود و خشمگین پا برزمین گورستان می‌کوفت و شعار مرگ بر پاسدار سرداده بود که اصلاً با کسی نمی‌شد حرف زد. و حتی یک سانتیمتر نمی‌شد جلو رفت. ضبط صوت و دوربینم را روی دست بلند کردم و یکسره فریاد کشیدم و نامم را بلند بر زبان راندم و گفتم که من خبرنگارم تا سانتیمتر به سانتیمتر جلو رفتم. نمی‌گذاشتند وارد غسالخانه شوم. صیادان آشنائی که به حساسیت وظیفه‌ام پی برده بودند، سرانجام مرا به درون بردند.

باید به چشم می‌دیدم بر ما چه رفته است. ده دقیقه و بیشتر ایستادم و به

جنازه‌ی آن صیاد چشم دوختم. آن شور و التهاب، به سرمائی کشنده بدل شده بود. تنم مثل آن میت یخ زده بود. محال است بتوانم ذره‌ای از حال آن لحظه‌ام را به شما منتقل کنم. گاه است که کلمات سخت حقیر می‌آیند و آدمی باید واقعیت را به چشم ببیند.

پنج گلوله به سینه‌ی اصغر زده بودند. جای گلوله‌ها معلوم بود. بعد بسته بودندش به اتومبیل و روی سنگ و خاک کشیده بودندش. صورتش صاف بود؛ صاف صاف. بی دماغی و بی چشمی و حتی حفره‌ی چشمی. انگاری که استخوانی را از سنگ یک دست تراشیده باشند. اگر آن شور تک آبی نبود، حتی خانواده‌اش، پس از پنج روز، محال بود جنازه‌اش را بشناسند.

در باریکه راه مه آلود، مرغان مرده خوار هر یک عَلمی داشتند و
هر یک کُتلی پاره پاره پیشاپیش.

مرغان مرده خوار؛ یکایک، تنفس خاک را به منقار می بردند تا
بلندای زمین را به مرثیه عادت دهند، و تا باد را در قلمرو باران
سیاه، به زنجیری گران درکشند.

زنان، کفن سفید پوشیده بودند و آوازهای سیاه می خواندند.
مردان، حکومت شب را به دغدغه‌ی شمعی مکدر می کردند.

اسبی که در فراخنای مرثیه می خندید، بر زمینه‌ی تپه‌های بر
نیامده‌ی زمین، مصلوب شد.

برگ‌های چروکیده‌ی ایام فترت، از خزان غمزده خنجری
ساختند تا به شانه‌ی شورانگیز بهار بنشانند.

اسبان تیزتک که سواران خسته را به گرو گذاشته بودند، در
کرانه‌ی مزرعه سردر پی شیهه‌های گمشده داشتند.

نه سواری به مدد بر می‌خاست، نه شیهه‌ای در گلو گره می‌خورد.

درخت خوش قواری تنهائی که از خزان طی شده جا مانده بود، سرآسیمه برچهره‌ی بهار چنگ می‌کشید.

جماعتی از ماهیان آواره که در طول و عرض محقر برکه‌ای بیمار می‌گریستند، رودخانه‌ی گمشده را به خواب می‌دیدند و جان می‌دادند.

۲۹

ده و نیم شب شده است؛ آخرین شب. جنگ و گریز به پایان رسیده است. آخرین رگه‌های روز را هم، دو سه ساعت پیش به خاک سپرده‌اند. از این پس دیگر هرچه هست جنگ است؛ رو در رو و نا برابر. از این طرف که می‌ماند؟ که می‌رود؟ از این طرف، که به این نبرد نابرابر مفهوم می‌دهد؟ که از مفهوم برای خود مالیخولیا می‌سازد و که از آرمان خویش می‌گریزد و به خاطره‌ها و قصه‌هایی که از خویش ساخته است پناه می‌برد؟ آفتاب که در آید، آن که بداند بر ما چه رفته است، چه خواهد کرد؟ اجساد ما را، به پوزخندی به گفتار خواهد سپرد؟ جنازه‌ی آزادی را به خاک می‌سپرد و می‌رود؟ می‌رود و از خویش فاتحی دروغین می‌سازد؟ می‌رود و کفنِ وطن می‌شود؟ یا می‌ماند و به تقاص خون ما می‌جنگد؟ وقتی به گذشته بر گردیم و به خویشتن آواره‌ی خویش، پاسخی برای این پرسش‌ها پیدا می‌کنیم؟ یا اصلاً نمی‌خواهیم بدانیم بر این سرزمین تفته چه رفته است و ما چه کرده‌ایم؟

خبر می‌شوم که بیش از چهارهزار دانشجو، پرشور و استوار پشت نرده‌ها بست نشسته‌اند. توی دانشگاه و در آن تاریکی. می‌دیدم آن طرف نرده‌ها هم شلوغ است، اما عده‌شان را تخمین نمی‌زدم. توی دانشگاه سیاه بود و چشم به زحمت چشم را می‌دید.

هجوم تاتارها، کشنده و طاقت فرسا شده است. از هر طرف می‌تازند. بدجوری افتاده‌اند به جان جمعیت، اما حریف نمی‌شوند. معلوم است که می‌خواهند کار را یکسره کنند. روزنه‌های نور، چشم خفاش را می‌زند. روضه‌خوان‌ها برآشفته‌اند از

این که دیده‌اند دانشجویان خط شان را نخوانده‌اند. از این که روشنفکران اصلاً تحویل شان نگرفته‌اند. روضه خوان‌ها حاکم‌اند. حاکمی که به زور سرنیزه بخواهد جامعه را به تبعیت ایدئولوژیک وادارد، جبار است. روضه خوانِ حاکم، خودش را بر اساس مانیفست «ولایت فقیه» خمینی عاقل و کبیر و فقیه می‌داند و مردم را «صغیر». صغیر حرف نشنو را باید کشت، «چه با دندان، چه با مش». از قدیم گفته‌اند: ملا که سوار بر خر شود، محال است پیاده شود، مگر که خر بمیرد، یا خود او. پیداست که ملا تن به مردن نمی‌دهد و افسار خر را، عین میت تازه در گذشته چسبیده است. زورش زیاد شده است. قرائتی، یکی از آخوندهای سخنگوی خمینی، رسماً، و با لحنی تحقیرآمیز، در تلویزیون دولتی ایران گفته است: «اگر پنج قران (ریال) کف دست آخوند بگذارید، مشتش را چنان به هم می‌فشرد که دیگر محال است بتوانید پشش بگیرید.» و ما پنج ریالی را گذاشته بودیم توی مشت شان. مگر می‌شد به این آسانی درش آورد؟

به پایان مهلت سه روزه چیزی نمانده است. ده و نیم شب است. دوشنبه اول اردیبهشت ۱۳۵۹ دارد تمام می‌شود و دانشجویان دانشگاه را ترک نکرده‌اند، سهل است، بیشتر هم شده‌اند. از لابه لای کوچه‌ها و خانه‌ها در آمده‌اند. فرمان حداکثر تهاجم صادر شده است. بدیهی بود که اگر خمینی نمی‌توانست این حداقل! را به کرسی بنشانند، باید فاتحه‌ی تخت پادشاهی را می‌خواند. بنابراین، انگشت‌ها را به سوی ماشه‌ها هدایت کرده بود. اگر «روی دانشجویان را نمی‌توانست کم کند»، دیگر حریف میدان نبود.

ساعت ده و نیم شب، کمیته‌ی هماهنگی دانشجویان خبر می‌شود که قرار پاسداران به حداکثر شلیک است. اگر تدبیری نیندیشند، بچه‌هائی که در محوطه‌ی دانشگاه تهران بست نشسته‌اند، قتل عام می‌شوند. بیرونی‌ها هم که داغ و بی قرارند. تا آن زمان، قرار بر مقاومت بود، و نه تخلیه‌ی دانشگاه.

از بلندگوی پیشگام، که هنوز کار می‌کند، هجده داوطلب می‌خواهند. با محمد خودمان را به دفترپیشگام می‌رسانیم. داوطلبیم. بی‌درنگ یکی را به ما معرفی می‌کنند تا داوطلبان را برای ورود به دانشگاه سازماندهی کند. در حیاط پیشگام جمع می‌شویم. به ردیف و منتظر. جوانی که همان جا با نام « رفیق حسین » و به عنوان مسئول عملیات سازماندهی مقاومت و نجات به ما معرفی شده است، با کمی دستپاچگی، اما نوعی چابکی که از تجربه‌هایش بر می‌آید، رو به روی ما می‌ایستد. اندامی چقر دارد، صورتی درشت، موهائی پرپشت، چشم هائی تیز و لهجه‌ی گیلکی غلیظ. از مبارزان زمان شاه است. در چشم به هم زدنی براندازمان می‌کند، سر تا نوک پا را. احساس کردم که دارد همه‌ی توان و اراده داوطلبان را، در همان زمان کوتاه ارزیابی می‌کند. تند و هول حرف می‌زند. چهار برانکار و مشت‌ی ماژیک گذاشته است کنارش.

می‌گوید: پاسداران مسلح به گروه‌های فشار اضافه شده‌اند. بدجوری هار شده‌اند. به احتمال قوی، قصد دارند قتل عام راه بیندازند. تا به حال کمیته هماهنگی دانشجویان تصمیم به تخلیه نگرفته است. قرار است مقاومت کنیم. کار ما این است که با برانکارها و ماژیک‌ها، خودمان را به محوطه‌ی دانشگاه برسانیم. می‌بینید که چپ و راست دارند شلیک می‌کنند. دارند محوطه‌ی دانشگاه را می‌زنند. دانشجویانی هم که در محوطه هستند، حاضر به تخلیه دانشگاه نیستند. به فرض آن که کمیته‌ی هماهنگی تصمیم به تخلیه گرفته باشد، دانشجویان زیر بار نمی‌روند. کسی هم از ما، و از دانشجویان داخل دانشگاه، مسلح نیست که برخورد متقابل کند. وظیفه‌ی ما این است که وقتی خودمان را به درون دانشگاه رساندیم، به سرعت دانشجویان را به گروه‌های پنج تا هفت نفره هسته بندی کنیم. هر هسته برای خودش یک مسئول و یک معاون مسئول انتخاب می‌کند. چون بچه‌ها زخمی می‌شوند، باید این ماژیک‌ها را میان هسته‌ها تقسیم کنیم که هر دانشجویی، گروه خودش را روی دستش بنویسد. سازماندهی سریع و وظیفه‌ی

ارتباط میان گروه‌ها، با ما نوزده نفر است. ما وظیفه داریم هرکسی را که گلوله خورد، بی‌درنگ روی برانکار بگذاریم و به امداد پیشگام برسانیم. دو داوطلب، با خود من به سمت در اصلی دانشگاه می‌رویم، بقیه هم، دو به دو تقسیم می‌شوند. همین چهار برانکار را بیشتر نداریم. کسانی که برانکارها را با خود می‌برند، باید با همه محوطه در ارتباط باشند.

محمد و سه داوطلب دیگر، وظیفه‌ی رابط را عهده دار شدند، من و یکی از دانشجویان، قرار شد خودمان را با حسین به پشت مجسمه‌ی یادبود، نزدیک در اصلی برسانیم و بقیه هم هسته بندی قسمت‌های شمالی، غربی و شرقی را به عهده گرفتند.

«رفیق حسین» ماژیک‌ها را تقسیم کرد، جزئیات کار را هم توضیح داد، مسئولان برانکارها را هم تعیین کرد و سه داوطلب را جلوتر فرستاد تا نرده‌های دانشگاه را، به کمک بچه‌هایی که بیرون بودند، برای عبور ما از جا بکنند. همه این سازماندهی و توضیح دادن و از جا کردن نرده، ده دقیقه بیشتر وقت نبرد. حسین تاکید کرده بود که گلوله خوردن داوطلبان بالای پنجاه در صد است تا اگر کسی لرزشی دارد، جایش را به داوطلب دیگری بدهد. همه بر پای خویش ایستاده بودند. اگرچه حسین رهنمود خونسرد بودن داده بود، هیجان از چشم‌های بچه‌ها داشت بیرون می‌زد.

حسین فرمان حرکت داد و همه، مثل جرعه از جا پریدیم و به دو خودمان را به محوطه‌ی دانشگاه رساندیم. خود او، بلندگوی دستی به دست و چابک، پیشاپیش می‌تاخت. از کنار باشگاه دانشگاه گذشتیم و به چمن دانشگاه رسیدیم.

وضع داخل دانشگاه، کاملاً نسبت به بیرون فرق می‌کند. در دو سمت خیابان شانزده آذر، و در دو خیابان متقاطع، فقط بشکه‌های خالی گذاشته اند تا راه عبور گشتی‌های سپاه و پاترول‌های کمیته را بگیرند. در بقیه‌ی طول و عرض خیابان، مردم در هم می‌لولند و جلو دفتر پیشگام هم، جماعتی به زنجیر ایستاده‌اند.

همین و باقی درگیری و تیراندازی. اما در داخل، قدم به قدم سنگر بندی کرده‌اند. از تیر و تخته و تابلو و بشکه‌ی خالی و هر چه دم دست شان بوده، سنگر ساخته‌اند. چمن دانشگاه و بال‌های اطرافش، از جمعیت موج می‌زند. هر حالتی، درست شبیه جبهه‌ی جنگ است. دانشجویان سینه خیز حرکت می‌کنند و دولا دولا راه می‌روند و چه تند و تیزهم.

اگر کسی خبر نداشته باشد، خیال می‌کند قدم به قدم تیربار کار گذاشته‌اند و شلیک دو طرفه است. اما من نه سلاح گرمی می‌بینم و نه حتی در دست کسی سلاح سرد. فقط پشت سنگرهای ابتدائی، گروه گروه خودشان را استتار کرده‌اند و منتظرند. فقط نشسته‌اند و دراز کشیده‌اند و خمیده از این سو به آن سو می‌روند که گلوله نخورند. همه منتظر رگبارند، بی آن که خود به رگبار ببندند. فکرشان این است که اگر بدون هیچ اسلحه‌ای پایداری کنند، طول مقاومت شان، نیروهای مسلح رژیم را از رو خواهد برد، کوتاه خواهند آمد، از شلیک دست برخواهند داشت و مرز شلیک از تیراندازی‌های هوائی بر نخواهد گذشت. یا منتظرند توده‌ها قیام کنند و اوباش رسمی خمینی را، از اطراف دانشگاه بتاراندند.

خود من منتظر چه هستم؟ یعنی چه اتفاقی خواهد افتاد؟ من که وقایع انزلی و قتل عام صیادان و بسیاری وقایع دیگر را، تا آن روز و آن شب به چشم دیده بودم؛ یا خبردقیقش را داشتم، می‌دانستم که خمینی و حواریونش کوتاه نخواهند آمد. پس چرا مانده بودم؟ مگر قرار بود معجزه‌ای رخ بدهد؟ نه. پاسخ همه‌ی این انتظارها و پرسش‌ها منفی بود. اما به مقاومت به عنوان نوعی معجزه که از انسان بر می‌خیزد و به انسان بر می‌گردد، معتقد بودم. هنوز هم معتقدم. چه مسلح و چه غیر مسلح. در آن لحظه، البته قاطی می‌کنم و مثل سیر و سرکه می‌جوشم که چرا اسلحه نداریم. اما لحظه‌ای که بر هیجانم چیره می‌شوم، در می‌یابم که اگر شلیک از دو طرف باشد، دشمن بهانه‌ی قوی‌تری پیدا می‌کند و همه را، مثل برق و باد، از دم تیغ می‌گذرانند. نه، اصلاً سلاحی در کار نیست که مسلح باشیم. مانده‌ایم که به

شورای انقلاب خمینی و آدمکشان حرفه ای درس مقاومت بدهیم، و به خودمان نیز. مانده ایم که جوهر پایداری را به نمایش بگذاریم، که حکومت اسلامی بداند هر غلطی نمی تواند بکند و هر توطئه ای را، بدون برخورد با مقاومت مردم پیش ببرد. مانده بودیم تا خودمان را در برابر اهریمن ارزیابی کنیم.

کسانی که اصلاً گود را نمی شناسند و همیشه از دور شیوه های مبارزه را طراحی کرده اند، چون هیچ مالیاتی از این بابت نمی پردازند، می توانند، یا می توانستند، گوشه خانه بنشینند و خودکاری بردارند و روی کاغذ و در کنجی امن، پایداری دانشجویان را نادرست و حادثه جویانه و احساساتی تفسیر کنند، که این تفاوت دارد با مطالبه و طرز فکر و شیوه ی عمل و وضع و حال کسانی که از داخل گود تعیین تکلیف می کنند. این، یکی از نمودهای ارزشیابی انسان در تئوری و عمل است. تکرار نظریه ها و نظریه سازی ها، تا با محک عمل سنجیده نشود، درستی یا نادرستی جوهرش را نشان نمی دهد. گیرم که ناچار باشید بهائی سنگین بابت هر تجربه بپردازید. هر مهلتی که به فریبکاران بدهید، ازش استفاده می کنند و قوی تر می شوند و بی رحمانه تر می تازند.

شوق دفاع از خانه، میل رها شدن از عوارض دیکتاتوری، سودای شریف دانشجویانی است که شورانگیزترین پایه های مقاومت را، پشت همان سنگرهای ابتدائی، و در بلندای زیباترین شکل اتفاق و هماهنگی، بنیانگذاری می کنند! از سازمان ها و گروه های گوناگون مخالف رژیم، همه هستند، از هر گروهی نمونه ای. و چه بالنده و استوار. چه با اعتماد به نفس.

رگباری می زند و از خود درم می آورد. محمد تشر می زند و پرتم می کند پشت یکی از سنگرها. رگبار به شاخه های درختان گرفته است. من مانده ام و حسین رفته است. محمد را که رابط هسته های سازماندهی بود، فرستاده است پی من.

خمیده و گاه سینه خیز، خودم را می‌رسانم به پشت دیواره‌ی سیمانی پشت مجسمه یاد بود. دل دَر دِ طاقت فرسائی دارم.

صدای حسین گرفته است. پشت ستون یادبود پناه گرفته است و بر بلندگو می‌دمد. فوجی از دانشجویان، خزیده بر زمین و پشت سرش، جمع شده‌اند. حسین با صدائی گرفته، اما شمرده می‌گوید:

«... برادران پاسدار! ما مسلح نیستیم. ما در خانه‌ی خودمان هستیم. ما با شما جنگی نداریم. جنگ ما علیه امپریالیسم و خونخواران داخلی ست. شلیک نکنید! ما فقط می‌خواهیم خانه‌ی خودمان را ترک نکنیم. شلیک نکن برادر! ما مسلح نیستیم...»

پاسداران زیر بار نمی‌روند. از آن طرف، پشت نرده‌های دانشگاه، بر بلند گوه‌ای بسیار قوی تر از بلندگوی دستی‌ی حسین، می‌دمند که:

« برادران! فوراً دانشگاه را تخلیه کنید! به طرف ما شلیک نکنید! »

من که خودم را به کنار حسین رسانده‌ام، بی‌اختیار می‌خندم و حسین عصبانی می‌شود:

« رفیق به جای خندیدن این بلندگو را بگیر بگو شلیک نکنید ما مسلح نیستیم! شنیدی که من چه می‌گفتم؟! همین را مدام تکرار کن! »

می‌گویم:

« آخر ما که مسلح نیستیم. ما باید بگوئیم شلیک نکنید یا آن‌ها؟ مگر از

طرف ما هم گلوله‌ای به سمت آن‌ها می‌رود؟ خنده دار هم هست دیگر. »
عصبانی تر می‌شود:

« پس با لبان خندان گلوله بخور رفیق! خوب معلوم است که آن‌ها دارند نعل وارونه می‌زنند. صدای ما را، جز مائی که پشت این ستون جمع شده‌ایم، فقط آن‌ها می‌شنوند، اما صدای آن‌ها را که با آن بلندگوهای قوی پخش می‌شود، خیلی از

بچه‌های دیگر می‌شنوند. بچه‌ها چه می‌دانند که دیگران مسلح نیستند. این جوری، هم شکاف ایجاد می‌کنند، هم به پاسداران خودشان تلقین می‌کنند که ما داریم به آن‌ها شلیک می‌کنیم تا بیشتر و با وجدان راحت تر به طرف ما شلیک کنند. این جا کسی حتی یک کلت نا قابل هم ندارد. اما آن‌ها دارند با کالیبر پنجاه هم شلیک می‌کنند. منتها، فعلا شلیک شان هوائی است تا بعد. می‌بینی که چه جوری افتاده‌اند به جان شاخ و برگ درخت‌ها!»

دو باره شروع می‌کند:

«برادران پاسدار! دانشجو برادر شماست! از شماست! چرا به دروغ‌ها گوش می‌دهید و تفنگ‌ها را به سمت ما نشانه می‌روید؟ ما باید با هم متحد شویم و علیه سرمایه داران و جیره خواران امپریالیسم و آمریکای خونخوار بجنگیم. به طرف ما شلیک نکنید!»

سی چهل دقیقه به چانه زدن می‌گذرد. محمد و یکی دیگر از بچه‌های رابط، سینه خیز خودشان را به ما می‌رسانند و خبر می‌دهند که کار هسته بندی دانشجویان به انجام رسیده است. بچه‌ها به هسته‌های پنج و هفت نفره تقسیم شده‌اند. هر هسته یک مسئول و یک جانشین مسئول دارد و گروه خون را هم روی دست هاشان نوشته‌اند.

حسین به هردوشان ماموریت می‌دهد که به قسمت‌های جنوبی دانشگاه، همان سمتی که ما بودیم بروند و به بچه‌ها هشدار بدهند که مبادا پاسداران در پناه تاریکی خودشان را بکشند به این سمت میله‌ها و در حال قاطی شدن با دانشجویان، آن‌ها را با مسلسل یوزی و کلت به رگبار ببندند.

در حالی که قرار است بلندگو را از حسین تحویل بگیرم، خبر می‌رسد که چند تا از بچه‌ها زخمی شده‌اند. یورش سنگین شده است. حسین به من ماموریت می‌دهد که خودم را به دفتر دانشجویان پیشگام برسانم و خبر بدهم که شیوه‌ی

عمل ما و متوقف شدن پشت در اصلی دانشگاه، بوی قتل عام می‌دهد.
 «بینم می‌تونی بری زنده برگردی رفیق! اگه به اشکال برخوردی، خبرو بده یکی از بچه‌های دیگه بیاره.»

دستور کمیته‌ی هماهنگی این است که: خودتان، به اقتضای شرایط، عقب نشینی را تنظیم کنید و حدس‌تان هم درست است. پاسداران قصد قتل عام دارند. حسین خود مرا با اسم مستعار احمد، به عنوان مسئول صحنه تعیین می‌کند، بلندگو را تحویل می‌دهد و می‌رود. وقت رفتن، به صدای بلند و گرفته‌ای که انگاری از همه‌ی سلول‌ها و رگ‌هایش بیرون می‌ریزد، به بچه‌های پشت سر می‌گوید: اگر من بر نگشتم، بلندگو دست همین رفیق احمد است.
 می‌رود و من شروع می‌کنم بر بلندگو دمیدن و به تکرار همان‌هایی که حسین می‌گفت. می‌رود و بر نمی‌گردد. یک ساعت، دو ساعت و بیشتر می‌گذرد و خبری از حسین نمی‌شود. حسین را دیگر ندیدم. هیچ وقت.

رگبار مسلسل را بسته‌اند به درخت‌ها. شاخ و برگ است که می‌ریزد. عده‌ای از دانشجویان، در اثر فرود سنگین و سهمگین شاخه‌ها، زخمی می‌شوند. چند دانشجو هم، پس از رفتن حسین، در همان سمت جنوبی دانشگاه که مرکز شبیخون و شلیک است، گلوله می‌خورند. زخمی‌ها چنان فراوان شده‌اند که دیگر از آن چهار برانکار، کارچندانی ساخته نیست. ظلمات مطلق است. کورسوئی هم نیست. در آن تاریکی سنگین، سایه‌های همدیگر را می‌بینیم و دیگر هیچ، مگر که به رنگ لباسی، چشمی برانگیخته شود. رنگ‌ها هم که اکثراً تیره است. تا کسی کاملاً به ما نزدیک نشود، تشخیص هیکلش ممکن نیست. از دور، تنها سایه‌های هستند خمیده و خزیده بر زمین.

آن سوی نرده‌ها، توی خیابان هم نوری نیست. پاسداران هم در تاریکی ایستاده‌اند. کمین کرده‌اند. به این سو و آن سو می‌خزند. ما فقط سایه‌هاشان را

می بینیم و نمی توانیم روی نقطه‌ی حضور و خط حرکت شان متمرکز شویم.
صدا از تاریکی می‌آید، صدا به تاریکی می‌رود.

صدای من که یکسره بر بلندگو دمیده ام، گرفته است. هنوز پشت ستون یادبود خزیده‌ام، دراز کشیده‌ام، همه‌ی تنه‌ام را پشت ستون جا داده‌ام و دستم را گرفته‌ام روی سرم که یعنی کلاه خود! صدایم، انگاری که به چاهی می‌ریزد و پژواکی غیر از خودش دارد. صدائی که بر می‌گردد، از جنس صدای من نیست:
« مهلت شما تمام شده ! فوراً دانشگاه را تخلیه کنید! اگر کسی از شما زخمی‌شد، خودتان مقصرید.»

پاسداران، به این دلیل تا آن لحظه نریخته اند توی دانشگاه و از پشت نرده ها شلیک کرده‌اند که خیال می‌کنند، یعنی می‌ترسند، که از ما کسی مسلح باشد، والا که تا به حال، قلع و قمع دانشجویان را به پایان برده بودند.
یکی از بچه‌های رابط، که نه اسمش را به یاد دارم و نه تصویری از اندام و چهره‌اش در ذهن، سایه سان به من نزدیک می‌شود، می‌خزد و خبر می‌دهد که چند تا از بچه‌هایی که نزدیک نرده بوده‌اند، گلوله خورده‌اند. دو رابط دیگر هم می‌رسند. ارتباط گیری با کمیته هماهنگی دشوار است. خط عقب نشینی منظم را، به اقتضای شرایط و شدت شلیک، باید خودمان تنظیم کنیم. مشورت سریعی با بچه‌ها می‌کنم و می‌فرستم‌شان پی کاری که امکان تیر خوردن‌شان بیشتر می‌شود. هر سه می‌پذیرند و چهار داوطلب دیگر هم، باشان همراه می‌شوند. قرار شده است تمام عرض جنوب دانشگاه را، تا پشت میله ها، وجب به وجب بروند و به بچه‌ها هشدار بدهند که از آن محوطه عقب بکشند. برای انجام این ماموریت، جسارت عجیبی نشان می‌دهند و سالم بر می‌گردند.

ماندن پشت ستون یادبود، دیوانگی است. لوله‌های تفنگ را، از مسیرشاخه‌های درختان به پائین کشیده‌اند. تیراندازی هم مدتی است که دیگر هوایی نیست، والا که آن همه دانشجو، تا آن زمان گلوله نمی‌خوردند. هم چنان که بر بلند گو

می‌دمم، به بچه‌های پشت سرم می‌گویم که سینه خیز خودشان را به محوطه چمنی دانشگاه، پشت بلوک سیمانی برسانند. دو تا از بچه‌ها می‌مانند و من مشورت می‌کنیم و تصمیم می‌گیریم بلندگو را کنار بگذاریم.

تشخیص ما این است که حالا دیگر پاسداران دارند خونی شلیک می‌کنند و دنبال صدا می‌گردند. از رگبارهای تندی که به ستون یادبود بستند این موقعیت دستگیرمان شد. بلندگو را، همان جا، پشت ستون یادبود، می‌گذارم و سینه خیز، به سمت چمن دانشگاه عقب می‌نشینم؛ بی هیچ صدائی که جای ما را مشخص کند. بخش وسیعی از دانشجویان که متوجه طرح قتل عام شده‌اند، پشت نرده‌های کوتاه و دیواره‌ی بتونی دور چمن هم، به عمق چمن دانشگاه و سمت باشگاه – شرق دانشگاه – عقب نشسته‌اند. بعضی‌ها هم که حاضر به عقب نشینی نشده‌اند، در ردیف ما، و حتی جلوتر از ما، روی زمین دراز کشیده‌اند.

بچه‌های رابط تکثیر شده‌اند. دست کم بیست دانشجو، داوطلبانه، عین سایه به این سو و آن سو می‌خزند و برق آسا خبر می‌آورند. از خبرهمین هاست که متوجه عقب نشینی بچه‌ها و به جا ماندن بعضی‌ها می‌شوم. تصویرهای خطرناک را، به جای آن که براساس حرفه‌ام به ذهن بسپارم، می‌جوم و می‌خورم. کم مانده است که با تصویرهایم به خاک سپرده شوم. رفیق حسین کار دستم داده است. خود من هم، به حکم خشم و هیجان، میل به عقب نشینی ندارم. احساس می‌کنم دارم فرار می‌کنم. می‌توانستم فکر کنم که با زمین گذاشتن بلندگوی دستی، دیگر مسئولیتی در قبال حسین ندارم. یکی از بچه‌های رابط خبر داده که حسین گلوله خورده است. گیر کرده‌ام. درهچل خودم که هیچ، به هچل حکمی افتاده‌ام که تنها بنا بر ضرورت و میل به یآوری بدان گردن نهاده‌ام. از کمیت‌ه‌های هم‌انگهی هم دیگر خبری نمی‌رسد. دست به دامان محمد می‌شوم. تیز و فرض شده است. تجربه‌ها و مسئولیت‌پذیری سریعش، ازش انسانی قابل اعتماد ساخته است. بیم جان هم ندارد. می‌فرستمش که از دفتر پیشگام خبری بگیرد. بر می‌گردد و خبر

می‌آورد که آن جا هم دارند دست و بال شان را، تند و تیز جمع می‌کنند که تخلیه کنند. می‌گویند بیرون قیامت است. چپ و راست خیابان شانزده آذر را، تفنگداران خمینی بسته‌اند.

بخشی از دانشجویانی که در محوطه دانشگاه بودند، زده‌اند بیرون. در شانزده آذر جای سوزن انداختن نیست. همه پریشان و دستپاچه‌اند. هرکس به سمتی می‌رود. بعضی‌ها رفته‌اند، بعضی‌ها به چنگ سپاه افتاده‌اند، بعضی‌ها مانده‌اند و مصمم مانده‌اند، بعضی‌ها هم نمی‌دانند چه باید کرد. هیچ خط و ربطی در کار نیست، جز آن که دانشجویان هر چه زودتر دانشگاه را تخلیه کنند. شیرازه امور از هم گسیخته است و هر کسی، هر حرکتی را، بنا به تصمیم و میل خودش انجام می‌دهد. زمینه‌های آن اندک سازماندهی هم به کلی به هم ریخته است. جمعیت پریشان، مردم شهری را می‌مانند که از زمین و هوا و دریا، ایشان را به بمب و گلوله بسته باشند و در هر سمت شان حریقی سهمگین، زبانه به آسمان کشیده باشد. مگر چنین نبود؟

ما مانده‌ایم و صدها دانشجوی سرسخت و هوای جاری به سمت گرگ و میش. سرد است. سرمای انتهای شب گزنده است.

یکی از بچه‌ها خبر می‌آورد که چهار پاسدار، از نرده‌های دانشگاه پریده‌اند تو که از نزدیک به ما شلیک کنند. هنوز آنقدرها دانشجو باقی مانده‌اند که پشت‌مان قرص باشد. بی درنگ، ده نفر داوطلب می‌شوند و بسیار هم اصرار می‌ورزند که به سمت آن چهار پاسدار طلایه دار هجوم ببرند و خلع سلاح شان کنند. به توافق می‌رسیم و آن ده تن، مثل تیری که از چله‌ی کمان رها شده باشد، از جا می‌جهند. پاسداران را می‌آورند. تفنگ‌هاشان را هم گرفته‌اند دست‌شان که شلیک کنند. گفتم که، نه ما مسلح بودیم و نه حتی یک فشنگ داشتیم. پس به توافق می‌رسیم که پاسداران را از قسمت شرقی، همان جا که میله‌هایش را از جا کنده بودیم،

ببرند بیرون و تحویل پاسداران دیگر بدهند و تفنگ‌هاشان را هم، با تحمل خطر گلوله خوردن، به آن سمت نرده‌ها پرت کنند.

این حرکت اما، باعث اعتراض شدید عده‌ای از دانشجویان می‌شود که دانشجویان دیگر می‌گویند آن‌ها طرفداران اشرف دهقانی و سازمان پیکارند. این عده، مرا به سازشکاری و مصالحه و بزدلی متهم می‌کنند. اما من کاره‌ای نبودم جز آن که مثل دیگران، مسئولیتی را در آن شرایط خاص پذیرفته بودم. اگر سازش و مصالحه‌ای در کار بود، خارج از قلمرو ما انجام شده بود، یا کوتاهی و ضعفی. واقعیت این بود که اگر با آن چهار تفنگ شلیک می‌کردیم، حتی با تفنگ‌های بیشتری که نداشتیم، به فرض زدن چند پاسدار، بی آن که به نتیجه‌ای بیش از آن دست یابیم، همه کشته می‌شدیم.

صدای برخورد گلوله و میله، سنفونی دردناک آخر بازیست؛ گزنده و آزار دهنده. نه که پریشان شده باشیم، نه، به نفس تنگی افتاده‌ایم. بالای سرمان چراغانی شده است. رو به روی مان، بیخ گوش‌مان، بی امان شلیک می‌کنند. پاسداران اسلام آتش بازی را دوست دارند، اگر چه با چهارشنبه سوری که اسلامی نیست مخالفاند. در چهره هائی که نفس در نفس می‌شوند، اضطراب هست، اما ترس و وحشت نه. دانشجویان تنها مانده بودند؛ تنها و در تله. و نمی‌دانستند. هنوز امیدوار بودند اتفاقی بیفتد. من هم مثل آن‌ها. والا که نمی‌ماندم. والا که از اول وارد بازی نمی‌شدم. اما خارج از ما مذاکراتی صورت پذیرفته بود و کار تمام شده بود. منتها، گویا قرار شده بود کسی را نگیرند که گرفتند. ساده اندیشی بود به قول و قرار مشتی مسلمان آدم کش اعتماد کردن.

بچه‌های داوطلب؛ بازمانده از همان هجده تائی که از پیشگام به امداد آمده بودیم، به چابکی پراکنده می‌شوند تا به آنان که هنوز در دانشگاه مانده اند، تاکید کنند که باید رفت.

ما هنوز پشت بلوک سیمانی مانده ایم و دنبال فرصتی می‌گردیم که جا عوض

کنیم، بدون آن که بگذاریم صدائی ازمان درآید که ردیابی شویم. ناگهان، بلوک سیمانی از جا کنده شد و ترکش درشتش نشست به گیجگاه یکی از بچه‌هائی که کنارم خزیده بود. جا به جا پرپر زد و جان داد.

بچه‌ها کلافه شده‌اند. می‌غرند و می‌توفند که چرا مسلح نیستند. چهار داوطلب، پیکر خونین آن جوان را در می‌برند که یکی شان گلوله می‌خورد. بی دفاع و تنها مانده ایم. داریم می‌میریم.

باید رفت و تند هم رفت. در آن لحظه، نمی‌دانستیم بر آن دستپاچگی نام فرار بگذاریم یا شگرد باز ماندن و باز جنگیدن با پاره‌ی فاسد جامعه. اگر می‌ماندیم، همه‌ی بچه‌ها قتل عام می‌شدند.

پیام و پیام و پیام مجدد که تا باشگاه دانشگاه عقب نشینی کنید. هیچ معلوم نیست که چه کسی تشکیلاتی ست، چه کسی مسئول است و چه کسی باید خط بدهد و چه کسی باید خط بخواند. با وجود کمبود تجربه، همه‌ی تلاشم را می‌کنم که خونسرد عمل کنم. بعضی‌ها به پیام‌هائی که بچه‌های رابط می‌برند گوش می‌دهند و بعضی دیگر بی‌اعتنائی می‌کنند. من کار خودم را می‌کنم. بچه‌های داوطلب، پذیرفته‌اند که بالاخره یکی باید مسئول باشد. هر لحظه‌ای، با مشورت سریع جمع و جور می‌شود. هدف این است که با حداقل تلفات به باشگاه دانشگاه برسیم. مگر می‌شد زیر آن آتش سنگین بدون اسلحه ماند و تا آخرین نفر هم کشته شد؟!

موسیقی هولناکی که در آن هوای گرگ و میش، از برخورد گلوله با میله‌های آهنی و بتون سیمانی و شاخه‌های درختان پدید آمده، سنگرها را خالی کرده و صاحبان خانه را تارانداده است. از بچه‌ها، چندان نمانده‌اند. اما، پاسداران به خیال شان که هنوز محوطه‌ی دانشگاه پر از دانشجوست. یکی از بچه‌ها خبر آورده است که پاسداران مسلح، حلقه را تنگ تر کرده‌اند و دانشجویانی را که می‌خواهند قلمرو

شانزده آذر را ترک کنند، یکی یکی به دام انداخته‌اند. می‌گوید اتوبوس آورده‌اند و بچه‌های دستگیر شده را، سوار اتوبوس می‌کنند و می‌برند. کجا می‌برند؟ معلوم است که حتی به تخلیه دانشگاه هم راضی نمی‌شوند. بیمارستان‌ها را پر کرده‌اند، از کشته پشته ساخته‌اند و تازه طلبکار هم شده‌اند.

به ساعت چهار صبح روز سه شنبه، دوم اردیبهشت ماه ۱۳۵۹ رسیده ایم. خسته و عاصی. یکپارچه نفرت و خشم. داوطلبان امداد، هنوز یکسره به این سو و آن سو می‌دوند و تاکید پشت تاکید به دانشجویان که خطر خونین شده است، باید رفت. باید خانه را خالی کرد.

بلندگوی پاسداران، بی وقفه تکرار می‌کند که:

«هیچ فرصتی براتون نمونده. فوراً دانشگاه را تخلیه کنید. برادر دانشجو به سمت ما شلیک نکن!»

چمن دانشگاه خلوت شده است. نه در اطراف دیگر کسی مانده است و نه پشت نرده‌های جنوبی. جمع و جور شده ایم دور و بر باشگاه دانشگاه. به هر کس که می‌رسیم، خبر از چند زخمی و کشته می‌دهد. از داوطلبان نیمه‌های شب هم، جز حسین، دوتن دیگر گلوله خورده‌اند. چند تن را هم دیگر نمی‌بینم. نمی‌دانم رفته‌اند، یا زخمی شده‌اند. از هجده داوطلب، هشت تن مانده‌ایم. دو سه تن دیگر را هم می‌بینم که گویا از چریک‌های قدیمی باشند. سن و سال شان دور و بر ۳۲ و ۳۸ سال است. به نظر نمی‌رسد دانشجو باشند. در اطراف باشگاه دانشگاه، تخلیه را با شکیبائی و تجربه سازماندهی می‌کنند. به هم می‌رسیم و به هم معرفی نمی‌شویم. ما هیچ وقت به هم معرفی نشده‌ایم. فرصت این حرف‌ها نیست. رگبار مسلسل، لحظه‌ای قطع نمی‌شود. از جوش و خروش ما متوجه می‌شوند که مسئولیتی داریم. فرصتی نیست که فکر کنیم باید به هم اعتماد کنیم یا نه. یکی شان می‌گوید:

« بیرون دارند بچه‌ها را می‌گیرند. فهمیده اند که دانشگاه تخلیه شده است. الان است که بریزند تو و همه مان را به رگبار ببندند. زودتر باید رفت. بچه‌های رابط را بفرستید کسانی را که احتمال دارد هنوز در گوشه و کنار مانده باشند، خبر کنند. عجله کنید، دیر شده است. همه شان را می‌کشند.»

قاطع و سنگین، اما ناراضی و غم انگیز حرف می‌زند. ناراحت است از این که ناچار است فرار سریع را توصیه کند. بچه‌ها را می‌فرستم پی‌ی آخرین تلاش. خودم هم، به دو، سمت نرده‌های غربی را می‌گیرم. چنان دویدنی را در خود نمی‌دیدم. وقت برگشتن، یکی از بچه‌ها می‌خورد به تکه پاره‌های سنگری پریشان و می‌پیچد. سرش می‌شکند و سمت چپ صورتش قلوه کن پاره می‌شود. با یکی از بچه‌ها که به همان سمت می‌دوید، بلندش می‌کنیم و بی هیچ تیماری، راهش می‌اندازیم. هیچ فرصتی برای زخم بندی نداریم. ده بیست نفری در گوشه و کنار باقی مانده بودند که پیام را رساندیم و گرفتند و تاختند.

گوئی که شب میل به رفتن ندارد. سنگین آمده است و پاورچین می‌رود؛ قطره قطره و تنبل. مثل درختی که به بهار ناز می‌فروشد و تازه ماه دوم فصل خرم، میل به جوانه زدن می‌کند. این فصل، اما خرم نیست. فصل خرابی است که با شب به پیمان کاهلی رسیده است. خدا با مسلمان‌ها دست به یکی کرده است. احتمالا پیش از این بندگانِ چموش خون آشام، خود او را باید محاکمه کرد و انسان درمانده را از اسارتش در آورد.

سپیده می‌خواهد بزند، اما شب راهش را بسته است. تنبل و قطره قطره می‌آید. شاید ملاحظه‌ی ما را می‌کند که بالاخره ما هم از پناه تاریکی بهره‌ای ببریم و خودمان را خلاص کنیم. سطح دانشگاه، پر از شاخ و برگ و تیر و تخته است، پریشان و به استمداد. انگاری که از برگ‌های سبز، رگه‌های سرخی شره کرده باشد. جوئی نگاه مان می‌کنند که غریقی به ناجی. و شاخه‌ها دور گردن‌مان

پیچیده اند.

همه رفته‌اند و باز هم مانده‌ایم هجده تا. اما نه آن هجده تائی که به امداد آمده بودیم. از آن هجده تن، پنج تن مانده‌ایم؛ روی سکوه‌ای بی زبان اطراف باشگاه دانشگاه و کنار گلدان‌های بزرگی که روزی خرمی را به خواب می‌دیدند. در این فصل و الان، آن طرف‌ها باید پر از گنجشک باشد، و هوا پیچیده در گرمای جیک جیک بهاری‌شان، اما نیست. درخت و هوا خالی است. دانشجویانی که بعدها هیئت مستعفی دانشگاه آن‌ها را به تخریب متهم کرد، حتی صندلی‌های باشگاه دانشگاه را پاره نکرده‌اند. زیر آن رگبار دیوانه وار، سعی کرده‌اند حتی به گلدان‌های کناره‌ی در و لبه‌ی پله‌های باشگاه هم آسیبی نرسد. خانه را دشمن ویران می‌کند، نه صاحب خانه.

سپیده از برهوت در آمده است؛ نرم و محتاط.

به چهار و سی دقیقه صبح سه شنبه دوم اردیبهشت ماه ۱۳۵۹ رسیده ایم. ماندگان هجده تن‌ایم و از رفتگان خبری نیست؛ که کدام از کمند گریخته‌اند، کدام در کجای کمند مانده‌اند و در کدام بیمارستان و سردخانه. در حالی که من خیال می‌کردم دفتر دانشجویی می‌بایست به کلی تخلیه شده باشد، صدائی پریشان و غم انگیز که سوزشش در آن صبحگاه خونین سراپایم را و قلبم را شیار در شیار در نوردید و زیر و زیر کرد و بدل به کوهی شد در سر چشمه‌های تنفس و عاطفه‌ای زخم خورده، برای آخرین بار در آن فضای غمزده پیچید:

« رفقا توجه کنند! رفقا توجه کنند! از آن جا که مجبورمان کرده‌اند دفتر دانشجویی را به کلی تخلیه کنیم، و از آن جا که نمی‌خواهیم اموال خلق به دست اوباش بیفتد و باعث خشنودی کفتارها شود، هر کس می‌تواند فوراً به ما مراجعه کند و هر چه را که می‌خواهد و می‌تواند از این جا ببرد، برای خودش بردارد. اما، ما به خانه مان بر می‌گردیم.»

گِ رگ و میش که کامل می‌شود، صدای نکره‌ی خمینی را، بر بلندگوهای قوی می‌دمند:

« اگر این‌ها دانشگاه را ترک نکردند، از کفار هستند و من حکم جهاد می‌دهم ».

مردی که خود را رهبر مسلمانان جهان و پیشوای فقیران و دشمن ستمکاران معرفی کرده است، از آن جا که خود ستمگر است و ضد ارزش عمل می‌کند، به جای آن که طبق ادعایش علیه ظلم و ستم حکم جهاد بدهد، دانشجویان ایران را تهدید می‌کند که اگر خانه‌شان را ترک نکنند و داوطلبانه به اتوبوس‌های سپاه منتقل نشوند و به زندان نروند، علیه ایشان حکم جهاد خواهد داد. یعنی که براساس قانونمندی‌های اسلامی، دین و مذهب و خدا به خطر افتاده‌اند. و دانشجویانی که با تیر و کمان آسمان را نشانه رفته‌اند، از « کفارند » و بر همه‌ی مسلمانان جهان! و نه تنها ایران، فرض است که به دانشگاه‌ها هجوم ببرند و خون ایشان را بریزند که حکم خداست. جز خونی که در همان روزها از دانشجویان ایران ریخته می‌شود. در سال‌های آینده مردم ایران دیده‌اند که چگونه « حکم جهاد » امام اوباش با دانشجویان و دانش آموزان و کارگران و زنان و فرهنگیان و روشنفکران ایران به اجرا در آمده و چگونه ایران را تبدیل به حمام خون اهل فکر و خرد و فرهنگ و آزادی کرده است.

پیامی را که نزدیکی‌های ساعت ۵ صبح سه شنبه دوم اردیبهشت ماه ۱۳۵۹ پخش می‌کنند، دست بالا ساعت چهار صبح در جماران که محل استقرار روح‌الله موسوی خمینی است، ضبط کرده‌اند.

اوباش رسمی و شورای انقلاب خمینی که از مقاومت دانشجویان به وحشت افتاده بودند و مطمئن نبودند که تا صبح موفق شوند، هراسان به جماران رفته بودند و از شیطان بزرگی که پای البرز کوه لانه کرده است، خواسته بودند پیام

«تعیین کننده» ای بدهد که اگر تا صبح کلک دانشجویان کنده نشد، پیروان شیطان را، در امواج انسانی به میدان بیاورند. به همین دلیل است که پیام خمینی، بیشتر به تهدیدی ناشی از هراس می ماند تا صدور حکمی از سر اطمینان.

ما که به هر حال داشتیم می‌رفتیم، اما بد نشد که ماندیم و صدای شیطان را هم شنیدیم و فهمیدیم که هفت بند او را لرزاندیم و در آن گیر و دار، حال و آینده را شناخته‌ایم که چه باید کرد. فهمیدیم که شبیخون تاتارها به مرکز آزادی و فرهنگ، برایش ارزان تمام نشده است؛ ضمن آن که دانشجویان بهای سنگینی پرداخته‌اند. و فهمیدیم که این مرحله، تازه تدارک شبیخون طولانی به مردم ایران است.

اما کار به آن گرانی، بی حاصل نبوده است. ما هم، ضمناً، به این واقعیت هولناک پی برده‌ایم که در افتادن با حاکمیت اسلامیست‌ها، به آن سادگی‌ها که فکر می‌کردیم، نیست. آخوندها بر بخش فاسد و عقب مانده‌ی جامعه تکیه زده‌اند، ریشه‌هاشان را در جهل و توهم مذهبی دوانده‌اند و تجربه‌ی وسیعی در نیرنگ زدن و فریب دادن دارند و هر لحظه می‌توانند با برخورداری از این تجربه‌ی تاریخی، امام حسین را بکشند، اسلام را در معرض تهدید اعلام کنند، موضوع کفر و زندقه و الحاد و ارتداد و نفاق را، یکسره روی اعصاب پیروان شان راه ببرند، انگیزه‌های منبری را به بخش عقب مانده و فاسد جامعه تزریق کنند و در نبرد میان جهل و آگاهی، پیچیدگی‌های جهل را به صورت سدی سکندر در آورند و پیشرفت مبارزه را، به آن حد از دشواری برسانند که بخش وسیعی از مبارزان، به مرور عقب نشینی کنند، مایوس شوند، از میدان به در روند و بخشی دیگر، رفته رفته دچار تشمت و پریشانی و انشعاب شوند و روزگار را به دست و گریبان شدن با یکدیگر و تضعیف امکان وحدت از درون بگذرانند و استقرار دشمن را آسان‌تر کنند؛ اگرچه برای آن دسته از ایشان که هنوز، و با همه سختی‌ها در میدان مانده‌اند، حرف آندره مالرو به اعتبار خود باقی است که: «انقلابی بدون امید مرده است.» و

نیروهای نسل برانده‌ای دیگر؛ که تجربه‌های نسل پیش از خود و آغاز شبیخون تاتارها را گرفته‌اند و به رنگ‌های مصنوعی تن در نمی‌دهند، پشت گردن در تاریخ سیاسی ایران ایستاده‌اند و از این هم که بیشتر تلفات بدهند، جنبش واقعی را به نتیجه واقعی خواهند رساند.

محمد، بدل به جنازه‌ای سرپا شده است. چشم‌هایش دارد از خستگی بیرون می‌زند. زیر چشمش چنان گود نشسته است که از یک بند انگشت هم بر می‌گذرد. صورتش ریخته است. استخوان گونه‌هایش چنان برجسته که انگاری جز آن دو استخوان تراشیده و طرحی از استخوان چانه، چیزی به چهره ندارد. سپیده زده است و پس از ساعت‌ها در تاریکی ماندن و سایه‌وار خمیدن و خزیدن، بالای پله‌های باشگاه دانشگاه ایستاده‌ایم و به هم چشم دوخته‌ایم. اگر خوشحال باشم که زنده است و گلوله نخورده است، بقیه را چه کنم؟! چنان نگاهم می‌کند که زنده‌ی در حال موتی، به میتی. حالی می‌شوم که از خودم هم چیزی نمانده است. احساس می‌کنم خمیده‌ام. دل دردی که در تمام طول شب کلافه‌ام می‌کرد و می‌گریخت، نمی‌گذارد کمرم را راست کنم. تا شده‌ام. فرصتش نیست که به خودم بیچم، والا می‌پیچیدم.

حالا دیگر، به جز رگبار گلوله، نارنجک هم دارند پرتاب می‌کنند. بقیه هم داغان شده‌اند. آن دو سه چهره‌ای که اگر چه از ما سرحال تر نیستند، اما مصمم‌تر می‌نمایند، به تعجیل ما را به تخلیه تشویق می‌کنند.

با محمد قرار می‌گذارم که برود به دفتر پیشگام، هر چه می‌تواند بردارد و وقت عبور از حلقه‌ی محاصره، خودش را حزب‌اللهی جا بزند. نشان داده است که این کار را خوب بلد است. اما من دیگر نمی‌توانم در این بازی همراهی‌اش کنم. دستمالی را که با آن صورتم را پوشانده بودم، برداشته‌ام، کلاهم را هم. بعضی از بچه‌ها، از همان هفده هجده نفر، مرا شناخته‌اند. بعضی از پاسداران هم که در

حلقه تنگ محاصره کمین کرده‌اند، ممکن است مرا بشناسند. گیر و پیچ کارم را این طور با محمد حل می‌کنم که او، با هر آن چه که از پیشگام بر می‌دارد، پشت سر من، تقریباً شانه به شانه، حرکت کند؛ چنان که گوئی با من هست و نیست. اگر مرا صدا کردند، کارت خبرنگاری کیهان را، اگر چه بدون آرم‌الله که حالا برکارت‌های کیهان مصادره شده زده‌اند، رو می‌کنم. اگر گرفت که گرفت و اگر نگرفت که بدرد. محمد هم اگر گیر کرد، من دخالت کنم و باز کارت خبرنگاری را نشان بدهم و شهادت بدهم که ایشان از برادران حزب‌اللهی‌اند و من خود به چشم دیده‌ام که چند ضد انقلاب را هم زده‌اند. اگر گرفت که گرفت و اگر نگرفت که بدرد.

راه می‌افتیم. از همان نرده هائی که بچه‌ها برای عبور آن تیم نوزده نفره از جا کنده بودند، می‌گذریم. به خیابان شانزده آذر، درست رو به روی دفتر پیشگام می‌رسیم. محمد، طبق برنامه، می‌زند به پیشگام و برق آسا، با دو رادیو بیرون می‌آید. تا محمد برود و برگردد، نگاهی خبرنگارانه به اطراف می‌کنم، خودکار و کاغذی از جیب در می‌آورم و با عجله شروع می‌کنم به یادداشت برداشتن. می‌نویسم:

«بالاخره پس از چند شبانه روز سماجت دانشجویانی که معلوم بود از آمریکا و ضد انقلاب خط گرفته‌اند، برادران پاسدار موفق می‌شوند آن‌ها را با مسالمت و بدون هیچ گونه خشونت، وادار به تخلیه کنند. دانشجویانی که با اسلامی شدن دانشگاه‌ها مخالف بودند و از همین مکان مقدس به کردستان و گنبد نیرو فرستاده اند، سرانجام دریافتند که در برابر رهبری امام امت و شورای انقلاب، چاره‌ای جز تسلیم ندارند. از دیشب تا پنج صبح امروز - سه شنبه دوم اردیبهشت - که من از نزدیک شاهد وقایع بوده‌ام، ندیدم که حتی خون از دماغ کسی بیاید. برخورد برادران پاسدار، کاملاً متین و اسلامی بود. هم اکنون هم دارم می‌بینم که برادران پاسدار، در اطراف دانشگاه ایستاده اند و مراقبت می‌کنند که مبادا در جریان تخلیه

دانشگاه، حادثه ناگواری پیش بیاید و خون از دماغ کسی بریزد.»
 محمد می رسد، کاغذ و خودکار را، همانطور دستم می گیرم و راه می افشیم.
 وقت رفتن، با کنجکاوی های یک خبرنگار، سرم را به این طرف و آن طرف می
 چرخانم تا می رسیم به دهنه ی خیابانی که از شانزده آذر می خورد به خیابان
 امیرآباد. اصلا اعتنا نمی کنم که داریم از کنار پاسداران می گذریم. اوباش رسمی
 تنگاتنگ ایستاده اند و تفنگ ها را به سمت عابران نشانه رفته اند. فاصله شان با ما
 کمتر از یک قدم است. از زیر چشم مراقبم. سومین پاسدار، صدایم می زند:

«تو! بیاجلو ببینم!»

«کی برادر؟ من؟»

«آره، تو! بیا جلو ببینم!»

یک قدم بر می دارم و به آن ریشوی بد منظر می رسم، خسته، اما جدی می
 پرسم:

«فرمایشی بود برادر؟»

به لحن چاقوکشان قدیمی میدان خراسان و محله ی سرپولک، و با همان کش
 و قوس هائی که آن جماعت به کلمات و به اندام شان می دهند، تشر می زند:
 «این جا چه غلطی می کردی؟ به قیافه ت که نمیداد دانشجو باشی!»
 محمد از کمند می گذرد و نفر چهارم می گوید:

«لابد تنبل بوده، رفوزه شده!»

و هر دو، به تمسخر می خندند.

خونسرد، نگاهی به هر دو می اندازم، دستم را می کنم توی جیبم و کارت
 خبرنگاری کیهان را، به قول بچه ها از «موضع بالا» در می آورم و نشان پاسداری
 می دهم که به من ایست داده بود. نگاهی می کند و می پذیرد، اما دقت نمی کند
 که کارت های خبرنگاری کیهان، پس از قیام ضد سلطنتی، تغییر کرده و بالایش
 آرم الله خورده است. دارد اجازه ی عبور می دهد که یکی از سرکرده هاشان، مثل

اجل معلق سر می رسد، نگاهی به کارت می کند، نگاهی مشکوک به سراپای من می اندازد و می خواهد کاغذی را که به دست دارم ببیند. کاغذ را می دهم و با همان کنجکاوای قبلی، به اطراف سرک می کشم. یادداشتی را که سردستی، اما خوش خط نوشته بودم، با دقت می خواند و گل از گلش می شکفت. کارت و کاغذ را پس می دهد و می گوید:

« بفرمائید برادر، مؤید باشید. اجرت با امام زمان. خدا شماها را واسه این انقلاب اسلامی نگه داره.»

با دست کثیفش، دستی هم با من می دهد و به بوزینگ می خندد.

دانشجویان به در و دیوار نوشته اند:

« ما رفتیم، اما فردا به خانه بر می گردیم!»

همه جا سوت و کور شده است. گوش تا گوش، پاسدار ایستاده است و تا چشم کار می کند، تفنگ و چشم دریده ی پاسداران، رو به سینه و در چشم ما. محمد می نشیند پشت فرمان و من از درد به خود می پیچم. وقتی به خانه می رسم، هیکل تا شده ام را می اندازم روی صندلی. چنان از درد لوله شده ام که حتی دخترم را که آمده است طرفم، نمی توانم ببوسم. یک ساعت بعد، ماموران اورژانس تهران، مرا با همان صندلی از طبقه پنجم به آمبولانس منتقل می کنند. درد، چندان و چنان است که روی پا نمی توانم بایستم. با همان وضع مرا به تهران کلینیک می برند.

درد پراکندگی و نا مهربانی اما، بیش از آن درد سرطانی امانم را بریده است: درد پیمان شکنی کشنده تر از هر دردی است. دردهای اندام را، هر اندامی را، می شود به مسکنی تسکین داد و تحمل کرد، یا، مُرد و راحت شد. اما درد بد عهدی و پیمان شکنی، سرزمینی را می کشد و تسکینی نمی پذیرد.

مردم از پرنده‌ی مرده پیکره می‌ساختند. مردم از نسیم خنجر می‌سازند. مردم از جنازه‌ی روزگار، مقبره می‌سازند.

پرندگان مرده را به مقبره‌ها سپردند. خنجرها را، بر پشت و پهلوی خویش نشانند. آن گونه حریص در برهوت مقبره‌ها رقصیدند که سنگ شدند و سنگواره‌شان را به تفاخر به خیابان ریختند و منزلتِ باران را به تحقیر در باغچه‌های پوشیده قاب کردند.

دیوانگانی که در چارراه‌های خاطره آواز پریشان می‌خواندند، بر جویبار خالی ظهر دخیل می‌بستد، شاید که زبان گمشده را باز یابند.

به هر زبانی که گندم می‌روئید، در دم سیاه می‌شد و می‌سوخت.

بر بلندای پوشیده‌ی خیال، مردانی نشسته بودند که بر زنان شان مهر باطله زدند.

در چشمه‌های خالی عهد رخوت، زنانی نشسته بودند که مردان
شان را به خاک می شستند.

مردم از پرنده‌ی مرده پیکره می ساختند. مردم از نسیم خنجر
می سازند.

باغی به وسعت خزان

سایه‌های جهل و شمشیر

۳۰

نه مرثیه ای به جا مانده است و نه مویه ای که ضربه‌ی کاری‌تر در راه است. بسیاری، اما، دست کم به جای نقاشی کردن طرح اتحاد و چاره‌اندیشی و رفاقت زلال در دفترچه خاطرات، رجزخوانی و مرثیه‌سرائی و عقب‌نشینی را برگزیده‌اند. بازار تحلیل و تئوری داغ شده است. لبه‌ی سرد تیغ برگردن دانشجویان نشسته است و بازماندگان، یا آن‌ها که به هر تقدیر باز می‌مانند، چهار نعل به سمت فترت و رخوت، یا تقویت جعلی رگ‌های گردن می‌تازند. بسیار نیستند، و کافی نیستند آنان که بالنده در میدان مانده‌اند. خدایگان موشان، بر تارک بهار نشسته است و خزان می‌بافد و سواران، چه بسیار و بسیارند که صف در صف از میدان می‌گریزند.

ظاهرا اسلام‌یست‌ها پیروز شده‌اند؛ به زور تعمیم توهم، و تقویت استحکامات مذهبی، به زور سرنیزه، و به زور قرار دادن مسلمانان خشک‌اندیش و بی‌ترحم، و دریائی از فرصت طلبان و عقب‌ماندگان، در برابر روشنفکران و آزاداندیشان. درک بسیاری از مبارزان این است که ظاهرا در مقطع کنونی، جنبش دانشجویی، به عنوان نطفه و هسته‌ی حیاتی جنبش مخالف با استبداد مذهبی، شکست خورده است. اما واقعیت جنبش‌هایی که دلائل وجودی و هستی‌خاص خود را دارند، این نیست. ضعف و قوت بنا به شرایط مادی حاکم بر جامعه و جهان را، نمی‌توان با شکست اشتباه گرفت، اگر چه آثار و عوارض شکست، علنا در منظر باشد.

ظاهر ماجرا این است که مردم مرعوب شده‌اند. حکومت آخوندی، در خطرناک

ترین شکل‌های اجتماعی، از مردمی که مدام در معرض تهدیدند، نسق گرفته است. شرایط مطلق پلیسی بالا گرفته و آخرین رشته‌های امید مردم را، عملاً به طنابی برگردن خود ایشان تبدیل کرده است.

پاره‌ی فاسد جامعه، برخوردار از بی شمار منفی در خاستگاه فکری، و برآمده از اعماق جهل و واپس گرایی مذهبی، سرمست از این تحولات، تنها به تعطیل دانشگاه‌های ایران بسنده نمی‌کند و در مرحله‌ی پس از صبح سه شنبه دوم اردیبهشت ۱۳۵۹، به دستگیری‌های وسیع، شکنجه‌های هولناک و اعدام‌های دسته جمعی دانشجویان و روشنفکران و دیگر قشرهای اجتماعی می‌پردازد.

آن‌هایی که پیش از ما شاهد تخلیه دانشگاه تهران و خیابان‌های اطراف دانشگاه بودند، بعدها که من در بیمارستان و خانه بستری بودم، به دیدنم که می‌آمدند می‌گفتند همان روز سه شنبه دوم اردیبهشت ۱۳۵۹، بین ۳ تا ۵ صبح، دست کم ۶۰۰ دانشجو و مردم حامی ایشان را، هنگام گردن نهادن به فشار حکومت و بازگشت به خانه، به زور اسلحه دستگیر کردند و با اتوبوس‌هایی که به همین منظور در اطراف دانشگاه کاشته بودند، به زندان‌های سپاه و کمیته و اوین بردند. و این تازه آغاز فصل خون بود.

بعدها که خودم به دام افتادم، پس از چند ماه به خود پیچیدن زیر تسمه‌های بازجویی سپاهیان اسلام، دیدم زندان را زنجیره‌ای و اختاپوسی پُرکرده‌اند از دانشجو، و چه بلایی سر بچه‌های مردم آورده‌اند.

وقتی مرا به بند دو منتقل کردند، وارد اتاقی شدم شش متر در شش متر که آن روز هشتاد و پنج زندانی را درس کنسرو کرده بودند. چشم بدم را که برداشتم و وارد اتاق شدم، همه را آشنا دیدم و بی اختیار و بدون رعایت احتیاط، گفتم: «انگاری تور انداخته‌اند و همه را گرفته‌اند؟!» و روزهای بعد که عده‌مان در آن

اتاق به نود و پنج تن رسید، نمونه گیری آماری کردیم و به این نتیجه رسیدیم که ۸۶ درصد زندانیان، دانشجو و دانش آموزند، یا دارای تحصیلات دانشگاهی. در فاصله‌ی شانزده تا هجده ماه پس از شیخون تاتارها، در زندان اوین به سه نمونه از تجربه‌های بازجوئی برخوردیم که خبر از دستگیری سرسام آور دانشجویان می‌داد:

منوچهر کاف، دانشجوی پلی‌تکنیک که به گمانم از مسئولان دانش آموزی شرق تهران (هواداران سازمان چریک‌های فدائی خلق - اقلیت) بود، در نیمه‌های شنبه روزی به بازجوئی رفت و بازگشتش سه روز به درازا کشید. شکنجه‌هایش را شده بود و دادگاهش را هم رفته بود. بچه‌ها حدس می‌زدند که حکمش را فرستاده بودند به شورای عالی قضائی قم که تأیید شود. معمولاً، حکم‌های اعدام و زندان‌های پانزده سال به بالا را، تنها به عنوان حفظ تشریفات اسلامی، به این شورا که خود از جلادترین آخوندها تشکیل شده است می‌فرستند، والا که در حکومت اسلامی، اعدام کردن و شکنجه‌های هولناک، هیچ نیازی به امضا و حکم ندارد که حکمش را پیشتر سر کرده‌ی جلادان صادر کرده است.

منوچهر، که از وضع و حالش اطلاعی ندارم، در بازگشت از بازجوئی، به من گفت که تمام آن سه روز را آلبوم ورق می‌زده و کابل می‌خورده است. سه روز، هر روز دست کم چهار ساعت، آلبوم عکس‌های شش در چهار دانشجویانی را که پاره‌ی فاسد پس از حمله به دانشگاه‌ها دستگیر کرده بود، ورق می‌زده. از اتاق دوی بالای بند دو، مجید از هواداران سازمان راه کارگر، و از اتاق صد و سیزده بند ۲۲۹، مجیدی دیگر، از هواداران سازمان مجاهدین خلق، روزها و ساعت‌ها، در بازجوئی‌های شعبه‌ی هفت و شش، مثل منوچهر آلبوم ورق زده بودند. نمی‌دانم هر یک از ایشان به چندین هزار عکس نگاه کرده‌اند و نمی‌دانم یک نفر، در طول دست کم دوازده ساعت، به چندین هزار عکس شش در چهار می‌تواند نگاه کند، اما این را می‌دانم که این بچه‌ها را، که هر سه دانشجو بودند، نشانده بودند پای

آلبوم تا دانشجویان دستگیر شده را شناسائی کنند.

هیچ یک به این خفت تن در ندادند. بخشی از آن آلبوم ها هم، تشکیل شده بود از عکس هایی که از پرونده های دانشجویی در آورده بودند و چون هنوز نتوانسته بودند صاحبانشان را دستگیر کنند، سعی می کردند با وارد آوردن فشارهای سنگین و شکنجه های بی تنفس، دانشجویان به دام افتاده را وادار کنند که آن ها را شناسائی کنند و حتی به بازجویان نشانی و کروکی خانه هاشان را بدهند. بدیهی است که زیر آن شکنجه خرد کننده، بعضی ها شکستند. اما اکثراً مقاومت کردند و لب از لب نگشودند. گفتم که، منوچهر و آن دو مجید، از دسته ی دوم بودند. منوچهر فدائی و مجید راه کارگری را، زیر شکنجه له کرده بودند و مجید مجاهد، روزهایی که من خود در اتاق ۱۱۳ بودم، رفت پای جوخه ی اعدام. نام فامیل هیچ یک از آن دو مجید یادم نیست. یعنی منوچهر کاف و مجید راه کارگر، اعدام نشده اند؟ نمی دانم.

پاره ی فاسد جامعه می دانست که پیشتاز جنبش علیه حاکمیت استبدادی، دانشجویان، فارغ التحصیلان و دانش آموزان ایرانند. اگر چه موضوع مبارزه، زحمتکشان و به میدان کشاندن کارگران و کشاورزان بود، اما تا امروز هم که دیر سالی از تداوم هولناک یورش می گذرد، روشنفکران متعهد؛ که دانشجویان، دانش آموزان، دانشگاهیان، فرهنگیان و زنان مبارز از آن جمله اند، پرچمدار جنبش باقی مانده اند.

بنابراین، تعطیل دانشگاه ها و انقلاب فرهنگی و تار و مار کردن دانشجویان، مساله ی اساسی رژیم را که از سر راه برداشتن این نطفه ی خطرناک و تهدید کننده بود، حل نمی کرد. این بود که با تدارک تله های گوناگون، آهوان آزادی را باید به اتاق های مسموم می کشاند:

دانشگاه‌ها و مراکز آموزش عالی را که تعطیل کردند، دادستانی انقلاب اسلامی، با رهنمود خمینی، و با اطلاع و تأیید شورای انقلاب و ابوالحسن بنی‌صدر رئیس جمهوری خمینی، از دبیرخانه‌ها و دفاتر دانشگاه‌ها خواست تا عکس‌ها و همه‌ی اطلاعات مربوط به دانشجویان ایران را در اختیارش بگذارند. چنین شد. آن آلبوم‌هایی که در دادستانی زندان اوین به زندانیان نشان می‌دادند، از همین عکس‌ها تشکیل شده بود.

از کمیته‌های شانزده گانه‌ی انقلاب اسلامی، واحد اطلاعات سپاه پاسداران، سازمان امنیت در حال شکل‌گیری، بسیج مناطق، اطلاعات شهربانی، پلیس تهران و کلانتری‌های بیست و چندگانه، محرمانه خواستند که در مورد دانشجویان فعال‌تر، تحقیقات گسترده‌ای را آغاز کنند و حداکثر ظرف یک هفته، گزارش کارشان را به دادستانی انقلاب اسلامی بفرستند. جاسوس بازی، مودیانه‌ترین شیوه‌های پلیسی، تحقیق از کسبه‌ی محل، همسایه‌ها، بچه‌های محل و بستگان و آشنایان دانشجویان، آغاز شد. حجم تحقیق و ناشی‌گری‌های ماموران تحقیق، باعث شد که بدنه‌ی توطئه از حصار «محرمانه» به در آید. همه‌ی مردم فهمیدند که سازمان امنیت شاه، به جای یک جانشین، چندین همتای ناشی، اما وظیفه‌شناس پیدا کرده است.

تا خرداد ماه سال ۱۳۶۰ که مجاهدین خلق؛ البته دیرتر از حکم تاریخ، علیه جمهوری اسلامی دست به اسلحه بردند و فاز نظامی را اعلام کردند، چند هزار دانشجو و دانش‌آموز و فارغ‌التحصیل، در سراسر ایران دستگیر شده بودند. پس از زد و خوردهای خیابانی فدائیان و پیکاری‌ها و مجاهدین با اوپاش رسمی و غیر رسمی خمینی، دستگیری‌ها شتاب بیشتری گرفت. باد بود که می‌وزید و برگ بود که می‌ریخت. شکوفه‌ها پرپر می‌شدند و کسی به مدد نمی‌آمد، سهل است، محکوم هم می‌کرد.

دانشجویان بسیاری بودند که در کارخانه ها کارگری می کردند؛ چه برای امرای معاش، یا به این بهانه و در این لباس، برای افشای چهره‌ی حکومت اسلامی و آگاهی دادن به کارگران. دانشجویانی هم بودند که در اداره ها و بخش‌های خدماتی و درمانی، به کارمندی روزگار می‌گذراندند. بخشنامه‌های تند و تیز «خیلی فوری» و «محرمانه»ی دادستانی انقلاب اسلامی، برای کارخانه ها و ادارات و بخش‌های خدماتی و درمانی هم فرستاده شد:

«کارمندان و کارگران دانشجو را، با ذکر همه‌ی مشخصات، ظرف یک هفته معرفی کنید!»

از ایشان هم، بخش‌های وسیعی را، شتابزده دستگیر کردند. هدف اصلی این بود که با ضربه زدن به بدنه‌ی اصلی جنبش روشنفکری، کارائی نیروهای سیاسی مخالف رژیم را در هم بشکنند.

تا گشایش دوباره‌ی دانشگاه‌ها که دو سال به درازا کشید، و تا اسلامی کردن؛ یعنی طراحی ابلهانه برای تهی کردن نظام آموزشی از ارزش‌های علمی و فرهنگی معاصر، بسیاری از مهره‌های جنبش دانشجویی، با هویت‌های سازمانی مختلف، دستگیر شده بودند. اما کار هنوز تمام نشده بود. دست و بال نیروهای سیاسی مخالف رژیم، هنوز کار می‌کرد. اگر چه انجمن‌های اسلامی دانشگاه‌ها و کارخانه ها و اداره‌ها و مراکز خدماتی و درمانی، حداکثر همکاری را با حکومت اسلامی ولایت فقیه کرده بودند، و، اگر چه نیروهای سیاسی موافق حکومت اسلامی؛ حزب توده و سازمان فدائیان (اکثریت)، در لو دادن دانشجویان و هواداران نیروهای سیاسی مخالف رژیم سنگ تمام گذاشته بودند، هنوز مانده بودند دانشجویانی که بهانه ای برای دستگیری ایشان در دست نبود و ادعای ورود مجدد به دانشگاه‌ها را هم داشتند.

همزمان با گشایش دانشگاه‌های اسلامی شده، نهادهی به نام «جهاد سازندگی» تاسیس شد و ترکیبی به نام «شورای پذیرش»؛ که هر دو تشکیل شده بودند از

اعضای انجمن‌های اسلامی دانشگاه‌ها، استادان و استادیاران و کارمندان حزب‌اللهی و نمایندگی سپاه پاسداران و دادستانی انقلاب اسلامی. وظیفه هر دو نهاد هم، «جهاد مقدس» علیه دانشجویان ایران بود.

تا این جای کار، روی گارد دانشگاه زمان شاه که وظیفه اش سرکوبی دانشجویان و تحویل دادن ایشان به سازمان امنیت بود، سفید شده بود. از این جا به بعد، هیچ نمونه ای، نه در ایران، و نه در کشورهای دیگر، برای مقایسه با رفتار وحشیانه‌ی حکومت اسلامی ملایان با دانشجویان، در دست نداریم. تنها می ماند که خودش را، با پیشینه‌اش مقایسه کنیم؛ امسالش را با سال قبل، سال بعدش را با امسال.

هر دانشجویی که می خواست دوباره وارد دانشگاه شود، باید وارد تله‌ی «شورای پذیرش» می شد و به جای کلاس درس، سر از زندان‌های حکومت اسلامی و اتاق‌های شکنجه و پای جوخه‌های اعدام در می آورد.

شورای پذیرش، یعنی نماینده دادستانی انقلاب و سپاه پاسداران، به هر دانشجویی که به ساحت فاسدش مراجعه می کرد، می گفت «توبه کرده اید؟» دانشجو پاسخ می داد «من کاری نکرده‌ام که توبه کنم». نماینده شورا می گفت «شما با اعمالی که در ساحت مقدس دانشگاه مرتکب شدید، انقلاب اسلامی را به خطر انداختید. شما می خواستید راه را برای ورود آمریکا باز کنید. شما قلب امام عزیز را جریحه دار کردید. این توبه ندارد؟» دانشجو پاسخ می داد «من اصلاً در جرگه‌ی آن دانشجویان نبودم» یا، «من هیچ اقدامی علیه انقلاب اسلامی و اسلام نکرده‌ام». نماینده شورای پذیرش، این بار برافروخته و خشمگین، می گفت «به هر حال باید توبه کنید!»

حتی اگر دانشجویی، من باب محمل سازی، زیر بار این فشار می رفت و توبه می کرد، پس از مدت کوتاهی، چنین حکمی دریافت می کرد:

بسمه تعالی

جمهوری اسلامی ایران

دانشگاه تهران

آقای

خانم

دانشجوی رشته..... دانشکده دانشگاه.....

بدینوسیله به اطلاع میرساند که به دلائل

وابستگی به گروهک ملحد خادم شرق (چریک‌های فدائی، راه کارگر، پیکار، توفان و...)

یا:

وابستگی به گروهک منافقین از خدا بی خبر (مجاهدین خلق)

بنابر:

گزارش گروه تحقیق...

اسناد و مدارک موجود...

شواهد مورد وثوق شورای پذیرش

اقرار خودتان...

نظریه ارگانها و نهادهای قضائی و انتظامی...

و با در نظر گرفتن ادعای توبه شما و ضوابط چگونگی برخورد با مدعیان توبه...

براساس ماده / مواد ب - قسمت اول آئین نامه اجرائی پذیرش دانشجویان مرحله دوم

انتقالی و دانشجویان تعلیمی مرحله اول که به شماره ۲۲۲۱/م تاریخ ۱۳۶۱/۹/۶ توسط وزیر

فرهنگ و آموزش عالی به دانشگاه‌ها ابلاغ شده است. با ادامه تحصیل شما

موافقت نمی‌شود.

دانشجویانی که این حکم را دریافت می‌کردند، اگر بی درنگ به فکر فرار از ایران نمی افتادند، که لاجرم قدم به باتلاق غرب بگذارند، یا خود را به تمهیدی و تدبیری مخفی نمی‌کردند، در مرحله ی بعد، خانه، یا محل کارشان، محاصره می‌شد و به چنگ دادستانی انقلاب اسلامی می‌افتادند. بر بسیاری چنین گذشت،

و آن اندکی که گریختند، اکثراً در کشورهای غربی، به عنوان پناهنده تباه شده‌اند. کشورهای مثل آلمان، سوئد، هلند و... ایشان را با آغوش باز پذیرفتند، اما در همکاری مستقیم یا غیر مستقیم با سرنوشتی که حکومت اسلامی ولایت فقیه برای آنان رقم زده است، توان و نیروی ایشان را هدر دادند.

این کشورها، با ایجاد هزار و یک مشکل در پذیرش رسمی پناهندگی ایشان، شیرهی توان شان را گرفتند، خسته شان کردند، بیزارشان کردند و بعد، به کار گل گماشتندشان. بخشی از دانشجویان فراری، به گروه‌های مختلف سیاسی که در غرب به فعالیت شان ادامه می‌دادند پناه بردند. اما به مرور و با انشعاب ها و اختلاف نظرهایی که نیروهای سیاسی ایران را به شدت تضعیف می‌کرد، نومید و مایوس، خود را تسلیم چرخ‌های خرد کننده غربت کردند و از طرف نیروهای سیاسی، مدال مضاعف گرفتند: «بریده»، «منفعل» و... بسیاری شان هم، هنوز، بلاتکلیف در باتلاق‌های ترکیه و پاکستان مانده‌اند و منتظرند تا هیات‌های «پذیرش» کشورهای غربی، با ایشان مصاحبه کنند و بپذیرند که قربانیان ما را به باتلاق و قربانگاه دیگری منتقل کنند. یا پولی پیدا کنند و بریزند به حلقوم قاقاچیان مخوف انسان، تا ایشان را به کشورهای غربی برسانند. سازمان ملل و کمیساریای عالی پناهندگی این سازمان هم که عملاً هیچ کاره است و بارها «مقاماتش» به خود من گفته اند که «هیچ نفوذی در کشورهای غربی ندارند»، بیش از آن که مرهمی باشد به جراحات این قربانیان اسلام، یک سره به زخم ایشان نمک پاشیده است.

از این دانشجویان، به ندرت توانسته اند وارد دانشگاه‌های غربی شوند که تازه در این صورت هم، دبیرخانه‌های دانشگاه‌های غربی، دست کم نیمی از واحدهائی را که آنان در ایران گذرانده بودند، نپذیرفته اند. از این معدود دانشجویان هم، در صد بالائی، به مرور خسته شده‌اند و عطای دانشگاه‌های غربی را به لقایش بخشیده‌اند.

کمیساریای عالی پناهندگی در ژنو، آماری نداشت که از بیش از سه میلیون ایرانی گریخته از جهنم خمینی، چه تعدادی دانشجوی بوده اند. مرکز آمار پناهندگان آلمان - در ویس بادن - هم، فقط توانست به من بگوید که از سال ۱۹۸۸ تا ۱۹۹۰، یکصد و شانزده هزار و چهارصد و شصت و هشت ایرانی از آلمان تقاضای پناهندگی کرده‌اند. این است که نمی‌توانم به شما آماری بدهم از تعداد دانشجویانی که به مرحله‌ی دوم قربانی شدن پا گذاشته‌اند. به هر حال، بچه‌هایی هم که در سردخانه‌های غربی با انجماد فرهنگی دست و پنجه نرم می‌کنند، دست کمی از دانشجویان شکنجه شده و اعدام شده ندارند. بسیاری از ایشان، زنده زنده مرده‌اند.

رژیم اسلامی حاکم بر ایران که با دستگیری‌های سرسام آور مرحله‌ی دوم هم سیر نشد، در مرحله‌ی سوم که از میانه‌ی سال ۱۳۶۰ آغاز شد، تفتیش خانه‌ها و محله‌ها را، برای صاحب خانه‌ها و اجاره‌نشینان، تبدیل به سندی رسمی کرد. پیش از آن، هر روز و هر شب و هفته‌ها و ماه‌ها، گذرگاه‌ها و خیابان‌ها را می‌بستند، به خانه‌های مردم شبیخون می‌زدند و به بهانه‌ی تعقیب و دستگیری فرزندان آنان که اکثراً دانشجوی و دانش‌آموز بودند، خانه را ویران می‌کردند، پدران و مادران و خواهران و برادران را بی‌رحمانه کتک می‌زدند. چانه خردسالان را خرد می‌کردند و هرچه کتاب و روزنامه که در خانه بود، به یغما می‌بردند تا در «آتشگاه» اوین بسوزانند. اما در مرحله‌ی سوم، که ضمناً با ادامه‌ی شیوه‌ی دوم همراه بود، قرار بر این شد که خانه به خانه و نفر به نفر شهرهای ایران را، شناسائی کنند.

سید اسدالله لاجوردی، سرکرده‌ی جوخه‌های اعدام و اتاق‌های شکنجه که در ایران به «خفاش» و «جلاد خمینی» معروف است، در مقام دادستان انقلاب اسلامی، اعلام کرد که همه‌ی صاحب خانه‌ها باید به کمیته‌های محل بروند و

مستاجران شان را، با مشخصات کامل، معرفی کنند. مستاجران هم باید بروند خودشان را معرفی کنند. یک یا دو ماه هم بیشتر به مردم وقت ندادند. پیش از آن، مساجد بیشمار ایران که ضمناً پایگاه‌های بسیج هم بودند، به بهانه‌ی دادن دفترچه‌های دریافت سهمیه نفت و بعضی مواد غذایی، وضعیت عمومی ساکنان محله‌ها را ثبت کرده بودند، اما رژیم فهمیده بود که خیلی‌ها، نه تا آن زمان به مسجد مراجعه کرده‌اند و نه اصلاً دفتر چه بسیج دارند. این «خیلی‌ها»، باید شناسائی می‌شدند.

بسیاری از دانشجویان و فارغ التحصیلانی که با نام‌های غیر واقعی، اتاقی در جایی اجاره کرده بودند، در طرح سوم گرفتار شدند. فعالیت‌های علنی نیروهای سیاسی هم، تا این زمان به شدت متوقف شده بود و کارشان، از نظر حاکمیت، این بود که خود را به اتاق‌های شکنجه، یا جوخه‌های تیرباران معرفی کنند. بنابراین، با گذشت کمتر از سه سال از شیخون تاتارها، دریائی از دانشجویان دستگیر شدند، و دریائی از دانش‌آموزان، و دریائی از فارغ التحصیلان و دریائی از مردم دیگر.

و اعدام شدند؛ دسته جمعی، تکی، اشتباهی. و در خیابان‌ها و کوچه‌ها و خانه‌ها به رگبار گلوله و راکت و آرپی جی بسته شدند؛ در خانه‌های تیمی، در خانه‌های عادی، در گذرگاه‌ها و جاده‌ها و نوارهای مرزی.

با وجود سخت‌ترین حکومت پلیسی در ایران، و این که جرم مبادله‌ی هر گونه اطلاعاتی علیه حکومت اسلامی، به ویژه از وضع زندان‌ها و میزان تیرباران‌های عنان گسیخته، اعدام است، بدیهی است که نام و مشخصات همه‌ی تیرباران شده‌ها و تعداد دقیق زندانیان سیاسی، تا این ستم در ایران برجاست، و تا دولت‌های غربی، بر اساس حفظ منافع سرشار خود، کمک می‌کنند که یکی از ارتجاعی‌ترین و آدم‌خوارترین حکومت‌های تاریخ جهان بر جا بماند، امکان پذیر نخواهد بود.

زندانیانی را که از زندان اوین، یا هر زندان دیگری مرخص می‌شوند، لخت و عور می‌کنند و همه جای شان را بازرسی می‌کنند که مبدا نام و نشانی از تیرباران شدگان، یا تعداد زندانیان، به وسیله آنان به بیرون درز کند. از طرفی، پاره فاسد جامعه که در حاکمیت است، دست بالا نام و نشانی پنج در صد از تیرباران شدگان را، آن هم در سال ۱۳۶۰ تا ۱۳۶۲، و برای نسق گیری از مردم، در روزنامه‌هایش اعلام کرده است. بنابراین، هر نامی که در آمده، یا تنظیم شده از روی همان پنج در صدی است که حکومت اسلامی اعلام کرده است، یا بر آمده از حافظه‌ی زندانیان آزاد شده و «عوامل نفوذی» نیروهای سیاسی ایران. پیداست که نیروهای سیاسی ایران، وقت بسیاری صرف کرده‌اند و بسیار خطر کرده‌اند تا همین معدود نام‌ها را، به نسبت تعداد کل تیرباران شدگان و آنان که زیر شکنجه جان باخته‌اند، توانسته‌اند به دست بدهند.

مجاهدین خلق، دو فهرست بیرون داده است، یکی با عنوان «شهدای جاودان آزادی، پرچمداران انقلاب نوین خلق ایران»، که اسامی و مشخصات ۱۲۰۲۸ تن از قربانیان حکومت اسلامی را، با ذکر میزان تحصیلات، سن و هویت‌های سازمانی مختلف در بر می‌گیرد، یکی دیگر با عنوان «اسامی و مشخصات ۲۰۰۰ تن دیگر از شهیدان مجاهد خلق»، که بر اساس عنوان و محتوی، تنها قربانیان هوادار سازمان مجاهدین را ابراز می‌کند. سازمان کارگران انقلابی ایران (راه کارگر) هم آلبومی به دست داده است از ۳۴۷ قربانی که دانشجو بودن ایشان را معلوم نکرده است. این فهرست تنها هواداران و اعضای همین سازمان را در بر می‌گیرد که بسیاری از اسامی آنان، در نخستین فهرست مجاهدین خلق آمده است. فهرست دیگری که آمارم را تکمیل کند، به دست نیاوردم.

از مجموع ۷۴۰۷ قربانی که میزان تحصیلات شان مشخص شده است، ۵۱/۶ در صد دانشجو و دانش آموز ۳۷/۴ در صد دیپلم و فوق دیپلم، ۶/۳ در صد دارای درجه لیسانس و ۱/۷ در صد دارای درجه‌ی فوق لیسانس و دکترا هستند.

از مجموع حدود ۱۰۷۲۲ قربانی که نحوه‌ی کشته شدن آن‌ها مشخص شده است ۲۱/۲ در صد در درگیری با حکومت اسلامی جان باخته اند و ۷۱/۵ در صد، تیرباران شده‌اند. هم چنین از میان همین عده، دست کم ۳۶۱ تن (۳/۴ در صد) زیر شکنجه جان دادند و ۳۵۰ تن (۲/۳ در صد) نیز، حلق آویز شده‌اند.

از میان ۱۶۰۲۸ قربانی که اسامی آنان - با هویت‌های سازمانی مختلف - تا آن زمان اعلام شده است، در مجموع تحصیلات ۸۷۱۶ تن در تحقیق معلوم شده که از این عده، ۲۲۵۶ تن، یعنی ۲۵/۹ در صد، از دانشجویان قتل عام شده تا آن زمان بوده‌اند.

این دانشجویان، در میانگینی که بر اساس تاریخ‌های اعلام شده در فهرست مجاهدین معلوم می‌شود، نود در صد در سال‌های ۱۳۶۰ تا ۱۳۶۲ کشته شده‌اند. بنا به تحقیقاتی که براساس داده‌های سازمان‌های مختلف صورت گرفته است، گرایش سیاسی کشته شدگان در سال‌های ۱۳۶۰ تا ۱۳۶۲، به ترتیب زیر بوده است:

سازمان مجاهدین خلق ایران / سازمان چریک‌های فدائی خلق ایران / فدائی / سازمان پیکار/ سازمان کارگران انقلابی ایران (راه کارگر) / کومله / گروه پویان / اتحادیه مبارزان کمونیست / حزب رنجبران / سازمان رزمندگان / ستاره سرخ (شفق سرخ) / گروه نبرد / آرمان مستضعفین / فرقان / حزب کار ایران (توفان) / جنبش انقلابی دموکراتیک زحمت کشان گیلان و مازندران / متحد چپ / وحدت کمونیستی / اتحاد برای آزادی کار / کانون ارشاد/ اتحاد انقلابی / سازمان خلق عرب / حزب دموکرات کردستان .

این قربانیان، به شیوه‌های زیر جان شان را فدای آرمان و مردم شان کرده‌اند: تیرباران / حلق آویز / درگیری با پاره‌ی فاسد جامعه / زیر شکنجه / زجرکش / سوزاندن / انتحار زیر فشار .

در نیمه دوم دهه شصت و دهه‌های هفتاد و هشتاد و حالا که با چاپ دوم این کتاب وارد دهه نود شده‌ایم، شبیخون تاتارها به دانشجویان، دانش آموزان، معلمان، زنان، کارگران، و همه انسان‌هایی که در سودای آزادی و آزادی‌گی شب را به صبح و صبح را به شب می‌رسانند، چنان شدت هولناکی گرفته است که بیان آن در هزاران صفحه کتاب هم نمی‌گنجد.

هَرَس شاخه‌های خرامان نسیم، به ریشه‌های به شب در آمده
 زد. ریشه در اطاعت رویش می گریست.
 شاخه بود که در قلمرو نابسامان روزگار می شکست و ساقه بود
 که از فرود تبر می نالید.

شهر، متحیر بود که سنگ‌هایش را به کدام سفینه پرتاب
 کرده‌اند.

به هر دیواری که می نوشتیم صبح، سیاه می‌شد و تا می‌شد و
 می ریخت.

برهر گذری طنابی آویخته بود و بر هر طنابی نوشته بود مرثیه
 و سرود.

در چشم هر سرودی، دو چندانِ مرثیه بغض می بافتند.
 از هر مرثیه تابوتی می ساختند سه اندازه‌ی اندوه.

حجله‌های چهلَم باران را، مخفیانه از این کوچه به آن کوچه
 می‌بردند.

هر حجله‌ای، حریقِ جانگدازِ خاطره ای بود که در پستوی
 خانه‌های به شیون در آمده می سوخت.

کودکانِ به تنگ آمده از گزمگانی که لباس عیاران به تن داشتند، خود را؛ به یادگار، به دیوارهای شکسته می نوشتند و در انگشتان ترک خورده تازیانه می کاشتند.
شکوفه‌ی تازیانه گلوله می شد و بر کمر باغ می نشست.

زبانِ خراشیده‌ی خطه‌ی ما، چنان خمیده بود که درختی کهن سال در امتداد پائیز.
بر هر شیارِ زبان گر گرفته تندیزی نشسته بود که از درون می پاشید.

به هر جای زمین که می کوفتیم، خون فوران می زد.
دریای کشتی زده از حال رفته بود.
هر ملوانی از خویش ناخدائی می ساخت و ناخدایان را، موج به ساحل می دوخت.

آب و گیاه و زراعت ویران را، تعفن لاشه‌های مهاجم به کدورت کشانده بود.

مردانی که از میدان گریخته بودند، دلخوش به شعرهای عهد
رخوت، فوران مکدرِ خاک را زلال می‌پنداشتند و پیاله‌های
سرخوش به هم می‌کوفتند.

مردان بی‌نشانه، برآنان که می‌تاختند و می‌سوختند پوزخند
می‌زدند و خود؛ در آستانه‌ی فصل خفته، نفیر می‌کشیدند.
آخرین خبر مویه‌های عاشقانه انتحار بود.

۱۳۶۹ - ۱۳۵۹

به این قلم منتشر شده است

شعر :

- | | |
|-----------------|------------------------------------|
| مجموعه ترانه ها | ۱ - تمیشه |
| شعر بلند | ۲ - پادر رکاب خویش |
| شعر بلند | ۳ - کلمات گمشده |
| مجموعه شعر | ۴ - شعر تبعید |
| مجموعه شعر | ۵ - روزهای علف |
| مجموعه شعر | ۶ - از خیابان سپیدار نقره ای برگرد |
| مجموعه شعر | ۷ - آوازهای پناهنده |
| مجموعه شعر | ۸ - این ابر این زمین |
| مجموعه شعر | ۹ - این هزاره سوم |
| مجموعه شعر | ۱۰ - وسعت ساده |
| مجموعه شعر | ۱۱ - به لطف آفتاب |
| مجموعه شعر | ۱۲ - پله‌های مهتاب |
| مجموعه شعر | ۱۳ - ساقه‌های تو |
| مجموعه شعر | ۱۴ - آفتاب جنگل خیز |
| مجموعه شعر | ۱۵ - سرزمین و لبخند |
| مجموعه شعر | ۱۶ - عطر خنده‌های تو |
| مجموعه شعر | ۱۷ - در شمال و جنوب دلتنگی |
| شعر بلند | ۱۸ - تاریخ شمار ذهن شب |
| مجموعه شعر | ۱۹ - ناخدائی با آهنگی دیگر |

ترجمه :

- | | | |
|--------------|------|-------------------------|
| رومن گاری | رمان | ۲۰ - تربیت اروپائی |
| ارنست همینگو | رمان | ۲۱ - سیلاب‌های بهاری |
| اروینگ استون | رمان | ۲۲ - آنها که دوست دارند |

(چهار جلد)

- ۲۳ - بسیسو مجموعه شعر معین بسیسو
- ۲۴ - سوسیالیزم و انسان ارنستو چه گوارا
- ۲۵ - بمب‌های آزادیبخش امریکا مقاله‌های : نوام چامسکی
- ۲۶ - بازی شیطان (پروژه امپراتوری امریکا) رابرت دریفوس
- ۲۷ - براندازی قرن آمریکائی تغییر رژیم‌ها استیفن کینزر
- ۲۸ - اصول مقدماتی فلسفه ژرژ پلیتسر

آثار دیگر :

- ۲۹ - شیر قافلان کوه رمان
- ۳۰ - لحظه‌های کوتاه اندیشه‌های بلند مجموعه مصاحبه‌ها
- ۳۱ - قبیله آتش در تله گرگ خاطرات زندان
- ۳۲ - شبیخون تاتارها چاپ اول ۱۳۷۷ -
- چاپ دوم ۱۳۹۰
- ۳۳ - تناقض دموکراسی و جمهوری اسلامی پنج مقاله
- ۳۴ - کالبد شکافی « سبز » تحلیل

کارهای مشترک :

- ۳۵ - نموداری از شعر امروز ایران با فریدون ایل بیگی
- ۳۶ - جنگ جگن چهار شماره با فریدون ایل بیگی
- ۳۷ - پنجمین جنگ جگن با سعید سلطانیپور ، ناصر رحمانی نژاد ،

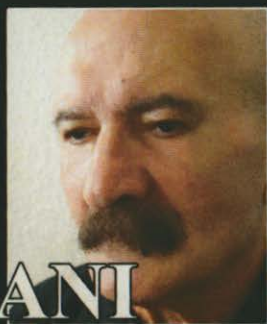
FEREIDOUN GILANI

THE NIGHT RAID OF TATARS

(A Journey to the east of the Hell)

PRINTED IN GERMANY 1991
SECOND EDITION IN GERMANY 2011

All rights reserved for the Author



FEREIDOUN GILANI

THE NIGHT RAID OF TATARS

(A Journey to the east of the Hell)

